اطلاعات هفتگی

بها ۲۰۰۰۰ ریال

گزارشی برای کسانی که افسردگی دارند

چطور همسری ایده آل پیدا کردم

رهایی از مستبدترین مرد روی زمین

آنفولانزای خطرناک را بشناسید

سال نو مبارک

PISHTAZAN

پیشتازان پیشرو در صنعت و کیفیت

Pishtazan Pioneer in Glass Industry & Quality Products.

Quality No.1

دارنده لوح تقدیر از

International Exhibition Gifts 2003-2004

تلفن پخش: ۵۳۱۴۷۶۰

پیشتازان

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی
«پوتین؛ بزرگترین وارث روسیه» ۶
سه‌گانه ۸
گزارش هفته
«شما شاد هستید ولی خودتان نمی‌دانید» ۱۰
ذهن خود را تست کنید ۱۱
قصه تلخ یک زندگی
«سفیدبختی یک دختر سیاه» ۱۲
کتاب و کتابخوان ۱۳
داستان زندگی ۱۴
یادی از دوست ۱۶
گزارش رنگی «عمر طولانی و بدون دغدغه» ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندانها
«می‌خواهم دست آخر را بازی کنم!» ۲۲
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
ماجراهای خواستگاری ۲۵
فرهنگ مردم ۲۷
زندگی رنگین ۲۸
یادداشت‌های یک دختر فراری ۳۰
خاطرات روانپزشک ۳۲
از گوشه وکنار جهان ۳۴
خواندنیهای تاریخی ۳۶
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی خارجی «مروارید» ۳۸
تماشاگه راز ۴۰
دستپخت عدسی ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
با خوردن تخم مرغ غش نکنید ـ رمزهای زیبایی پوست ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
اطلاعات مفتکی ۶۳
روانکاوی نقاشی کودکان ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۳۱ - چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۸۳
۱۶صفر ۱۴۲۵ ۷ آپریل ۲۰۰۴

- **■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.**
- **■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.**
- **■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.**

یاد و یادواره

سالروز شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی

در روز بیست و یکم فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی، امیر سپهبد «علی صیاد شیرازی» جانشین رئیس ستاد کل نیروهای مسلح و از فرماندهان پرافتخار ارتش جمهوری اسلامی ایران به دست عوامل گروهک تروریستی منافقین، در تهران به شهادت رسید.

او در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در شهر مقدس مشهد متولد شد و پس از تحصیلات دبیرستان، وارد دانشکده افسری شد.

سپهبد صیاد شیرازی از مخالفان رژیم شاه بود تا جایی که توسط عوامل آن رژیم، دستگیر و زندانی شد و همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی ایران در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی، آزاد شد. او از این زمان خود را دراختیار انقلاب اسلامی قرار داد و در صحنه‌های حساس پیکار با دشمنان انقلاب، فعالانه شرکت جست تا آنکه در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی توسط امام خمینی(ره) بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران به فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب شد.

شهید صیاد شیرازی در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، افتخارات و پیروزیهای بزرگی را برای کشورش کسب کرد و پس از پایان جنگ در سال ۱۳۶۷ هجری شمسی، همچنان به انجام وظیفه در سمت‌های حساس لشکری ادامه داد.

آیت‌الله خامنه‌ای رهبر انقلاب اسلامی در پیامی به مناسبت شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی فرمودند: «خطر مرگ، کوچکتر از آنست که بندگان صالح خدا را از راه او باز گرداند... کوردلان منافق بدانند که با این جنایتها روزبه‌روز نفرت ملت ایران از آنان بیشتر خواهد شد.»

اربعین حسینی

روز بیستم ماه صفر روز اربعین حسینی و به قول برخی از علماء روز رجوع اهل حرم امام حسین(ع) است از شام به مدینه. و نیز روز ورود جابربن عبدالله انصاری است به کربلا به جهت زیارت امام حسین(ع) و او اول زائر آن حضرت است و زیارت آن حضرت در این روز مستحب است.

زمانی که اهل بیت امام حسین(ع) از شام به مدینه مراجعت می‌کردند به عراق رسیدند به ساربان گفتند ما را از راه کربلا ببر. کاروان را به کربلا بردند چون به سر تربت پاک حضرت سیدالشهداء رسیدند جابربن عبدالله انصاری را با جماعتی از طایفه بنی‌هاشم و مردانی از آل‌پیغمبر یافتند که به زیارت آن حضرت آمده بودند. پس در یک وقت به آنجا رسیدند و یکدیگر را ملاقات کردند و بنای نوحه و زاری و تعزیه‌داری را گذاشتند و زنان قبایل عرب که در آن اطراف بودند، جمع شدند و چند روز اقامه ماتم و عزاداری نمودند.

هوشنگ بختیاری به دیار باقی شتافت

همکار پیشکسوت مجله آقای هوشنگ بیداروندی بختیاری در تاریخ ۸۳/۱/۸ جهان خاکی ما را ترک کرده و به دیدار حق شتافت. بدینوسیله در کمال تأسف و تأثر ضایعه درگذشت این همکار گرامی را به خانواده محترم ایشان و جامعه مطبوعات کشور تسلیت می‌گوییم و برای او از درگاه خداوند متعال غفران الهی و برای بازماندگانش صبر جمیل مسئلت می‌نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

خودپسندی همان ابلهی است • حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمدامین
جوادی

ما حق زندگی داریم

چیزهای زیادی هستند که آرامش و امنیت را از شهروندان می‌گیرند. گاهی حس می‌کنید که از همه طرف محاصره شده‌اید و خطر از هر طرف شما را تهدید می‌کند. درست مثل احساس کسی که در یک جنگل در یک شب سرد زمستانی و درمیان صداهای مختلف موهوم با ترس و لرز قدم برمی‌دارد و نمی‌داند از پشت کدام بوته و یا کدام درخت حیوانی به او حمله می‌کند. وضعیت بسیاری از مردم در شهری بی‌در و پیکر البته بسیار بدتر است. چون شما مجبور نیستید همیشه در زمستان و برف از شب جنگل ناشناس عبور کنید اما نمی‌توانید در شهر زندگی نکنید.

مشغول رانندگی هستید که یک موتورسوار از روبرو و از مسیر مخالف خیابان می‌آید و شما با عجله و اضطراب و استرس فرمان را به طرف حاشیه خیابان می‌چرخانید تا با او برخورد نکنید. وقتی سرتان را بیرون می‌آورید و اعتراض می‌کنید طرف همین‌طور که گاز می‌دهد و می‌رود فحشی هم نثار می‌کند.

می‌خواهید معامله‌ای انجام دهید، می‌بینید که طرف با هزار زبان بازی و با قسم خوردنهایی که به مخیله‌تان هم راه نمی‌یابد که ممکن است دروغ باشد چیزی را به شما می‌فروشد و بعد می‌فهمید که کلک زده و دروغ گفته است. به آدم بسیار مقید و در ظاهر مسلمانی اعتماد می‌کنید و بعد درمی‌یابید که با وجود تمام ادعاهایش در مورد مسلمانی، نماز و خمس و روزه و صدقه و خداترسی و... به هیچ‌کدام از حرفها و قولهایی که داده معتقد نیست و عین آب خوردن قولها و حرفهایش را زیرپا می‌گذارد و به خاطر چند تومان سود و پول بیشتر منکر همه حرفهایش می‌شود. در فلان بنگاه معاملاتی ماشینی می‌خرید که در موقع خرید حتی یک تقه هم به آن نخورده و یک گلگیرش هم رنگ نشده و... اما همان ماشین سال بعد موقع فروش همه جایش تصادفی می‌شود و رنگ خورده و بدتر از همه دلایلی دال بر چپ کردن ماشین به شما ارائه می‌شود تا در جریان این خرید و فروش هم در آغاز گران خریده باشی و هم در پایان ارزان بفروشی! و البته هیچ مرجعی هم نیست که در این موارد رسیدگی کند.

شب در خانه درحال استراحت شبانه هستی و تازه چشمهایت گرم شده‌اند که یکمرتبه یک ماشین از زیر پنجره خانه رد می‌شود که «آواز تکنو» ضبط صوت هزار وات ماشین شیشه‌های پنجره را می‌لرزاند چه برسد به آرامش خواب شبانه.

صبح روز تعطیل درحال استراحت پس از یک هفته کار هستی که از کله سحر تا دم غروب انواع و اقسام وانت‌های دستفروش با بلندگوهای دستی و با صداهای گوشخراش از سیب زمینی و پیاز گرفته تا لیمو و پرتقال و آهن قراضه و... را فریاد می‌زنند و استراحتی برایت نمی‌گذارند...

با اتومبیل در ترافیک اعصاب خردکن صبحگاهی سانتی‌متری حرکت می‌کنی که می‌بینی یک موتورسوار بخشی از گلگیر شما را نواخته و به سرعت برق و باد لای ماشینها گم شده است.

درعین حال نمی‌دانی کدامیک از جوانهایی که با موهای عجیب و غریب و قیافه‌های غلط انداز توی ماشین و یا در خیابانها به شکل داش‌مشتی راه می‌روند و سوت می‌زنند ممکن است مست کرده باشند و یکمرتبه بی‌هوا جلویت بپیچند و هوس کنند عقده‌های فروخورده جوانی خود را که جای دیگری نتوانسته‌اند خالی کنند یکمرتبه روی سر تو هوار کنند و... همچنان که نگران بچه‌هایت هستی که نکند در مدرسه خمار شوند و یا گرفتار مزاحمان سمج و بی‌تربیت و بی‌فرهنگی که هیچ خرده‌فرهنگی نتوانسته هنجاری در رفتارشان ایجاد کند و... در این میان می‌بینی که نه مثل غرب قدیم اجازه داری که اسلحه به کمر ببندی و از خودت دفاع کنی و یا چند کابوی استخدام کنی تا مراقبت باشند و نه این اطمینان را داری که با شکایت به پلیس و یا به دادگاه به نتیجه می‌رسی و می‌توانی از هر خطری ایمن باشی و نه حضور قانون را در همه جا ملموس و چشمگیر می‌بینی تا از شر این همه خطر که در کمینت نشسته‌اند جان به سلامت ببری. انسان محاصره شده در بین دهها مخاطره در زندگی شهری متروپلی چون تهران آیا باید همچون قهرمانان قصه‌های کیمیایی همیشه خودش حق خودش را بگیرد و یک چاقوی ضامن‌دار در جیبش داشته باشد؟ در آن صورت آیا فرصتی برای زندگی هم خواهد داشت یا باید خودش هم قربانی همین مخاطرات بشود؟

قدرمسلم انسانها به دنیا می‌آیند تا زندگی کنند و برای زندگی باید قواعدی را رعایت کنند. این قواعد را البته دین و شرع و اخلاق و قانون هرکدام به خوبی می‌توانند درمیان جامعه حاکم کنند. اما با وجود بخش ناقصی از هریک دریک جامعه نمی‌توان جامعه مطلوبی ساخت. یا باید چون گذشته‌های دور دین و اخلاق و خرده‌فرهنگهای جوامع کوچک را که ضامن حفظ هنجارهای اجتماعی مردم برای زندگی بوده‌اند و قوانین نانوشته بسیار قابل اطمینانی برای سامان اجتماعی محسوب می‌شوند متولی چنین ساماندهی دانست و یا باید چون بسیاری از جوامع غربی چنان قدرتی را به قانون و اجرای آن بخشید که قانون بتواند نوعی هنجار ایجاد کند. البته بهترین و مطلوبترین شکل کار جمع همه اینهاست اما به شرطی که مراعات همه آنها کامل صورت گیرد و نه حیاتی نیم‌بند و بخشی دیگر داشته باشد که ندانی باید به دین و اخلاق متوسل شوی و یا به سنت و باورهای اجتماعی و یا به قانون؟

البته آنچه که گفته شد بدین‌معنا نیست که در جامعه هیچ نقطه روشنی وجود ندارد و ناامنی و خطر همه آدمها و شهروندان را در هر ساعتی از روز تهدید می‌کند و هیچ‌کس آرامش خاطر برای زندگی ندارد... نباید همیشه و همه چیز را سیاه دید. من هم سعی می‌کنم به توصیه سهراب عمل کنم، چشمها را بشویم و جور دیگر هم ببینم. همچنان که بارها در همین ستون از پنجره‌های دیگری نیز به شهر و شهروندان نگاه شده است. اتفاقاً معتقدم که زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود... زندگی جذبه دستی است که می‌چیند و تو بر انجیر سیاه و طعم گس تابستان و...

و به هرحال رسم خوشایندی است و درست به همین دلیل می‌گویم که نباید با ناهنجاری در روابط اجتماعی آن را تلخ و سخت و عذاب‌آور کرد. باید هم دین را نجات داد، هم اخلاق را و هم سنت‌های خوب و خرده‌فرهنگهای مناسب را و هم قانون را و هرگز نباید یکی را فدای دیگری کرد.

به هرحال همه ما باید بتوانیم و حق طبیعی ماست که زندگی کنیم و از زندگی لذت ببریم.

نامه‌های بدون واسطه

شاید برای نوه‌هایمان

سال ۸۲ هم تمام شد، سالی که به نام نهضت خدمت‌رسانی به مردم نامیده شد اما باز هم امیدمان کم‌رنگ‌تر است.

در ابتدای استخدام که جوانی ۱۸ ساله بودم و جوان‌ترین معلم شهر، حقوقی معادل ۴۴۰۰ تومان دریافت می‌کردم که جهت دریافت زمین مبلغ ۴۰ هزار تومان به حساب تعاونی مسکن فرهنگیان واریز نمودم (من و حدود ۳۰ نفر دیگر) اما پس از سالها و تقاضای مکرر، هنوز از پول و زمین خبری نیست. چه خوب بود در کنار دیون سالهای قبل فرهنگیان و حق روستا و... به این حق ضایع شده ما نیز نظری می‌شد تا شاید گرهی از مشکلات نوه‌هایمان را بگشاید!!

از مسوولین محترم چه پایین‌ترین سطوح اداره (مسوول تعاون) تا بالاترین مقامات آموزش و پرورش و سایر نهادها توقع رسیدگی داریم.

حسن حسنی آرانی

انصاف چیز خوبی است!

یکی از سنت‌های خوب کسبه در قدیم، رعایت انصاف بود. چون اعتقاد به خدا و روز قیامت و کسب حلال درمیان اکثر مردم وجود داشت، کسی از بی‌اطلاعی دیگری سوءاستفاده نمی‌کرد چون برکت را از خدا می‌دانست، اما حالا چرا این‌طور شده که هر کس اسم کلاهبرداری را زرنگی گذاشته و انصاف هم درمیان بسیاری از فروشندگان ما کیمیا شده است؟ مثلاً پزشکی که حق ویزیت خود را ساعتی و دقیقه‌ای حساب می‌کند و یا فروشنده‌ای که جنس هزار تومان را سه هزار تومان می‌فروشد و یا راننده‌ای که از یک غریبه چند برابر کرایه می‌گیرد و...

پس انصاف کجا رفته است؟

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

جای تأسف دارد!

امروزه برگزاری سمینار و کنفرانس و بزرگداشت با آن همه ریخت و پاش و هزینه‌های هنگفت به عنوان یک چشم و هم‌چشمی برای سازمانهای مختلف درآمده و تازه اگر نتیجه این گردهمایی‌ها بخشی از هزینه‌ها را تاءمین می‌کرد، جای نگرانی نبود، ولی متاءسفانه بعضی‌ها این بزرگداشتها را صرفاً برای مطرح کردن خود و سازمان تحت امر خویش برگزار می‌کنند و بعضی‌ها واقعاً ارزش این همه حیف و میل و اصراف از بیت‌المال را ندارد، اما در این بحبوحه شورای فرهنگی یکی از دانشگاهها با برگزاری بزرگداشت بانوی بزرگ شعر ایران فروغ فرخزاد به دلیل ضدارزش بودن اینگونه بزرگداشتها جلوگیری می‌کند.

واقعاً جای تأسف دارد که بخش فرهنگی یک دانشگاه از ارزش این امر آگاه نباشد، مگر اینکه آقایان به دلایل شخصی از این امر سر باز زده باشند یا از برگزارکنندگان خوششان نیامده باشد. مطمئناً حتی یک دانش‌آموز هم به جایگاه رفیع شاعره بزرگ فروغ فرخزاد در ادبیات ما آگاه است چه رسد به استاد

دانشگاه که باید پایه‌گذار چنین برنامه‌هایی باشد.

فرهنگیان این مملکت انتظار دارند لااقل در این کج‌سلیقگی‌ها بزرگان ادبیات ما را زیرسؤال نبرند، چه رسد به فروغ که علاوه بر شعر یک فیلمساز و منتقد برجسته بود.

بیاییم حرمت افراد را در حد خودشان حفظ کنیم.

ساری ـ م ـ شاهد

چرا نام را عوض کردند

شهید اترک طیار نماینده محبوب شهر گنبد طی دوران خدمت زحمات فراوانی کشیدند و آثار فرهنگی، اقتصادی و ورزشی زیادی به یادگار گذاشتند که یکی از آن آثار سالن بزرگ والیبال گنبد است که بین مردم حق‌شناس و ورزشکاران به سالن شهید اترک طیار معروف گشته است اما صدا و سیمای مرکز گلستان واقع در گرگان در اخبار خود اصرار بر این دارد که این سالن به نام المپیک خوانده شود. بدین‌وسیله از صدا و سیمای مرکز گلستان واقع در شهر گرگان (استرآباد) خواسته می‌شود به آراء و نظر مردم ترکمن صحرا و گنبد احترام بگذارد و دست از لجاجت بردارد زیرا نام شهید بر یک نام غربی ارجحیت کامل دارد.

ترکمن صحرا ـ گدم‌آباد

مواظب باش جونگیردت

آدمهایی که به ظاهر محترمند چند نوع‌اند، یکی اونهایی که ظرفیت بزرگ شدن ندارن و تا چند کلاس درس خوندن، اونها خودشونو آدم بزرگی حساب می‌کنن و خدای نکرده اگه یه موقعیت اجتماعی خوب هم گیرشون بیاد که خدا می‌دونه چه کار می‌کنن و جو محیط بزرگتر اینقدر اونارو گرفته که دیگه فراموش می‌کنن کی بودن و چی هستن، حالا در این میون هم یه آدمهای خوش‌شانسی پیدا می‌شن که نه سواد درست و حسابی دارن، نه موقعیت اجتماعی خوبی، اما اونها هم یه‌جور محترمند یه زبون نرم و چربی دارن که بیا و ببین و همچنین یک صفت خوب هم دارن یعنی چاپلوسی. (که البته این صفت تو جامعه ما موفق عمل کرده!)

حتماً ضرب‌المثل آستین نو پلو بخورررو هم شنیدین که یه آدمایی این‌جوری خودشون‌رو محترم حساب می‌کنن، اگه هم نشنیدین به دور و برتون نگاه کنین یه آدمهایی هستن که دارن به‌خاطر آستین نو، پلو می‌خورن، حالا میون این همه آدم جور واجور خدا به داد ما آدمهای معمولی برسه که نه موقعیت داریم، نه زبون و نه پول و پارتی و این میون. واقعاً کاش یکی فکری برای ما بکنه!!

خبرنگار افتخاری: مریم طاهریان

تلویزیون و جوانان

تلویزیون این جعبه جادویی عصر حاضر پدیده‌ای است که در پدید آوردن خیلی چیزها نقش دارد و منجمله در پر کردن اوقات فراغت جوانان و جوانها هم به مقتضای سن و سال خود طالب شور و نشاط و تفریح و سرزندگی و در جای خود دانش‌اندوزی و علم‌آموزی هستند و اگر تلویزیون بتواند به عنوان رسانه‌ای فراگیر در مسیر برآوردن این خواسته‌های منطقی حرکت کند، به سهولت خواهد توانست اوقات خالی مخاطبین خود را پر کند که البته هم این کار را می‌کند و جالب اینکه سیستم‌های تلویزیونی ماهواره‌ای و شرکتهای گرداننده شبکه‌های وسیع ویدیویی، سخت مشغول رقابت با برنامه‌های جالب و مفرح و سرگرم‌کننده تلویزیون چندین کاناله ما هستند که «شاید» بتوانند توجه جوانان ما را به سمت و سوی خود برگردانند، ولی کور خوانده‌اند! چون جوان ما اگر موسیقی خوب خواسته باشد یا فیلم‌های سینمایی دسته اول و غیرتکراری و یا برنامه‌های علمی و آموزشی متنوع و هزاران برنامه دیدنی و آموختنی دیگر، می‌تواند از طریق این رسانه اجتماعی ارضاشود و رضاهم می‌شود!

درواقع تلویزیون یک دانشگاه است، ولی چرا اکثر دانشجویان آن مشروطی و تجدیدی هستند معلوم نیست. الان اکثر آنتن‌های ماهواره‌ای و دستگاههای ویدیویی روی دست فروشندگانش باد کرده‌اند! ولی به نظر شما اینها نشانه چیست؟ مگر جز این است که تلویزیون ما تنها وسیله سرگرم‌کننده و تفریحی جوانهای ماست، جوانهایی که شاید توانایی رفتن به سینما و تئاتر را هم نداشته باشند و از سایر امکانات و اماکن تفریحی نیز محروم باشند؟

البته گفتند: «تا سه نشه بازی نشه»! و مسوولین دلسوز ما هم گوش کردند و دیدید که کانالهای سومی هم به جمع سایر کوانل افزودند، آنهم با برنامه‌های منحصر به فرد و استثنایی، حال بگذارید ماهواره‌ها بیایند. چه باکی است، آن را که حساب پاک است! از ماهواره چه باک است. وقتی تلویزیون خودمان توانسته به نحو مطلوبی در مسیر پر کردن اوقات فراغت نسل جوان حرکت کند، اصلاً دیگر چه جایی برای نفوذ عوامل اشاعه و پخش برنامه‌های بعضاً مبتذل می‌ماند تا تلویزیون ما «اندیشمند» است چه جایی برای برنامه‌های «دیشمند»؟!!

مجید کاظمی ـ گناباد

قشر زیر خط فقر گناهی ندارند

در جواب به مطلب آقای اصغر کلانی با موضوع علل دیگر گرانی مسکن که در همین ستون چاپ شده بود، باید به عرض برسانم که آقای کلانی فکر نمی‌کنید یک‌طرفه به قاضی رفته‌اید؟

آقای کلانی شما نگاه کنید به قیمت زمین و ماسه و سیمان و خاک و آجر و غیره که هر روز قیمت آن تصاعدی بالا می‌رود، بعد به سراغ بنا و گچ‌کار و سنگ‌کار بروید، انسانهای شریفی که نان آلوده به خون زخم دستهایشان را بر سر سفره می‌گذارند تا برای دیگران سرپناه بسازند، ولی خود از یک سقف هرچند کوچک محرومند و در این میان هیچ نهاد و مسوولی هم پیدا نمی‌شود که حمایتی از آنان بکند.

آقای کلانی ما منکر الزام یک نهاد یا سازمانی که متولی این قبیل مشاغل باشد نیستیم فقط می‌خواهم بدانم آیا کسی هم پیدا می‌شود تا درد این قشر را به زبان بیاورد؟

آقای کلانی علل دیگر گرانی مسکن را باید در چیزهای دیگر جستجو کرد، در خیلی چیزهای دیگر، در برج‌سازانی که اگر ده سال پیش برج خود را ساخته‌اند از سر سیری آن را نگه داشتند تا امروز با صد برابر قیمت بفروشند، از زمین‌خواران، از رباخواران، از مالکها و کسانی که نان خود را آغشته به خون دیگران می‌کنند، نه از قشر ضعیف و زیر خط فقر بنا، کارگر، کلیدساز و آهنگر!

فاطمه احمدی از تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند

نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

متأسفانه بلیه مواد مخدر دست از سر جوانان ما برنمی‌دارد. خطر مواد مخدر آنقدر هست که همه خانواده‌ها و مسوولین مختلف و دست‌اندرکار همت و عزم جدی برای مراقبت از جوانان به کار ببرند.

جمعی از زنان...

نامه‌ای با امضای «جمعی از زنان ایران زمین» به دستم رسید که گویا خانمی نسبت به تبعیض، بی‌حرمتی نسبت به زنان و تبعیض سیاسی که اجازه نمی‌دهد آنان ریاست جمهور، قاضی و یا مرجع تقلید شوند، گلایه کرده و گفته‌اند که همه این تبعیض‌ها را محکوم می‌کنند. اما نکته اینجاست که این خواهرمان با این همه مدعا درباره توانایی بانوان به چه دلیل و از سر چه واهمه‌ای از معرفی خویش پرهیز کرده‌اند؟

علی‌اصغر طبرستانی ـ جویبار

بهتر بود نقاشیهای ضمیمه را برای بخش قاصدک می‌فرستادید. (بنده این کار را کردم) از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم.

علی‌اصغر دامغانی ـ جیرفت

از مشاهده نامه و خط زیبای شما خواننده چهل ساله مجله، خوشحال شدم. نسخه‌ای از مطالب «سلامی و کلامی» را می‌توانید برای مجله بفرستید تا مورد استفاده قرار گیرد.

منصور اصلاحی

ضمن قدردانی از لطفی که برای ارسال عکس به مجله داشته‌اید، ابتدا باید بگوییم که نیازی به این کار نیست و بعد هم باید خدمت شما عرض کنم که پیشنهادهای شما برای بخشهای مختلف مجله در دست بررسی است. منتظر نامه‌های بعدی شما هستم.

مرجان ـ ب از ساوه

از اینکه می‌بینیم مطلب چاپ شده درباره مشکلات نظام آموزش و پرورش تا این حد مورد استقبال شما و دیگر خوانندگان قرار گرفته، خوشحالیم.

باور کنید ما هم مثل شما از اینکه این قشر زحمتکش و دلسوز تا این حد مورد کم‌لطفی قرار می‌گیرند متاءثر هستیم و به همین دلیل باز هم بخشی از نامه شما را چاپ می‌کنیم.

«... نمونه بارزش پدر خود من که یک معلم است با کلی زحمت تحقیقی انجام داد ـ چون من کمکش می‌کردم دیدم چه زحمتی کشید ـ و در عوض پس از ارائه ۲۵ درصد امتیاز برایش درنظر گرفتند و من وقتی دیدم پدرم بی‌اندازه ناراحت شده برای دلداری‌اش گفتم اگه اینها برای علم ارزشی قائل بودن که حالا وضعیت معلمان به اینجا نمی‌رسید و سطح علمی و فرهنگی کشور به این وضع نابسامان و بحرانی نمی‌رسید و ما شاهد فرار مغزها نبودیم...

من خودم از همکاران پدرم معلمانی دیدم که نه خانه، نه ماشین، نه حتی کمترین امکانات اولیه رفاهی را دارند ولی تا به‌حال ندیدم معلمی گدایی کند، زیرا این گروه غرور دارند و شخصیت و ایمانی که همیشه زبانزد خاص و عام بوده و فقط از مسوولین و دولت خصوصاً سازمان آموزش و پرورش تقاضای رسیدگی دارند و...»

رویایی را ببین که می خواهی، جایی برو که دوست داری و چیزی باش که می خواهی باشی

حضرت امیر(ع)

حسن فتحی

پوتین، بزرگترین وارث روسیه

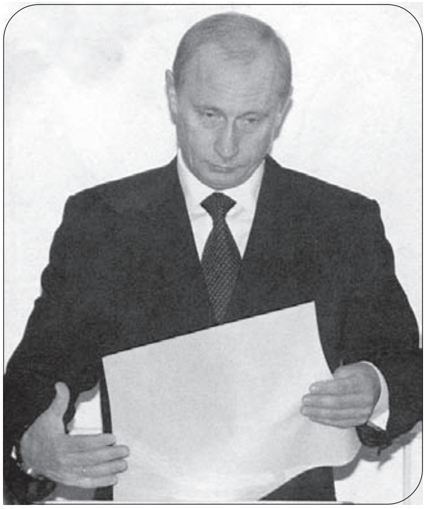

موریانه های استقلال طلبی

ولادیمیر پوتین که با پیروزی در انتخابات پارلمانی روسیه توانست رقبای کمونیست و لیبرالهای افراطی را کنار بزند با کسب موفقیت در انتخابات ریاست جمهوری به تنها قدرت برتر در این جمهوری تبدیل شد.

پوتین زمانی که همراه با یلتسین در سمت نخست‌وزیر روسیه فعالیت می‌کرد، نشان داد که از توان و قدرت کافی برای استقلال نظم و آرامش در این کشور بحران‌زده برخوردار می‌باشد و با اتکا به سابقه طولانی و امنیتی که به دلیل سالها فعالیت در ارگانهای اطلاعاتی و امنیتی شوروی به دست آورده بود می‌تواند مانع رشد حرکتهای تجزیه‌طلبانه‌ای شود که این کشور وارث شوروی بزرگ را تهدید می‌کنند.

بوریس یلتسین در مقام اولین رئیس جمهوری روسیه اگرچه در برخی مقاطع با قاطعیت به رویارویی با مخالفین برخاست، اما در بعضی زمینه‌ها نیز نتوانست موفق شود و این هراس وجود داشت که موریانه‌های استقلال‌طلبی به جان بزرگترین وارث شوروی افتاده و آن را چندپاره کنند.

اگرچه دوران گذری که یلتسین با آن دست به گریبان بود و ساماندهی اقتصادی و سیاسی این کشور نیاز به همکاری و مشارکت همگان داشت، اما سرکشی‌های متداول که زاییده هر دوران انتقال و سست شدن پایه‌های حکومت مرکزی می‌باشد این کشور پهناور و چندملیتی را در مسیری که درپیش گرفته بود با فراز و نشیب‌هایی مواجه ساخت که خطرناک به نظر می‌رسیدند.

بحرانهای اقتصادی در جامعه‌ای که باید تمامی روند مالی و پولی آن ترمیم و اصلاح می‌شد به همراه مشکلات سیاسی یک کشور درحال عبور از دیکتاتوری استالینی به دموکراسی روسی، یلتسین و یارانش را به چالش خوانده بود. ولی یلتسین که حمایت غرب را پشت سر خود داشته و توانسته بود سالها قبل کودتای مشترک ارتش، حزب و کا.گ.ب را علیه گورباچف خنثی سازد در صحنه عمل نشان داد که از آنچنان قدرت مانور و توانمندی برخوردار است که بتواند این کشتی طوفان‌زده را با حداقل آسیب به سرمنزل مقصود هدایت کند.

آشتی جایگزین جنگ

او هرچند توانست با بهره‌گیری از قدرت ارتش، پارلمان را که دراختیار مخالفین بوده و از سیاستهای روتسکوی و خاسپولاتف تبعیت می‌کرد، برجای خود بنشاند اما در چچن از موفقیت چندانی برخوردار نبود اگرچه با استفاده از ژنرال «لبد» برای مدتی مخالفت‌ها را مهار کرده و آشتی را جایگزین جنگ و نزاع مسلحانه کرد اما افزون‌طلبی‌های متقابل دوطرف، دستاوردهای صلح‌جویانه ژنرال «لبد» را از بین برده و موجب شعله‌ور شدن مجدد آتش جنگ در این جمهوری گردید.

در چنین شرایطی آنچه همواره بخش عظیمی از افکار عمومی را در روسیه، منطقه و جهان به خود جلب کرده بود دوران پس از یلتسین بود. زیرا درحالی که کمونیست‌ها به رهبری زوگانف خواهان بازگشت به دوران گذشته بودند طرفداران دموکراسی و اصلاحات در این فکر بودند که سکان هدایت این کشور را به دست کسی بسپارند که بتواند ضمن حفظ تمامیت ارضی روسیه و مقابله با تجزیه‌طلبان، اصلاحات را نیز استمرار بخشد.

تجربه ناموفق یلتسین در نخست‌وزیرانی که داشت این ذهنیت را به‌وجود آورده بود که ممکن است این وضعیت برای رئیس جمهور جانشین او نیز تکرار شود تا اینکه سکان نخست‌وزیری به ولادیمیر پوتین سپرده شد که تمایلی به دادن امتیاز به مخالفین نداشت و سیاست مشت آهنین را علیه مخالفین به‌کار گرفت. قبل از پوتین ۴ نخست‌وزیر در روسیه به‌کار گمارده شده بودند که شامل ویکتور چرنومیردین، سرگئی کرینکو، یوگنی پریماکف و سرگئی استپاشین می‌شدند. پوتین برای نخستین بار در اوایل دهه ۱۹۹۰ به عنوان دستیار آناتولی سوبچاک شهردار سنت‌پطرزبورگ عملاً وارد صحنه سیاست شد. یلتسین در سال ۱۹۹۸ پوتین را رئیس سرویس امنیت فدرال کرد که یک سرویس امنیتی ـ اطلاعاتی به‌شمار می‌رفت. در مارس ۱۹۹۹، او دبیر شورای امنیت مشورتی یلتسین شده و عاقبت به نخست وزیری رسید.

روسیه به عقب برنمی گردد

پوتین از اول ژانویه ۲۰۰۰ با کناره‌گیری یلتسین، کفیل رئیس جمهور شد و قدرت مطلق را در روسیه در دست گرفت. یلتسین در نطق خداحافظی خود گفت: «من هرچه در توان داشتم انجام دادم و روسیه هرگز به عقب باز نخواهد گشت و همواره به پیش خواهد رفت.» پوتین نیز که راه برای ریاست جمهوریش هموار شده بود اعلام کرد: «آزادی بیان، آزادی تفکر و آزادی مطبوعات و مالکیت خصوصی زیربنای یک اجتماع مدرن هستند.»

پیروزی پوتین در روسیه سیاستهای این کشور را هماهنگ می کند

به این ترتیب دوران پوتین آغاز شده و او اگرچه راه یلتسین را ادامه داد اما توانست کمک به‌سزایی به یکپارچگی روسیه و تقویت نهادهای دموکراتیک و احیای این امپراتوری کند که از فقدان اراده سیاسی و نابسامانی اقتصادی رنج می‌برد.

حکومت بر جمهوری فدراتیو روسیه به دلیل تنوع فرهنگ‌ها، اقوام، مذاهب و زبانها مشکل می‌باشد. خصوصاً در دوران پس از فروپاشی شوروی که مساءله استقلال‌طلبی برخی جمهوریها نظیر چچن نیز پیش آمد.

روسیه که بزرگترین وارث شوروی می‌باشد، از ۲۱ جمهوری، ۴۹ منطقه، ۱۱ بخش مستقل و ۶ مناطق همراه با مسکو و سنت‌پطرزبورگ تشکیل شده و فدراسیونی با قومیت‌ها و فرهنگ‌های مختلف است.

یلتسین، مناطق مختلف روسیه را به عدم وفاداری به تعهدات مالی خود متهم کرده و برخی از جمهوریها درواقع دولتی در داخل دولت بودند که توجهی به قوانین و مقررات مربوط به فدراسیون نمی‌کردند.

پوتین با توجه به جلب حمایت ارتش و نیروهای اطلاعاتی ـ امنیتی که ۲ رکن کارساز و با اهمیت در فدراسیون روسیه می‌باشند، توانسته بر نابسامانی‌های به ارث رسیده از شوروی و دوران یلتسین غلبه کرده و اوضاع را متحول سازد به‌طوری که روسیه امروزه به یکی از متحدان غرب تبدیل شده و ثبات و آرامش خود را بازیافته است.

تغییراتی که در روزهای آخر قبل از انتخابات ریاست جمهوری در روسیه شاهد بودیم نشان از تلاش پوتین برای تقویت ارتباطش با غرب داشت. این اقدامات را باید گامی از سوی پوتین برای جلب رضایت جناحهای متمایل به غرب در روسیه دانست.

پوتین که به دلیل ارتباط و وابستگی به ارتش و نیروهای اطلاعاتی و امنیتی از محبوبیت و نفوذ کافی برخوردار است با تغییر دولت و نخست‌وزیر، بار گرایش به غرب را نیز افزایش داده و خود را بیش از پیش به طرفداران غرب نزدیکتر کرد. او بدون هیچ دلیلی، میخائل کاسیانف را از نخست‌وزیری برکنار و میخائیل فرادکوف را جانشین او کرد.

تجربه فرادکوف در اتحادیه اروپا و رابطه مطلوب او با غرب در حقیقت اقدام پوتین برای تقویت ارتباط با این اتحادیه می‌باشد.

او که سالها نماینده روسیه در اتحادیه اروپا بود، در زمان یلتسین به ریاست سازمان پلیس مالیاتی گمارده شد. این اقدام پوتین نشانه تمایل او برای نزدیکی هرچه بیشتر به غرب تلقی شد. او اعلام کرد که این تصمیم را با دقت تمام اتخاذ کرده است. او فرادکوف را شخصی بسیار حرفه‌ای و منظم و برخوردار از تجربه خوب در امور دولتی توصیف کرد.

سپردن دولت به یک سیاستمدار

سپردن دولت به یک سیاستمدار متمایل به غرب و اتحادیه اروپا و کنار زدن مخالفین در دوما از طریق انتخابات، از گامهای بزرگ در روسیه بود که با پیروزی قابل توجه ولادیمیر پوتین در انتخابات ریاست جمهوری این فدراسیون تکمیل شد. البته

طرفداران پوتین چند ماه قبل نیز در انتخابات دوما به پیروزی رسیده بودند

گرایش پوتین و حزب حاکم و دولت روسیه به غرب را با توجه به وضعیت این فدراسیون و مشکلاتی که با آن دست به گریبان است می‌توان توجیه کرد و نباید آن را نقطه ضعف و یا اقدامی غیرمنطقی دانست.

روسیه اگر می‌خواهد از شر تجزیه‌طلبان خلاصی یافته و یا در روند اقتصادی که درپیش گرفته، موفق شود ناگزیر است خود را به غرب نزدیک‌تر کرده و برخی آزادیها را پذیرا باشد. هرچند اعتراضاتی به سیاستهای پوتین شده و مخالفین معتقدند او به دلیل وابستگی به سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی، دارای تفکر بسته و غیردموکراتیک است، اما غرب از اینکه پوتین توانسته آرامش نسبی را در این سرزمین پهناور برقرار سازد، راضی است. لذا از آنجا که روسیه از اهمیت استراتژیک برای آمریکا و اتحادیه اروپا برخوردار است مایل نیست به جای پوتین کس دیگری زمام امور این فدراسیون را در دست بگیرد که به ناامنی‌ها دامن زده و سبب از بین رفتن آرامش این کشور شود.

ولی مخالفین پوتین نظر متفاوتی دارند و معتقدند او با شیوه‌های پنهانی پلیسی سعی در ارعاب افراد تاءثیرگذار نظیر سیاستمداران و روزنامه‌نگاران داشته و قبل از انتخابات ریاست جمهوری نیز با ربودن ایوان ریپکین که یکی از مخالفین سرسخت او بود نشان داده که به دموکراسی اعتقادی ندارد.

طرفداران پوتین براین مساءله تاءکید دارند که او در راستای دموکراسی حرکت می‌کند و می‌خواهد روسیه را به یک کشور دموکراتیک تبدیل کند. درحالی که مخالفین، پوتین را به انحراف از دموکراسی متهم می‌کنند. آنها می‌گویند انفجارها، سوءقصدها، تهدیدها و آدم‌ربایی‌هایی که هرازچندگاه در این کشور روی داده و اتفاق می‌افتد، راه را برای مهار غیرمحسوس مخالفین هموار کرده و پوتین نیز نتوانسته با بهره‌گیری از این حربه‌ها، شیوه و نظریات خود را در جامعه اعمال کند.

تلاش برای بهبود اقتصاد بیمار

در کنار تسلط بی‌رقیب بر رسانه‌ها که سبب گردیده چهره‌ای که از پوتین در رسانه‌ها ارائه می‌شود چهره‌ای مثبت و قابل قبول باشد باید به تلاشهای او برای بهبود اقتصاد بیمار روسیه اشاره کرد که در دموکراسی شکننده این کشور چندنژادی، اقدامی راهگشا و مهم بشمار می‌رود.

البته بخشی از مخالفین او را سرمایه‌داران و باندهای مافیایی تشکیل می‌دهند که با استفاده از ثروت بیکران بادآورده می‌خواهند وارد عالم سیاست شده و به یک قطب قدرتمند تبدیل شوند. در این رابطه می‌توان به افرادی نظیر برزوفسکی، ولادیمیر گوسینکی و میخائیل خودورکوفسکی اشاره کرد که با واکنش‌های سختی از سوی رئیس جمهور مواجه شدند. فشارهای وارده به برخی از این افراد حتی اعتراض و نارضایتی غربی‌ها را درپی داشت اما پوتین برای یکپارچه کردن قدرت همان راهی را می‌رود که از پیش مشخص کرده است.

دموکراسی روسی اگرچه ممکن است با دموکراسی آمریکایی و انگلیسی متفاوت باشد ولی در جامعه‌ای چنین گسترده و رهایی یافته از استبداد ۷۰ ساله کمونیست‌ها، نمی‌توان بی‌گدار به آب زده و قدم در وادی ناشناخته‌ها گذاشت. به همین دلیل روشی که پوتین در پیش گرفته و از این پس با پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری قدرتمندتر عمل خواهد کرد ممکن است به مذاق بسیاری خوش نیاید اما اگر شرایط روسیه و خطرات مختلفی که این کشور را تهدید می‌کند با شیوه‌های اعمال شده از سوی دولت را در یک راستا قرار بدهیم این حق را به پوتین خواهیم داد تا گاهی اوقات از روشها و شیوه‌های مرسوم دموکراتیک در غرب اندکی فاصله بگیرد.

انتخابات در روسیه به دلیل گستردگی این کشور معمولاً در ۲ مرحله برگزار می‌شود. نقاط دورافتاده دو هفته قبل از آغاز رسمی شاهد برگزاری انتخابات هستند. به‌طور مثال سرزمین‌های شمالی، ایستگاههای قطبی و کشتی‌هایی که عازم مسافت‌های طولانی هستند هفته‌ها قبل در انتخابات شرکت می‌کنند. البته رأی‌گیری در این مناطق با تصمیم کمیسیونهای انتخاباتی مناطق صورت می‌گیرد.

در انتخابات چند ماه قبل دوما نیز حدود ۱۰۰ هزار نفر زودتر از موعد مقرر رأی دادند.

در روسیه ۱۰۹ میلیون نفر واجد شرایط رأی دادن بودند و ۷ نفر به رقابت بر سر ریاست جمهوری به رقابت برخاستند که هیچ‌یک از آنها رقیبی خطرناک برای ولادیمیر پوتین بشمار نمی‌رفتند.

به همین دلیل مشخص بود که پوتین پیروز این انتخابات گردیده و اقداماتی نظیر انفجار، بمب‌گذاری و اعمال تروریستی قادر به متوقف کردن این روند نخواهد بود. پیروزی پوتین به چندگانگی و تشتت در روسیه پایان داده و سیاستها و برنامه‌های این کشور را که وارث امپراتوری شوروی است یکپارچه و هماهنگ می‌سازد. به همین دلیل مردم روسیه و حتی منتقدان پوتین نیز باید از این مساءله راضی باشند. زیرا در صورتی که اختلافات قومی و گروهی دامن زده شده و کنترل اوضاع از دست دولت و رئیس جمهوری خارج شود، راه برای فروپاشی این فدراسیون هموار خواهد شد.

شما و جهان سیاست

سیاست اقتصادی «نپ» چه بود؟

○ «نپ» که یک واژه روسی می‌باشد که از ۳ حرف اول عبارت روسی «سیاست اقتصادی نوین» اقتباس شده، سیاست اقتصادی بود که لنین اولین رهبر شوروی کمونیستی پس از پیروزی کمونیست‌ها برای بهبود شرایط اقتصادی در این کشور پهناور پیش گرفت.

در دهمین کنگره حزب کمونیست شوروی در مارس ۱۹۲۱ برنامه جدید اقتصادی این کشور به امضا رسید و دوران جدیدی در روسیه جنگ‌زده آغاز شد.

سیاست «نپ» با وجود تمامی فراز و نشیب‌ها توانست به دوران کمونیسم جنگی خاتمه داده و اقتصاد و سیاست را در این کشور پهناور متحول سازد.

«لنین» رهبر انقلاب اکتبر در مقاله‌ای تحت عنوان «بهتر است کمتر، اما بهتر باشد» به تشریح وضعیت اقتصادی روسیه پرداخته و دلایل خود را از «نپ» چنین اعلام می‌دارد «خصیصه همگانی زندگی کنونی ما به قرار زیر است:

ما صنایع سرمایه‌داری را برانداخته و برای برانداختن کامل نهادهای قرون وسطایی و زمین‌داری اربابی تلاش لازم را به‌کار برده‌ایم. بر این پایه، دهقانان خرد و ریزی پدید آورده‌ایم که به علت اعتماد به نتایج فعالیت انقلابی پرولتاریا، از پرولتاریا پیروی می‌کنند، ولی برای ما آسان نیست که تنها با تکیه بر این اعتماد بتوانیم تا لحظه پیروزی انقلاب سوسیالیستی در کشورهای رشدیافته‌تر، پابرجا بمانیم.»

در سیاست «نپ» صنایع بزرگ و حمل و نقل دراختیار دولت باقی ماند ولی فعالیت خصوصی در صنایع کوچک و متوسط همچنین در تجارت مجاز شناخته شد و از شرکتهای خارجی دعوت به عمل آمد که حتی در صنایع بزرگ مجدداً شروع به‌کار کنند. مصادره مواد غذایی در روستاها متوقف شد و سیستم مالیاتی متداول کشاورزی که ابتدا جنسی و پس از آن پولی بود جای آن را گرفت.

هدف اصلی از این اصلاحات، بازسازی صنایع و تجدید مبادله‌ای مصنوعات با فرآورده‌های غذایی و مواد خام و درنهایت استقرار مجدد اقتصاد کارآمد به کمک سرمایه خصوصی بود. دولت در این شرایط علاوه بر مالکیت صنایع بزرگ، کنترل اقتصادی سران کشور را نیز به خود اختصاص داد.

براساس این طرح، می‌بایستی بخش‌های سوسیالیستی و خصوصی اقتصاد ملی برپایه اصول تجاری با یکدیگر به رقابت بپردازند. لنین امیدوار بود که در این رقابت بخش سوسیالیستی به‌تدریج توسعه یابد در عوض بخش خصوصی محدودتر شود. به نظر لنین پیروزی نهایی سوسیالیسم با برتری صنایع سنگین بر صنایع کوچک و با سیاست حمایت آرام دولت به نفع بخش سوسیالیستی محتمل بود. اما قرار بود این رقابت، صلح‌آمیز و براساس اصول تجاری اصیل انجام پذیرد. زیرا سوسیالیسم باید در یک رقابت اقتصادی، شایستگی خود را بروز دده و آشکار می‌ساخت.

ولی در این دوران گروهی از سرمایه‌داران رشد کردند که به «نپمان» معروف شدند.

لنین در ژانویه ۱۹۲۴ درگذشت و در ۲۷ ژانویه ۱۹۲۴ به خاک سپرده شد. از این پس با روی کار آمدن استالین شرایط تغییر یافت. او که نه در خلق و ایجاد برنامه اولیه «نپ» که ساخته و پرداخته لنین بود دخالتی داشت و نه از آن حمایت می‌کرد عملاً نپ را تعطیل کرد.

به همین دلیل با مرگ لنین «نپ» هم به خاک سپرده شده و دیکتاتوری سیاسی و اقتصادی جای «نپ» را گرفت.

سه‌گانه

کیان فولادی

اگر سه ضلع این مثلث را کنار هم بگذارید، آنگاه بهانه مناسبی برای چند برابر شدن نرخ کرایه‌های تاکسی تهران، در سال جدید به دست خواهد آمد

بحران تاکسی ها آغاز شد

در حالی که گران شدن حامل‌های انرژی و به ویژه «بنزین» در پایان هر سال، چند سالی است که تاثیر مستقیم بر بهای دیگر کالاها می‌گذارد و هرچه دولت سعی می‌کند به مردم ثابت کند که تاثیر بهای بنزین بر بهای دیگر کالا و خدمات چندان نیست، کسی به این استدلال‌ها توجه نمی‌کند، برای سال جاری نیز بهای این کالا به لیتری ۸۰ تومان رسیده که البته باید انتظار داشت یک افزایش بهای طبیعی در نرخ کالاها و خدمات ارائه شده، در سال جدید ایجاد شود. اما مساله حمل و نقل در تهران، آن هم حمل و نقل در تهران به وسیله تاکسی‌ها را باید از این قاعده استثنا کرد. چرا که اگر تا سال ۸۲ تنها معادل درصدی که به بهای بنزین اضافه می‌شد، صاحبان تاکسی‌ها و مسافربرهای شخصی به خود حق می‌دادند به همان مقدار به بهای کرایه‌های تاکسی‌ها که ۳۰ درصد کل حمل و نقل تهران را بر دوش می‌کشند، اضافه کنند، با شروع سال جدید باید منتظر ایجاد بحرانی در حمل و نقل شهری تهران، آن هم از سوی تاکسی‌ها باشیم که اگر زودتر چاره‌ای برایش اندیشیده نشود، به معضل بزرگی در حمل و نقل این ابرشهر ده میلیون نفری تبدیل می‌شود. چرا که از اولین روزهای سال جدید همزمان با افزایش بهای بنزین براساس توافق شهرداری و راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ که این بار ظاهراً جدی‌تر از دفعات پیشین است، در هر تاکسی تنها چهار نفر سوار خواهند شد و به این ترتیب از سویی حدود بیست و پنج درصد از درآمد صاحبان تاکسیها کاسته خواهد شد (چرا که یک نفر از مسافران خود را از دست می‌دهند) و از سوی دیگر به بهای بنزین که یکی از هزینه‌های اصلی هر وسیله حمل و نقل است افزوده شده. علاوه براین ورود تاکسی‌های سمند جدید نیز باعث شده که برخی رانندگان این خودروهای جدید، به بهانه هزینه‌های سنگین این خودروهای جدید، کرایه بیشتری نیز از مسافران طلب کنند که وقتی هر سه ضلع این مثلث را کنار هم بگذارید (افزایش بهای بنزین، کاهش مسافران هر خودرو و ورود خودروهای جدید سمند)، بهانه محکمی به دست خواهد داد تا نرخ کرایه‌ها در تهران به شکل غیرمنتظره و لجام گسیخته‌ای افزایش یابد و در این افزایش بها، رانندگان تاکسی نیز خود را ناگزیر و حق به جانب می‌دانند. به این ترتیب باید ببینیم **اعضای شورای شهر، اتحادیه تاکسیرانی** و دیگر مسئولان شهری تهران برای جلوگیری از بحران ابتدای سال آینده چه خواهند کرد؟

TEHRAN TAXI

صندوق های صدقه نوع دوم

سازمان بهزیستی در سال ۸۲ اعلام کرده که طرحی را در دست بررسی دارد و براساس آن قصد دارد تا علاوه بر صندوق‌های صدقات کمیته امداد امام خمینی، که سالهاست در معابر کشور نصب شده و کمک‌های مردمی را برای کمیته امداد و از آن طریق برای مستمندان جمع آوری می‌کند. صندوق‌های صدقه‌ای متعلق به سازمان بهزیستی را ایجاد کرده و در اختیار مردم قرار دهد. این که چرا سازمان بهزیستی پس از بیست و چند سال از ایجاد صندوق‌های صدقه کمیته امداد به فکر ایجاد صندوق‌های صدقه جداگانه افتاده است از سوی این سازمان اعلام نشده، اما باید دید به فرض راه اندازی این صندوق‌های صدقه نوع دوم! چه برداشتی در آنان که تا امروز به نیت خیر، سکه‌ای درون این صندوقها می‌انداختند ایجاد خواهد کرد؟ آیا آنها از خودشان نخواهند پرسید که آیا تعداد صندوق‌های صدقه کمیته کم بوده و نیاز مراجعه کنندگان را پاسخ نمی‌داده که چنین صندوق‌های جدیدی ایجاد می‌شوند یا نوع استفاده و کمک رسانی توسط پولهایی که درون این صندوقها ریخته می‌شده است مناسب نبوده و اشکالی در عملکرد کمیته امداد وجود داشته که بهزیستی سعی در برطرف کردن آن دارد؟ به هر حال این اقدام در هر شکلی که انجام گیرد، اولین نتیجه‌اش ایجاد روحیه بدبینی نسبت به صندوق‌های موجود و حتی تردید نسبت به صندوق‌هایی که در آینده نصب خواهند شد، می‌باشد. ضمن آن که نباید با توجه به گرایشات مختلف سیاسی که شاید از دیدگاه برخی، در میان روسای این دو نهاد وجود دارد، شائبه سیاسی شدن این پدیده و در نتیجه کم اقبالی مردم نسبت به آن را، که حاصلش، خالی‌تر شدن سفره‌های خالی نیازمندان است از نظر دور داشت.

این بار، نظام پرداخت «غیر» هماهنگ

سالها قبل، هنگامی که وزرای دولت جمهوری اسلامی ایران در جلسه کابینه، دور هم جمع شده بودند و تلاش می‌کردند برای فهرستی از مشکلات کشور که روبرویشان قرار داشت، راه‌حل‌هایی پیدا کنند. به این نتیجه رسیدند که یکی از مهمترین مشکلاتی که مردم و به ویژه هزاران کارمند و حقوق بگیر دولت را آزار می‌دهد، مسئله‌ای است به نام تبعیض، آن هم در پرداخت حقوق، بسیاری از کارمندان دولت هر روز که بر سر میز کار خود حاضر می‌شدند، در بین راه، در پشت میز و یا حتی هنگام صحبت با همکاران و ارباب رجوع، شکایت می‌کردند: چرا فلانی که با من از یک دانشگاه فارغ التحصیل شد و هم زمان با من مشغول کار شد، امروز حقوقش چند برابر من است؟ و این نوع اعتراضات آنچنان زیاد شد که وقتی وزرای کابینه به همکارانشان دستور دادند، گزارشی از وضعیت پرداختها در وزارتخانه‌ها، نهادها و شرکت‌های دولتی برایشان آماده کنند، در این گزارش چنین آمد که در بسیاری موارد، کارمندانی با تحصیلات و سابقه یکسان، حقوق‌هایی می‌گیرند که گاه تا چندین برابر با یکدیگر متفاوت است.

پس از قرائت این گزارش در جمع وزراء، همگی به ظاهر غمگین شدند و تصمیم گرفتند این به ظاهر تبعیض ناروا از میان برداشته شود و به همکارانشان در وزارتخانه‌ها دستور دادند که در کمترین زمان ممکن لایحه‌ای تهیه کنند که براساس آن دیگر چنین تبعیضی در بدنه اداری دولت وجود نداشته باشد. چند روزی از این ناراحتی هیات محترم وزیران نگذشته بود که همکاران وزراء توانستند لایحه پیشنهادی را آماده کنند و در جلسه‌ای که تمام اعضای کابینه حضور داشتند، با افتخار اعلام کنند که «**لایحه نظام هماهنگ پرداخت حقوق**» آماده است و هیات دولت هم که این لایحه و تصویب آن را، گامی بلند در راه حذف تبعیض می‌دانست، بلافاصله آن را تایید کرد و هنگام بررسی این لایحه در جمع نمایندگان مردم در مجلس، آن قدر از این طرح تعریف و در نکوهش تبعیض تلاش کرد که اکثریت نمایندگان مردم نیز قانع شدند که این پیشنهاد آقایان وزراء حتماً لایحه‌ای کارساز و موثر است که این چنین مورد تعریف و تمجید نویسندگان آن است و به این ترتیب قانون نظام هماهنگ پرداخت به تصویب رسید و براساس آن مقرر شد به وسیله ضوابط و مقرراتی که در این قانون وجود داشت، به تمام کارمندان دولتی که از سابقه و تحصیلات و مهارت یکسانی برخوردارند، حقوق یکسانی پرداخت شود و محل خدمت این کارمندان محترم و این که در چه پستی خدمت می‌کنند، تاثیری در مقدار حقوق ایشان نداشته باشد تا (از این راه) مشکل تبعیض میان کارمندان دولت برطرف شود.

اما مدتی که از تصویب و اجرای این قانون گذشت، هیات محترم وزیران بی آنکه هیچ کدام از ایشان جرات انتقاد از این لایحه را داشته باشد، پیش خود از این که تحت تاثیر شعار رفع تبعیض، به تصویب لایحه نظام هماهنگ پرداخت، رای مثبت داده بودند، ناراحت بودند، چرا که پیش از تصویب لایحه نارضایتی‌های موجود، اکثراً در میان کارمندان رده‌های پایین یا میانی وزارتخانه‌ها و سازمانها و نهادهای دولتی بود، اما پس از تصویب آن، این اعتراضها یک پله بالاتر آمده بود و صدای اعتراض کارمندان ارشد و مدیران واحدهای تحت سرپرستی آقایان را بلند کرده بود. ضمن این که این شرایط جدید، نسبت به روزهای پیش از تصویب لایحه یک مشکل بزرگ دیگر نیز برای آقایان محترم وزراء ایجاد کرده بود. چرا که اگر قبل از تصویب لایحه، اعتراض کارمندان رده‌های پایین یا میانی دولتی نسبت به تبعیض در پرداخت، با چندین واسطه و در نهایت به طور مکتوب به وزراء می‌رسید و آقایان هرگاه که وقت و حوصله داشتند به آنها توجه می‌کردند، پس از تصویب و بلند شدن اعتراض مدیران و کارمندان ارشدی که بیشتر از نزدیک با وزراء همکاری داشتند و در ماه یا حتی هفته یک بار یا چند بار وزیر را ملاقات می‌کردند، این اعتراض‌ها از شکل کتبی به شفاهی و از چند بار در سال به چندبار در روز! تبدیل شدند و حتی در برخی مواقع کار به آنجا کشید، که برخی مدیران، در آن سوی میز وزیر می‌نشستند و به صراحت می‌گفتند: اگر مقدار پرداختی به من با همین وضع ادامه پیدا کند از همکاری با شما معذورم، وزرای مظلوم هم اگر در مقابل تهدیدهای اینچنینی کارمندان رده‌های پایین یا میانی، ایستادگی می‌کردند و خود را به کار دیگری مشغول می‌کردند یا در نهایت حکم به تغییر فرد معترض می‌دادند، در برابر اعتراض مدیران و معاونان خود تاب مقاومت نداشته و با مشکل جدی روبرو شده بودند. چرا که از یکسو جرات نداشتند صریحاً در یکی از جلسات هیات دولت، در نکوهش لایحه نظام هماهنگ (که لایحه مبارزه با تبعیض بود) کلامی بگویند و از طرف دیگر، بلافاصله بعد از بازگشت از جلسات هیات دولت با اعتراضات همکاران نزدیک خود روبرو بودند. این بود که آقایان محترم شروع به اختراع راه سومی کردند تا از این مشکل رهایی یابند. به این ترتیب هرچند وقت یک بار با تصویب آیین نامه‌ای چند کلمه‌ای برخی از پست‌ها و مشاغل از شمول این لایحه خارج می‌شد تا آقایان بتوانند برای افرادی که تشخیص می‌دهند برای حفظ آنها در بدنه دولت و دستگاه‌های دولتی باید پول بیشتری پرداخت شود، راه گریزی باز شود و خوشبختانه این راه سوم مشکل را تا حد زیادی حل کرد و در حالی که اکثر کارمندان دولتی فکر می‌کردند با وجود این لایحه دیگر تبعیضی در پرداختها نیست، پرداختهای ناموزون با پشتگرمی، آیین نامه‌های چند خطی پرداخت می‌شد. پس از مدتی اما دیگر آقایان وزرا نیز از این راهکار ابتکاری همکارانشان پیروی کردند و اندک اندک این مصوبه‌ها و آیین نامه‌های استثنایی نه تنها برای کارمندان ارشد بلکه برای کارمندان رده‌های پایین‌تر هم به وجود آمد به طوری که این روزها تقریباً وضع به همان شرایط پیش از تصویب این لایحه درآمده است. به طوری که سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور نیز تیر خلاص را برای شلیک به این قانون نظام پرداخت هماهنگ، در لایحه بودجه سال آینده قرارداد و صریحاً بیان کرد که دولت قصد دارد سیستم جدیدی را جایگزین نظام هماهنگ پرداخت حقوق کند تا به این وسیله تبعیض به معنی واقعی از نظام پرداختها، کنار گذاشته شود. به این ترتیب کارمندان دولت باید منتظر باشند تا در سال جدید نظام جدیدی در پرداخت حقوقشان به کار بیفتد، نظامی که بعید است بخواهد یکبار دیگر حکم به برقراری حقوق برابر میان کارمندان دولت کند، بلکه سعی خواهد کرد تبعیض، با معنایی که در ذهن آقایان پس از تجربه قبلی ایجاد شده است را از بین ببرد! حال باید منتظر بود و دید این بار چگونه تبعیض از میان می‌رود؟!

■

این طرح سازمان بهزیستی، می تواند ناخواسته، سفره‌های خالی مستمندان را خالی تر از قبل کند

دولت تصمیم گرفته تا سال جدید نظام جدیدی در پرداخت حقوق به کارمندان دولتی ایجاد کند و آنچه تا کنون به آن عمل می کرده را کنار گذارد

مرد بی دوست غریب است ● حضرت امیر(ع)

مردمی که به مشکلات می‌خندند!

شما شاد ولی خبر

مردم ما همگی شادند، اما خودشان خبر ندارند چون استعدادی بالقوه و استثنایی در وجود تک‌تک آنهاست که قادرند به‌راحتی خنده بر لبهای اطرافیان بنشانند. هرچند این خنده‌ها گاه بسیار تلخ است، اما به هرحال روحیه‌بخش و امیدوارکننده است. و من امروز به شما توصیه می‌کنم هر وقت احساس دلتنگی کردید و دریافتید که روحیه ندارید حتماً سری به میدان میوه و تره‌بار محل سکونت خود بزنید(!) مطمئن باشید هنگام بازگشت به خانه، احساس می‌کنید که بار غم و غصه‌تان را در آنجا گذاشته و با روحیه‌ای شاد به خانه برمی‌گردید. چون در این محل است که درمی‌یابید همانند شما بسیارند و این تنها شما نیستید که مشکلات زندگی بر دوشتان سنگینی می‌کند. پس از شما دعوت می‌کنم که با ما باشید تا شما را به مکانی ببریم که تمام «سلولهای!» جامعه را می‌توان در آنجا دید.

اصلاً چرا همیشه خبرنگاران بنویسند و شماها بخوانید؟! یک بار هم خود شما بگویید تا ما بنویسیم و درنهایت نیز خودتان بخوانید. [که البته باز هم همان می‌شود!]

بگذریم به هرحال اینگونه بود که من تصمیم گرفتم در این گزارش فقط صحبت های شما را انعکاس بدهم و در این صورت متوجه می‌شوید که تمام مردم مایک پاگزارشگرند! و خودشان خبر ندارند.

غرفه نمونه

طبق معمول هر روز سنگفرشهای پیاده‌رو را می‌شمارم یک، دو، سه،... از خیابان عبور کرده و وارد میدان میوه و تره‌بار می‌شوم، با نگاهی تیز به اطراف می‌نگرم، در مقابل هر غرفه یک صف طولانی همانند مار بوآیی! که درحال خزیدن است،

کمی به سمت راست و کمی به سمت چپ متمایل شده و من در کنار هر کدام از صفهای تشکیل شده لحظه‌ای می‌ایستم و به صحبت‌هایی که بین مردم ردوبدل می‌شود گوش می‌دهم. (به رسم سنت دیرینه کشورمان یعنی فالگوشی در چهارشنبه‌سوری).

در ابتدا به سمت غرفه نمونه شهرداری می‌روم، خانم جوانی با ناخنهای لاک‌زده و سوهان‌کشیده درحال جدا کردن سیبهای درشت‌تر است که ناگهان شاگرد غرفه با لهجه‌ای خاص تواءم با بی‌ادبی دستهای خود را بالا برده و می‌گوید: آهای خانوم چه خبره؟! اینجاکه مغازه لوکس‌فروشی! نیست! و با تمام شدن جمله‌اش نایلون او را گرفته و تمام سیب‌های جداشده را داخل پیشخوان خالی می‌کند و ادامه می‌دهد: میوه‌های اینجا ریز و دشت با هم است.

چند لحظه بعد آن خانم هنگام خارج شدن از مغازه درحالی که نایلون سیبی را که شاگرد غرفه برای او پر کرده در دست دارد، فیش صندوق را بلند می‌خواند «سیب درجه یک کیلویی... ریال.» و رو به فروشنده با دلخوری می‌گوید: نمردیم و معنی سیب درجه یک را فهمیدیم! بلافاصله آقایی از داخل صف می‌گوید: خانم خودت را ناراحت نکن چون سیب درجه یک اصل، دیرهضم است و برای معده مضر، بنابراین آنها را صادر می‌کنند تا ما دچار مشکل نشویم. در اینجاست که تمام صف با هم می‌خندند و آن خانم نیز با گونه‌هایی سرخ شده مثل سیب از آنجا خارج می‌شود.

غرفه غذای کامل مستضعفی!

زنگ موبایل به صدا درمی‌آید، بی‌اختیار بیشتر حاضران در صف دست به جیب یا دست به کیف می‌شوند، تا اینکه آقایی شروع به صحبت می‌کند. الو... جانم بفرمایید خودم هستم الو... الو... ای بابا بازم خط نمی‌ده. تلفن همراه را خاموش کرده، در جیب می‌گذارد و خطاب به نفر بغل دستی می‌گوید: کار شرکت مخابرات هم حکایت شیرفروشی است که برای زیادتر شدن شیر به آن آب می‌بندد.

او ادامه می‌دهد: این خطهایی که واگذار کرده‌اند همه‌شون به مشکل برمی‌خورند اگر خودت بخواهی شماره بگیری آنتن نمی‌دهد، اگر هم کسی باهات کار داشته باشد دائماً می‌گوید، «مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد».

در این حین شخصی که مقابل اوست و با حرکت سر، حرفهایش را تاءیید می‌کند، می‌گوید: آمده‌اند شماره‌های موبایل را جابجا کرده‌اند تا چند هزار شماره جدید اضافه کنند و مردم بیچاره هم غافلند از اینکه شیری که آب به آن ببندند فاقد ارزش غذایی است!

پسر جوانی که مقابل دکه ایستاده و نوبت به او رسیده برمی‌گردد و می‌گوید: چه کسی گفته ارزش نداره؟ با یک تیزر تبلیغاتی توی تلویزیون چنان باارزشش می‌کنند که براش سر و دست می‌شکنند و رو به مغازه‌دار کرده و می‌گوید: دوتا پنیر، سه قالب کره صدگرمی و یک عدد غذای کامل!

فروشنده می‌گوید: منظورت چیه پسر؟

پسر نوجوانی که همراه اوست می‌گوید: منظورش یک شیشه دوغه! آخه مگه ندیدید توی تلویزیون میگن دوغ یک غذای کامله.

پسر اولی ادامه می‌دهد: البته دوغ به کمک یک قرص نان سنگک و چند عدد خیار رنده شده تبدیل به غذای کامل مستضعفی می‌شه!

در اینجاست که باز هم همه صف با هم می‌خندند و فروشنده با رنگی به سفیدی دوغ (از روی عصبانیت) کار مشتری را راه می‌اندازد.

غرفه چیزی به نام آدم گیاهی!

خانمی با لباسهای مرتب و آرایشی ملایم درحالی که دست دختر کوچکی را محکم گرفته از مغازه‌دار سؤال می‌کند: آقا مرغ کیلویی چنده؟

مغازه‌دار پاسخ می‌دهد: «کیلویی... تومان.»

او کیف پول چرمی‌اش را باز می‌کند، محتویات آن را می‌شمرد و با گونه‌هایی سرخ شده می‌گوید: لطف کنید یک بسته «جگر مرغ» بدهید! ممنونم و از صف خارج می‌شود.

نفر بعدی پیرزنی است که کاغذ نصب شده بر غرفه مرغ‌فروشی را بلند بلند می‌خواند «تخم‌مرغ گیاهی! کیلویی... ریال.»

او درحالی که اسکناسهای تاخورده و چروکیده را از جیب ژاکت دستباف پشمی‌اش درمی‌آورد، زیرلب زمزمه می‌کند، می‌خواهند تخم مرغ را گران کنند، اسمش را عوض می‌کنند! چنان می‌گویند تخم مرغ گیاهی، مثل اینکه این تخم مرغها را از سر درخت چیده‌اند! معلوم نیست به این مرغهای بیچاره چه می‌دهند که زرده تخمشان این رنگی می‌شود.

او درحالی که تخم مرغها را دانه دانه در سطل دسته‌داری می‌چیند، می‌گوید: توی این دوره زمونه چه چیزها که آدم نمی‌شنوه! کره گیاهی، شامپو گیاهی، پروتئین گیاهی و... مردم هم که اینقدر قیمت گوشت گرونه که نمی‌تونن بخرند همه‌شون شدند «آدم گیاهی!» حاضران در صف همه با هم می‌خندند. البته او که همچنان درحال صحبت کردن با خودش هست اصلاً متوجه خنده دیگران نمی‌شود، اما دختر جوانی که با نگاهش پیرزن را تعقیب می‌کند، می‌گوید: راستی اگر بخواهند ماهی را گران کنند، چطور آن را گیاهی می‌کنند؟!

پسری از ته صف با شیطنت پاسخ می‌دهد: این که کاری ندارد از فردا به جای غذای ماهی به آنها یونجه می‌دهند! باز هم خنده‌ای بر لبان مردم می‌نشیند. و من هم در ذهنم می‌آید چه خوب! از آن ماهی‌ها می‌توان خاویار گیاهی هم تولید کرد! و در ذهن خودم قاه قاه می‌خندم!

آناناسهای پلاستیکی!

آقایی با کت و شلوار اطوکرده درحالی که شال گردنش را مرتب می‌کند، می‌گوید: پس از سی سال خدمت حالا که بازنشسته شده‌ام، باید توی خانه نوکری خانم را بکنم!

از صبح زود که چشمها را باز می‌کنم یک لیست بلندبالا به دستم می‌دهد و من مجبورم برای خرید در صفها بقیه عمرم را بگذرانم، تازه همسرم هنگام خارج شدن از خانه فریاد می‌زند، راستی یادم رفت، یک عدد نارگیل هم بخر، بچه‌ها هوس نارگیل کرده‌اند!

بی‌انصاف فکر هم نمی‌کند که با این حقوق بازنشستگی که اول هر برج نصف آن بابت پول شارژ ساختمان و برق و تلفن و... می‌پرد با نصف دیگرش هم فقط می‌توان زرشک خرید! پس دیگر نارگیل خوردنمان چیست؟!

در این هنگام کارگر مغازه با لباسهایی کهنه و

از: رؤیا فرهادنیا

هستید خودتان ندارید

آمده‌اند شماره‌های موبایل را جابجا کرده‌اند تا چند هزار شماره جدید اضافه کنند و مردم بیچاره هم غافلند از اینکه شیری که آب به آن ببندند فاقد ارزش غذایی است!

مندرس درحالی که چهارچشمی مواظب است تا کسی بدون اجازه‌اش به پرتقالها دست نزند، می‌گوید: خوش به حال شما که شارژ ساختمان می‌دهید، اما هیچوقت قطعی آب ندارید! منزل ما یاغچی‌آباد است، و اهالی محل ما شارژ هم بدهند آب ندارند، البته مسوولان می‌گویند: منطقه شما کمی(!) خارج از محدوده هستید، آخر من در تعجبم! چطور محله ما که چسبیده به خیابانهای اصلی تهران است خارج از محدوده به حساب می‌آید، اما کشور قطر و کویت داخل محدوده‌اند!

هنوز من در گیرودار محدود، و خارج از محدوده هستم که صدای کودک پنج ساله‌ای را می‌شنوم که پاهای خود را به زمین می‌کوبد و می‌گوید: ماما‌ن من از این آناناسها می‌خوام.

و زن نگاهی به اطراف انداخته و با لبخندی مصنوعی یواشکی به فرزندش می‌گوید: ماما‌ن جان اینها خوراکی نیستند، پلاستیکی‌اند و تمام آناناسهای حقیقی به این حرف مادر لبخند می‌زنند.

غرفه مواد شوینده

نفر اول خانمی است که یک اسکاچ چسبیده به اسفنج را برداشته و از مغازه‌دار سؤال می‌کند قیمت این چنده؟! مغازه‌دار می‌گوید: (...)تومان.

آن زن به سرعت اسکاچ را سر جایش گذاشته و می‌گوید: لطفاً یک اسکاچ ساده بدهید و...

نفر بعدی که آقایی جوان با پالتویی گران‌قیمت است، لیست خریدش را از جیب درآورده و تند تند می‌خواند. مرد فروشنده نیز با سرعت اجناس را در مقابل او می‌چیند. سه تا مایع ظرفشویی، دو عدد نرم‌کننده، یکعدد اجاق گاز پاک‌کن، چهار عدد دستمال کاغذی و...

من که حس درونی‌ام تحریک شده به ته صف می‌روم. خانمها دو به دو مشغول گفتگو هستند. یکی از آنها که صدایش بلندتر از دیگران است خطاب به کنار دستی‌اش می‌گوید: الحمدلله دیگر از فکر درآمدی، دیدی اینقدر غصه سربازی پسرت را می‌خوردی؟ شکرخدا مجلس تصویب کرده که فارغ‌التحصیلان لیسانس به بالا می‌توانند معاف شوند.

خانم مخاطب با پالتو بلند کرم رنگ به همراه نیم چکمه و کیف قهوه‌ای درحالی که سوئیچ اتومبیلش را در دست می‌چرخاند می‌گوید: آره چند روز پیش از اخبار تلویزیون شنیدم، یک سفره نذر کرده‌ام حتماً دعوتت می‌کنم. بابت این کار باید فقط ۷۵۰ تومان بپردازیم. خانمی پنجاه و چند ساله که یک بارانی مدل قدیمی به تن داشت و ناخواسته صحبت‌های آن دو را می‌شنید، آهی کشید و می‌گوید: خدا پدر شما را بیامرزد، چنان می‌گویید ۷۵۰ تومان، مثل اینکه ۷۵۰ تا تک تومانی است، او گره روسری‌اش را محکم کرده و ادامه می‌دهد، خانوم جان واسه یکی مثل ما که چهار سال سختی کشیدیم تا پسر کوچکمون بتواند لیسانس بگیرد، تا شاید باری از روی دوش پدر پیرش بردارد و... اشک در چشمانش حلقه می‌زند و حرفی برای گفتن نمی‌ماند.

در این هنگام خانمی چاق و چادری که شاید این گفتگوست با چهره‌ای شاد و بشاش می‌گوید: شماها که پسر دارید غصه سربازی رفتنش را می‌خورید! پس ما دختردارها چه بگوییم که علاوه بر تهیه جهیزیه قرار است بابت سربازی نرفتن دخترانمان «مالیات دفاع» هم بپردازیم!

پیرزنی با صدای لرزان می‌گوید مادر جان مالیات دفاعی یعنی چه؟! او می‌گوید: چه عرض کنم مادر، هنوز خودمان هم «خبر» نداریم!

سوژه‌هایی که لیست خرید می‌شود!

آوردن کلمه «خبر» مرا به فکر می‌برد، مثل اینکه سوژه‌ها زیاد شد، ممکن است نتوانم همه آنها را به خاطر بسپارم، بنابراین در مقابل یکی از کیوسک‌های تعطیل شده می‌ایستم و قلم و کاغذ را از کیف درآورده و یادداشت می‌کنم. گوشت قرمز، سیرابی، موبایل، سربازی و... که ناگهان سنگینی نگاهی را حس می‌کنم که خم شده و نوشته‌های مرا می‌خواند تا سرم را به سمت او می‌چرخانم با لبخندی می‌گوید: ببخشید خانم خیلی کنجکاو شدم. آخر لیست خرید شما خیلی عجیب است به فرض گوشت قرمز و سیرابی و... با هم تناسب دارند، اما موبایل و سربازی و... که خنده امانش نمی‌دهد. او فکر می‌کند روانم پاک پاک است! اما اشکالی ندارد، یکبار هم من دیگران راَ بخندانم تا حساب بی‌حساب شویم، شما موافقید؟

■

ذهن خود را تست کنید اگر

شما هم ادعا می کنید حافظه تان ۲۰ است

فکر می کنید راجع به حافظه چقدر اطلاعات دارید؟ یا چه عواملی در داشتن یا نداشتن حافظه خوب برای شما مؤثر است؟ اگر در پاسخ دادن به این سؤالها دچار تردید هستید این روزها وقت خوبی است که به این ادعای همیشگی خودتان که می گویید حافظه من «۲۰» است قطعیت ببخشید و برای این کار ساده ترین روش پاسخ دادن به تست زیر است:

تست حافظه

فکر می‌کنید راجع به حافظه چقدر اطلاعات دارید، یا چه عواملی در داشتن یا نداشتن حافظه خوب مؤثر است؟

با پاسخگویی به سؤالات زیر به این مورد پی خواهید برد:

۱ـبه نظر شما افراد از چه سنی دچار فراموشی می‌شوند؟

۳۰ سالگی ☐ ۴۰ سالگی ☐ ۵۰ سالگی ☐

۲ـ فراموش کردن اسامی و شماره‌ها، نشانه‌های بیماری آلزایمر است.

درست است ☐ غلط است ☐

۳ـ با انجام حرکات منظم ورزشی می‌توان حافظه را توسعه بخشید.

درست است ☐ غلط است ☐

۴ـ داشتن حافظه خوب در حفظ لغات و اعداد به علت داشتن هوش سرشار است.

درست است ☐ غلط است ☐

پاسخ ها:

۱ـ دانشمندان بر این عقیده‌اند که از سن ۳۰ سالگی به بعد، کمتر می‌توان به حافظه اطمینان کرد.

۲ـ غلط است ـ گرچه موارد گفته شده، نشانه‌های از دست دادن حافظه هستند اما نشانه‌های بیماری آلزایمر، ضداجتماعی شدن، گیج و بی‌علاقه و بی‌حوصله شدن است. و اغلب از سن ۶۵ سالگی به بعد اتفاق می‌افتد.

۳ـ صحیح است ـ با ورزش کردن اکسیژن و نیتروژن بیشتری به مغز می‌رسد، درنتیجه توانایی‌ها و ظرفیت حافظه افزایش می‌یابد.

۴ـ غلط است ـ حافظه ارتباط زیادی با خلاقیت، تصورات و توانایی استفاده از اطلاعات ندارد.

زهرا رجبیان

آنجا که دل نیست، موسیقی وجود نداره • واگنر

قصه تلخ یک زندگی

سفیدبختی یک دختر سیاه!

پرسشی دیگر...

این داستان براساس سرگذشت خانم آمنه ـ م تهیه و تنظیم شده است.

نوشته: لیا-ش

خورشید تا نیمه‌های آسمان بالا آمده بود اما برای سرمایی که در سنگفرش خیابان رخنه کرده بود راه فراری نبود!... زمستان برفی و سپید، پیش چشمانم سیاه‌تر از شبهای بلند یلدا بود. نقش گامهایم که بر روی سینه سپید برفها یخ می‌بستند سرمای بیشتری را از گوشه کفش دهان باز کرده‌ام به انگشتان بی‌حسم تزریق می‌کردند. نای رفتن نداشتم، به پارک که رسیدم هجوم سرما را به‌خوبی بر بند بند وجودم حس کردم. درختان همیشه سبز کاج نیز اکنون سپید شده بودند. روی یکی از نیمکت‌ها دست کشیدم و به‌آرامی خواب برفی‌اش را از روی صورتش پس زدم و در کنج خلوتش کز کردم. دستهایم را به هم ساییدم و پاهایم را در آغوش کشیدم، اما هیچ گرمایی نبود تا راه چاره این همه سرمازدگی‌ام باشد، چقدر گرسنه بودم و تنها... چقدر...

● ●

۸ سال پیش بود که تازه از دانشگاه در رشته مدیریت فارغ‌التحصیل شده بودم.پر از شور بودم و نشاط، پر از احساس و لبخند، اهل بندرعباس بودم، یک دختر شهرستانی سبزه‌روی شیطان که همه خوابگاه را از دست خودم آسی کرده بودم! اما با این حال خیلی خوب در مدت این چند سال با زندگی شهری و پایتخت‌نشینی خو گرفته بودم! اواخر دوران تحصیلم بود که با مجید ـ برادر دوستم مریم ـ برخلاف میل باطنی خانواده‌ام و البته خود مجید! نامزد کردم و در تهران ماندگار شدم. خانواده او از نظر مالی بسیار مرفه بودند و به من محبت زیادی می‌کردند هرچند که مجید از شوهر بودن تنها داد زدن و دعوا کردن و ریچار بار آدم کردن را یاد گرفته بود. یادم نمی‌آید هیچ وقت گفته باشد دوستم داشته، همیشه می‌گفت من با تو ازدواج کردم چون مادر و پدرم می‌خواستند من کمتر دور و بر دخترهای مردم در مهمانی‌ها بگردم و من مجبور بودم با چنین مردی سر کنم. مردی که دخترهای مردم را به زن خودش ترجیح می‌دهد! اما چاره‌ای نبود. خودم او را انتخاب کرده بودم تا لذت زندگی شهری را بچشم! آخر نمی‌خواستم با مدرک لیسانس به روستای کوچکمان بازگردم و در آنجا با یک ماهیگیر ساده ازدواج کنم! دیر به خانه برمی‌گشت و زود می‌رفت و در این بین هم فرصت چندانی دست نمی‌داد تا دو کلمه با هم صحبت کنیم، هرچند که او هیچ وقت حوصله حرفهای مرا نداشت، از طرفی نتوانستم کاری هم برای خودم دست و پا کنم تا حداقل کمی از احساس تنهایی‌ام کاسته شود، خوب می‌دانستم پدر و مادرم هم به خاطر همین با این ازدواج مخالف بودند چرا که اعتقاد داشتند مجید مردی نیست که بتواند مرا خوشبخت کند، اما من با کله شقی تمام فقط به خاطر موقعیت مالی و زندگی، او را پذیرفتم و در مقابل پدر و مادرم ایستادم و باعث شدم قیدم را بزنند. روزبه‌روز بیشتر افسرده می‌شدم تا اینکه به اصرار خانواده مجید بخصوص مادرش بچه‌دار شدم.

اوایل وجود بچه باعث توجه‌اش شده بود و من از این بابت خیلی خوشحال بودم، اما بعد از مدتی دخترمان ـ ماندانا ـ نیز پیش او رنگ باخت، هر چند که دلخوشی‌های من تازه شروع شده بود چرا که برای خود مونسی پیدا کرده بودم که گرچه حرفهایم را به درستی درک نمی‌کرد، اما از خون و ریشه‌ام بود. روزها درپی هم گذشتند تا اینکه فرزندمان دو ساله شد، حالا دیگر برایم کم و بیش بلبل زبانی می‌کرد، حتی توانسته بود دل مجید را هم دوباره به دست بیاورد، اما افسوس که خوشی‌ام زیاد ادامه نداشت مدتی بود احساس بیماری می‌کردم و پس از آزمایشات متعدد معلوم شد که M.S دارم، ترس تمام وجودم را فرا گرفت، مجید و خانواده‌اش رفتارشان را با من تغییر دادند و شاید تنها کسی که با نیش و کنایه، برایم زبان نمی‌گشود دخترم ماندانا بود. خانواده از فلج شدن من خجالت می‌کشیدند و من از این بیماری می‌ترسیدم. دکتر گفت باید دارو استفاده کنم اما مجید حاضر نبود خرج یک زن بیمار را بدهد و دائم به خانواده‌اش می‌گفت که اگر گذاشته بودند با یکی از دخترهایی که خودش می‌خواسته ازدواج کند هیچ وقت چنین بلایی به سرش نمی‌آمد که حالا بخواهد ویلچر یک زن بیمار را در خیابان هل بدهد و این درحالی بود که من هنوز روی پاهایم ایستاده بودم!... دیگر مجید به هر بهانه‌ای دستش را رویم بلند می‌کرد و مرا مسبب تمام حقارتها و بدبختی‌هایش می‌دانست، انگار که من با میل باطنی این بیماری را برای خودم خریده بودم. اصلاً باورم نمی‌شد که او با این طرز فکر دارای مدرک فوق‌لیسانس شیمی هم باشد. روزهای زندگی‌ام از سیاه هم سیاه‌تر شده بود، از طرفی خانواده شوهرم هم دیگر حاضر به پذیرفتن من نبودند از طرف دیگر هم رویم نمی‌شد پیش خانواده‌ام بازگردم، مانده بودم تنهای تنها تا اینکه مجید آخرین زهرش را به من ریخت و خیلی جدی پس از یک کتک‌کاری حسابی حرف طلاق را پیش کشید و گفت چه خوشم بیاید چه نه، این کار را می‌کند چون نمی‌خواهد زندگی‌اش را به خاطر من تباه کند و گفت که چمدانم را بردارم و هرجا که می‌خواهم بروم تا حکم طلاق را به دستم بدهد.

با اشک چمدانم را جمع کردم و لباس ماندانا را پوشاندم تا او را هم با خود به ناکجایی که می‌خواستم بروم همراه و همسفر کنم، اما ماندانا را از دستم ربود و من تنها از خانه بیرون زدم و زیر آسمان برفی، بر جاده زمستانی زندگی‌ام قدم نهادم. نمی‌خواستم به سراغ خانواده شوهرم بروم چون می‌دانستم همه رفتارشان از روی ترحم است پس به ناچار تصمیم گرفتم بلیت تهیه کنم و به بندرعباس برگردم. شاید خانواده‌ام با شنیدن موضوع بیماری‌ام بار دیگر حاضر به پذیرفتنم شوند و یا در غیر این صورت حداقل هوای آنجا از تهران گرمتر است و سرما کمتر اذیتم می‌کند اما...

● ●

فریادم در خیابان طنین‌انداز شد که: «آی کمک، کمک بگیرشون! تو را به خدا کمکم کنید!» ولی تنها چیزی که نصیبم شد دود تند و تلخ موتوری بود که کیفم را با خود می‌برد، کنار خیابان نشستم، گریه امانم را برید، خدایا حالا باید چه کار کنم؟!

● ●

ـ برای چی اینجا تنها نشستی؟

چشم که گشودم خود را هنوز روی نیمکت برفی و سرد توی پارک دیدم. صورتم را به طرف صدا چرخاندم، دختری بود که حالم را می‌پرسید:

ـ «گفتم برای چی تو این سرما اینجا نشستی» و دستانم را گرفت و گفت: «وای خدای من ببین چقدر یخ کرده! می‌خواهی سینه پهلو کنی و بمیری!» و سپس پالتویش را درآورد و رویم انداخت و گفت: «بلندشو، بلندشو برویم خانه ما گرمت کنم، ببینم از شهرستان اومدی نه؟»

سرم را به آرامی تکان دادم و بلند شدم. ادامه داد:

ـ راه را گم کردی یا اینکه خدایی نکرده فرار کردی هان، کدومش؟

ـ هیچ کدوم.

متعجب نگاهم کرد و گفت: «هیچ کدوم؟!» و بعد خنده بلندی سر داد و ادامه داد: «پس برای هیچ کدوم داری اینجوری می‌لرزی؟... دخترجان منو گول نزن!»

ـ من شما را گول نمی‌زنم، من خونه‌ام همین جاست.

ـ پس چرا نمی‌روی خونه؟!

ـ آخه!... آخه!

ـ آهان فهمیدم، دعوایت شده و زدی بیرون، درسته!

ـ نه!

متعجب پرسید: ای بابا پس دردت چیه؟... ببین اصلاً بیا بریم تو ماشین من بشینیم، با هم حرف می‌زنیم، من دارم یخ می‌زنم!

من‌من کنان گفتم: آخه!

دستم را کشید و گفت: «بیا، دخترسیاه! نترس نمی‌دزدمت!»

وقتی در ماشین جای گرفتیم، قصه‌ام را برایش گفتم و او چه خوب مانند یک سنگ صبور به حرفهایم گوش داد و در پایان با افسوس گفت: «عجب، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: «نمی‌دانم، باید هرطور شده کیفم را پیدا کنم.»

ـ اون را دیگه ولش کن! باید یک فکر دیگه‌ای بکنی!

ـ چی کار کنم، مجید مرا از خانه بیرون انداخته، دیگر نمی‌توانم برگردم و پول بردارم!

اخمی کرد و گفت: «همه مردها مثل هم‌اند، خودخواه و بی‌چشم و رو! اگر خودش این مریضی را می‌گرفت تو باید تا آخر عمر به پایش می‌سوختی و می‌ساختی... می‌دونی بدبختی ما زنهای ایرانی چیه؟ اینکه از اول تو گوشمون خوندند که یا باید با یک مرد زیر یک سقف زندگی کنیم یا با خانواده و غرولند بابا و داداشهایمان را تحمل کنیم. اصلاً انگار زندگی بدون مرد محاله؟!...» و لبخندی زد و دستم را

فشرد و ادامه داد: «اما اصلاً نگران نباش، من کمکت می‌کنم.»

با تعجب پرسیدم: «شما!... اما ما که همدیگر را نمی‌شناسیم!»

ـ واه! خب الان با هم آشنا می‌شویم، ببینم اسم تو چیه؟

ـ آمنه!

ـ منم فرشته‌ام... فرشته نجات آمنه. و بلند خندید.

ـ می‌خواهید چه جوری کمکم کنید، ببینم می‌توانید یک کم بهم پول قرض بدهید، من هم انگشترم را به جایش به شما می‌دهم اما امانت، آخر یادگاری مادربزرگ خدابیامرزم است وقتی پولتان را پس دادم ازتون پسش می‌گیرم، قبوله!

اخمی کرد و گفت: خجالت بکش دختر!... من هر چقدر بخواهی بهت پول می‌دهم، فقط بگو برای چه می‌خواهی؟

ـ خوب معلومه می‌خواهم برگردم بندرعباس!

ـ که چی بشه!... باور کن پدر و مادرت حاضر نیستند تو را بپذیرند. حالا بر فرض هم که از سر اشتباهاتت گذشتند بعدش چی؟ با بیماری‌ات می‌خواهی چه کار کنی؟ به قول خودت که آنها آنقدر پول برای درمانت ندارند حالا داشته باشند هم، تو تجهیزات اینجا را با بندرعباس مقایسه می‌کنی؟ تازه شما هم که توی خود شهر زندگی نمی‌کنید، پس بی‌خیال رفتن شو، تو باید به شوهرت نشان بدهی که بدون او هم می‌توانی روی پای خودت بایستی! باید آنقدر برای خوب شدن تلاش کنی تا بتوانی دخترت را پس بگیری.

ـ دخترم! ولی اونو که به من پس نمی‌دهند!

ـ می‌دهند! اگر پول داشته باشی همه کار می‌توانی بکنی... بعد هم شوهر هوس‌باز تو از خدایش هم هست که تو ماندانا را بیاوری پیش خودت، باید نشونش بدهی که بدون او هم می‌توانی زندگی کنی!... اینجور مردها را باید سر جایشون نشونند!

ـ اما چه جوری؟... چه جوری باید همه این کارها را انجام بدهم؟!

ـ اونش با من، می‌برمت تا پیش خودم کار کنی... اصلاً نگران نباش!

ـ اما...

ـ «ای بابا دختر سیاه! تو چرا آنقدر اما و ولی می‌آری... همون شوهر بدبختت حق داشته از خونه با تیپا بیاندازدت بیرون» و پایش را روی گاز گذاشت و مسیر خط‌های سپید خیابان را درپیش گرفت تا مرا به سوی خوشبختی‌ای که می‌گفت ببرد!...

●●

حالا ماههای زیادی از آن روز برفی گذشته است، هرچند که امروز نیز مانند همان روز، برف سنگفرش خیابان را سرمازده کرده است. دوباره به همان پارک آمده‌ام تا به خلوت همان نیمکت سرد قدیمی بخزم اما دیگر مانند آن روز سرمایی را در وجودم حس نمی‌کنم چرا که پالتوی خوبی به تن دارم که مرا از سرما محفوظ می‌دارد. زندگی با فرشته رنگ و بوی خاصی داشت، او فرشته‌ای بود که ظاهراً برای نجات من آمده بود اما چون شیطانی مرا در قفس نامریی خیالات خود به زنجیر کشید. او با خوراندن داروهای خارجی باعث شد روی پاهایم بایستم اما بر ریشه پاهایم تیشه تباهی زد. حالا دنیا برای من فقط معنی انتقام به خود گرفته است. انتقام از خودم، آدمها حتی از این روز برفی و این نیمکت تنها. چه شبهایی که به یاد دخترم سر بر بالین گذاشتم و با آرزوی لمس موهای او چشم فروبستم و در حسرت عطر گیسوهایش، مجید را نفرین کردم و اشک ریختم. ماندانای من روزبه‌روز بزرگتر شده و مجید هم با یکی از همان دخترهایی که آرزویشان را داشت، ازدواج کرد. بی‌آنکه بدانم آیا برای جدایی از من پایش را در دادگاهی گذاشته یا نه... اما چه اهمیتی دارد، مهم این است که من امروز با اینکه پول دارم باز هم نمی‌توانم دخترم را نزد خود بیاورم، اما... شاید این برایش بهتر باشد که نزد نامادری‌اش بماند چرا که هرچه باشد لااقل دستهای او چون دستهای گرم مادر واقعی‌اش بوی موادی را نمی‌دهد که یک روز حتی از بردن نامشان هم متنفر بود، آری درست است، فرشته از من یک عروسک کوکی بیمار ساخت تا نقشه‌های شومش را به اجرا دربیاورم. نمی‌دانم، نمی‌دانم انتهای این راه کجاست، هربار که صدای آژیر یک ماشین پلیس را می‌شنوم، قلبم پایین می‌ریزد، می‌ترسم، می‌ترسم از روزی که ماندانای عزیزم واقعیت را در مورد من بفهمد و یا مرا پشت میله‌های زندان ببیند و یا به خاطر وجودم تحقیر شود، می‌ترسم و من که در حسرت روزهای از دست رفته‌ام چقدر بر سادگی‌ام لبخند استهزاء می‌زنم، نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم چرا آدمها وقتی بی‌کس و تنها می‌شوند به هر تازه واردی در حریم خصوصی زندگی‌اش اعتماد می‌کنند! نمی‌دانم!...

●●

نگاه آمنه خیس شد، چشمانش را بست و گشود و ناگهان در کنج نگاه بارانی و مبهمش، تصویر دخترکی ژنده‌پوش که در گوشه یکی از نیمکت‌ها کز کرده بود، جا خوش کرد. از جای برخاست، مصمم و محکم، سنگدل و بی‌روح و قدمهایش را به سمت او سوق داد، حالا این بار این صدای آمنه بود که در واژه‌های یک پرسش خلاصه می‌شد:

ـ دخترجان، برای چی اینجا تنها نشستی؟!

من با کله شقی تمام فقط به خاطر موقعیت مالی و زندگی، او را پذیرفتم و در مقابل پدر و مادرم ایستادم

کتاب و کتابخوان

پریچهر شهر عشق

«پریچهر شهر عشق» عنوان کتابچه‌ای است که در قطع جیبی و در ۹۶ صفحه به اهتمام خانم صدیقه سوری و توسط فرهنگسرای ولا منتشر شده است.

در این مجموعه، پس از فهرست و مقدمه، گوشه‌هایی از کودکی، نوجوانی و جوانی حضرت اباعبدا...الحسین(ع) عنوان می‌شود و سجایای اخلاقی و روحی آن حضرت مورد بررسی قرار می‌گیرد. سخنان آن حضرت و خطابه‌ها، مناجات، ادعیه و وصایای حضرت سیدالشهدا نیز زینت بخش این مجموعه است.

مجموعه مذکور با داستانهایی کوتاه و معجزات و کرامات امام حسین(ع) پایان می‌یابد.

درقسمتی از این کتاب می‌خوانیم:

«مردی به امام عرض کرد: «من شیعهٔ شما هستم» حضرت فرمود: ای مرد از خدا بپرهیز که سخنی گویی که خداوند در جوابت گوید، دروغگویی، شیعهٔ ما کسی است که قلبی پاک و سالم داشته باشد و هیچگونه دورویی و اندیشهٔ بد در سر نداشته باشد، اگر چنین نیست ادعا مکن که شیعه و پیرو ما هستی، بلکه فقط ما را دوست داری؟

کتاب پرچمدار شهر عشق برای اولین بار اسفند ماه سال ۱۳۸۱ توسط نشر مدیا و به تعداد ۱۰۰۰ نسخه چاپ شده است.

«حماسه جاویدان»

کتاب «حماسهٔ جاویدان» به کوشش کامران شرفشاهی و در قطع جیبی منتشر شده است.

این کتابچه دربرگیرنده آثار شعرای معاصری همچون قیصر امین‌پور، ساعد باقری، محمد حسین بهجتی (شفق)، محمود تاری، محمود شاهرخی، سید محمد حسین شهریار، مشفق کاشانی، احمد عزیزی، فاطمه راکعی، عبدالجبار کاکایی، محمد علی مجاهدی، جواد محدثی، محمد علی مردانی، نصرا... مردانی، علی معلم، سید علی موسوی گرمارودی، یوسفعلی میرشکاک، سلمان هراتی، سیمیندخت وحیدی و تعداد دیگری از شاعران خوب معاصر کشور است.

فرهنگسرای ولاء با حمایت سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، این اثر را در اسفند ماه سال ۱۳۸۱ برای اولین بار به تعداد یکهزار نسخه به چاپ رسانده است.

قطعه شعری از این مجموعه که توسط محمد علی مجاهدی سروده شده را می‌خوانیم:

می‌آید از سمت مغرب
اسبی که تنهای تنهاست
تصویرمردی که رفته‌است
درچشمهایش هویداست
یالش که همزاد موج است
دارد فراز و فرودی
اما فرازی که بشکوه
اما فرودی که زیباست
در عمق یادش نهفته است،
خشمی که پایان ندارد
در زیر خاکستر او
گل‌های آتش شکوفاست...

مردی که به خاطر پول زن، داماد شود، به نوکری می‌رود

● مثل فرانسوی

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
مهتاج - وحید

ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار...

رفیقم جمال، تصمیم خودش را گرفته بود؛ **«می‌ریم از پدر نسرین شکایت می‌کنیم، دادگاه هم وقتی بفهمه من همه شرایط‌رو برای ازدواج دارم، نسرین هم به من علاقه داره، درآمدم هم خوبه، اون وقت معلوم میشه حاج آقا - بابای نسرین - داره لجبازی می‌کنه، که در اون صورت اجازه ازدواج ما صادر میشه».**

جمال تصمیم خود را گرفته بود، درحقیقت خود نسرین این طرح را داده بود و جمال هم از خدا خواسته پذیرفته بود! و علت حضور من هم در دادگاه خواهش جمال بود تا به عنوان شاهد، موقعیت مالی او را تأیید کنم که من هم پذیرفتم.

قرار بود ساعت ۱۰ صبح در دادگاه خانواده، طبقه دوم، جلوی دستگاه آبسردکن منتظر آنها باشم. یکربع مانده به ساعت موعود آنجا بودم و از همان لحظه ورود، توجهم به زن و مرد و یک پسرک سه ساله که فرزندشان بود جلب شد؛ ابتدا به خاطر چهره تکیده زن که کاملاً مریض احوال نشان می‌داد، با رنگی زرد و استخوانهای از گونه بیرون زده و صورت تکیده، و چشمهایی که انگار به اندازه تمام صورت زن، از حدقه بیرون زده بود.

ته چهره زن نشان می‌داد که روزی زیبا بوده است، اما حالا!؟ بحث زشتی نبود، صورتش کمی ترس‌آور هم بود.

و اما مردی که کنارش نشسته بود، شوهرش بود، حدود ۳۰ سال داشت، خوش تیپ و خوش قیافه و جذاب، و البته ثروتمند!

نگاهم هنوز به مرد بود که کودک سه ساله از روی نیمکت خزید و به سراغ مادرش - که کاملاً ساکت بود - رفت و سر بر زانوی او گذاشت و... که یکمرتبه پدرش از جا پرید و به سوی همسرش رفت و دست فرزندشان را گرفت و با عصبانیت او را به سوی خود کشید و بر سر پسرک فریاد زد: «چند دفعه بهت بگم نرو توی بغلش؟ باید کتکت بزنم؟»

اشک زن از گوشه چشمانش جوشید و به حرف آمد: «وحید ذهن بچه‌رو شلوغ نکن... این چه حرفیه بهش می‌زنی؟»

مرد یک نخ سیگار آتش زد و با لحنی حق به جانب گفت: «مگه دروغ میگم؟ خب نجسی... آلوده‌ای... میکروب داری... انتظار داری بگذارم بچه‌مون هم به گند و کثافتهای مادرش آلوده بشه...»

زن فقط نالید: «خدا ازت نگذره. مرد...» و مرد که گویی منتظر فرصت بود یکمرتبه از جا برخاست و فریاد زد: «دروغ میگم؟ خب تو «ایدز» داری دیگه... نداری؟»

یکمرتبه سکوتی سنگین سالن را قبضه کرد. همه چشمها برگشت به سوی زن، و در نگاهها، ترحم موج می‌زد و بیش از آن، حالتی شبیه به اشمئزاز! و البته چند نفری نیز با نگاهشان، گویی برای زن بدبخت حکم فاسد صادر می‌کردند! نگاه من هم به زن بود که بی‌صدا، اما پرشتاب اشک می‌ریخت، که ناگهان در باز شد و قاضی شعبه‌ای که مسوول رسیدگی به پرونده طلاق آنها بود، از اتاق بیرون آمد و رو به مرد کرد و باتحکم گفت: «تو خجالت نمی‌کشی؟ این زن هنوز ناموسته...»

مرد حرف قاضی را قطع کرد و پوزخند زد: «زنم...؟ ناموسم...؟ اون یک بدکاره است... من زن ایدزی نمی‌خوام... شما اگه خیلی دلت به حالش می‌سوزه زودتر حکم طلاق مارو بده... نه اینکه باعث بشی پسرم هم آلوده بشه...»

این دفعه زن با صدای بلند گریست و رو به قاضی کرد و گفت: «آقای قاضی شمارو به خدا کاررو تموم کنین... اگر امروز هم کار تموم نشه، دیگه نمی‌گذارند برگردم... [و اشاره به زن و مردی کرد که از لباسهایشان معلوم بود، از کارکنان بیمارستان هستند - و ادامه داد:] آقای قاضی... شما را به خدا تمومش کنین...»

قاضی سر تکان داد و برگشت داخل اتاقش. در این لحظه تلفن همراهم زنگ زد. جمال بود که با خوشحالی گفت: «وحید جون شرمنده‌ات هستم که بدقولی کردم... ولی مشکل حل شد» و بعد برایم توضیح داد که پدر نسرین برای جلوگیری از آبروریزی، با ازدواج آنها موافقت کرده است! از خبری که شنیدم خوشحال شدم، و دوباره که نگاهم به زن بیچاره افتاد، دلم سوخت. بعد نگاهی به دو مراقب زن انداختم و به سراغشان رفتم و پرسیدم: «من شنیده بودم بیماران مبتلا به ایدز، در قرنطینه به سر می‌برند...؟»

«همراه زن» سر تکان داد و گفت: «درسته... ولی این زن بیچاره که هنوز معلوم نیست مبتلا به ایدز باشه. اون شوهر نامردش، همه این بازیهارو درست کرده...! قضیه اینه که زن بیچاره طی سه، چهار ماه گذشته، هر وقت دچار زخم یا خونریزی عادی میشه، این خونریزی به سادگی بند نمیاد - که البته این عارضه یکی از نشانه‌های بیماری ایدز به حساب میاد - به همین خاطر شوهرش هم زن بیچاره‌رو می‌بره به یک آزمایشگاه و اونها هم همین نظررو میدن که: «نتیجه آزمایشات مشکوک به ایدز نشان می‌ده»! از فردای اون روز، این مرد [اشاره به مرد می‌کند] با این زن بیچاره مثل یک جذامی رفتار می‌کنه... که ای کاش مثل جذامی رفتار می‌کرد، آبرو و حیثیت زنش‌رو پیش در و همسایه و فک و فامیل می‌بره و هرجا می‌نشینه میگه: «زنم فاسد بوده و ایدز گرفته»!

درحالی که حیرت کرده بودم، پرسیدم: «آخه چرا؟»

و این بار «مرد همراه» بیمار گفت: «ما هم دلیلش‌رو از زن بیچاره - خانم مهتاج - پرسیدیم و تازه فهمیدم که شوهرش چه جور موجودیه!... ظاهراً چند سال قبل که پدر و مادر این زن فوت می‌کنند و ارث زیادی بهش می‌رسه، شوهرش مثل شیطون می‌ره توی مغز زن و راضی‌اش می‌کنه که پولهارو به اون بده تا براش سرمایه‌گذاری کنه، این کاررو هم کرد، اما به اسم خودش! و به همین خاطر منتظر بهونه بود تا با این ثروت هنگفت، یک زندگی جدید تشکیل بده، که مسأله بیماری زن این بهونه را بهش داد، تا اینکه یکروز زنش‌رو آورد بیمارستان و انداخت روی تخت و رفت، بعد هم توسط وکیل و با استفاده از قانون که بهش این اجازه‌رو می‌ده، تقاضای طلاق کرد! البته دادگاه این حق‌رو بهش می‌ده، اما قاضی پرونده وقتی از سرنوشت زن باخبر شد، خیلی تلاش کرد تا این شیطون‌رو راضی کنه که زنش‌رو طلاق نده... اما شوهرش قبول نکرد، و برای اینکه زن بیچاره‌رو عاصی کنه، این‌طوری مثل یک «برده جذامی» باهاش رفتار می‌کنه، و ظاهراً امروز قراره حکم طلاق صادر بشه.»

حرفهای همراهان بیمار که تمام شد، قاضی دادگاه مرد را داخل اتاق صدا کرد، امضا را ازش گرفت و خلاص؛ حکم طلاق صادر شد! و قیمومیت بچه هم به پدرش رسید!

و عجب صحنه تلخی بود، لحظه وداع مادر با فرزندش؛ زن بیچاره ضجه می‌زد، پسرکش اشک می‌ریخت، فقط برای اینکه موقع خداحافظی بتوانند یکدیگر را در آغوش بکشند، اما مرد نمی‌گذاشت. پسرش را در آغوش گرفته بود و زن بیچاره هر قدر التماس می‌کرد که او را برای لحظه‌ای در کنار خود بگیرد، مرد نمی‌گذاشت. حتی مراقبان بیمار به مرد می‌گفتند: «با تماس دست به دست و حتی بوسیدن - اگر هم واقعاً این خانم مبتلا به ایدز باشه - بیماری به بچه منتقل نخواهد شد!» اما مرد اجازه نمی‌داد و رو به مردم فریاد می‌زد: «آهای ایهاالناس، کی اجازه میده زن فاسدش که ایدز داره، بیماری‌اش‌رو به فرزندش منتقل کنه که من اجازه بدم؟».

دلم برای زن سوخت و جلو رفتم و به مرد گفتم: «تو چقدر سنگدل و پست هستی... بگذار با بچه‌اش خداحافظی کنه!» و جواب مرد، مشت سنگینی بود که توی صورتم نشاند. زن جیغ کشید و از حال رفت.

مأموران ما را سوا کردند، مرد با بچه‌اش رفت، و من ماندم و زن بیچاره و مراقبان او که همچون خواهر دوستش داشتند!

جلوی در دادگاه که رسیدیم به زن گفتم: «ظاهراً هنوز ثابت نشده که شما بیمار هستید، مراقبان شما میگن امکان داره اشتباه شده باشه، پس امید هست که سالم باشین و بتونین حق خودتون‌رو از اون نامرد بگیرید...»

زن - که مثل یک مرده بی‌انگیزه نشان می‌داد - و حالا حتی چشمه اشکش هم خشک شده بود، نالید: «خدا هیچ کس‌رو بی‌پناه نکنه... من هیچ‌کس‌رو ندارم... یعنی دارم، چهارتا خواهر و برادر دارم، اما اونام گفتن حق نداری پا توی خونه ما بگذاری... می‌گن باعث آبروریزی اونا هستم... ولی فقط خدا می‌دونه که من پاکم... حیف که اونقدر پول ندارم که برای یه آزمایش مخصوص - که فقط در آلمان یا انگلستان دستگاه آزمایش انگلی این‌طور بیماری وجود داره - به اروپا برم که اگه می‌تونستم می‌رفتم، اون‌وقت به همه و مخصوصاً به شوهر نامردم ثابت می‌کردم که...»

زن نتوانست بیشتر ادامه بدهد و بغضش شکست و سوار آمبولانس شد. با مراقبان او صحبت کردم و نشانی بیمارستان و مشخصات زن را گرفتم و به او قول دادم: «شما خواهر من هستید... روی من حساب کنید» اما زن بیچاره مات و مبهوت، فقط نگاهم می‌کرد!

○

ـ یعنی تو واقعاً در راه خدا و بدون هیچ انگیزه‌ای می‌خوای به این زن کمک کنی؟

این را پدرم گفت. حق با پدر بود. او که فرزندش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که من چندان «علیه‌السلام» نیستم!! وقتی شنید که از او برای کمک به «مهتاج» پول قرض می‌خواهم، ابتدا چشم غره رفت و گفت: «تو از اون گربه‌ها نیستی که محض رضای خدا موش بگیری!»

این هم نتیجه گذشته‌های نه‌چندان جالب من بود که حتی پدرم نیز باور نمی‌کرد که بخواهم در راه خدا، به یک زن شکست‌خورده کمک کنم! البته پدر من آدم پولدار و ثروتمندی نبود که بتواند سه میلیون تومان پول مخارج اعزام و درمان مهتاج را پرداخت کند، یک کاسب جزء چنین پولی نداشت، اما چون برخلاف من، از معتمدان و افراد صاحب اعتبار محل بود، به دلیل همان اطمینان، مدیریت صندوق قرض‌الحسنه «...» را عهده‌دار شده بود. طی هفت سال گذشته که پدر مدیر صندوق شده بود، غیر از یکمرتبه که دویست هزار تومان به من وام داد تا کمبود پولم را برای خریدن یک پیکان جور کنم، هرگز از قدرت و نفوذش به نفع من استفاده نکرد! لذا حالا که می‌شنید پسرش می‌خواهد «آدم بشود» حق داشت که نگران باشد، مبادا «گربه‌زاهد» باشم!! اما وقتی راضی‌اش کردم و برای دیدن مهتاج به بیمارستان آمد و از زبان خود او سرنوشت تلخش را شنید، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که تا از تخت مهتاج دور شدیم به گریه افتاد و گفت: «ببین وحید، من نمی‌دونم که تو واقعاً قصد کمک به این زن تنها و شکست خورده‌رو داری، یا اینکه این قضیه هم یک کلک جدیده تا گوش منو ببری! اما فقط همین‌رو بهت می‌گم که اگه واقعاً به این زن کمک کنی، سوای اینکه آخرت خودت‌رو بیمه کردی، من هم تا عمر دارم حمایتت می‌کنم و با همین درآمد شندرغازی که دارم نمی‌گذارم سختی بکشی، اما اگه دروغ گفته باشی و کلک بزنی، اون‌وقت چنان بلایی...»

حرف پدر را قطع کردم و گفتم: «نه پدر... مطمئن باش کلک در کارم نیست... به قول شما، حالا که یکدفعه می‌خوام «آدم بشم»، به من اطمینان کن!»

و پدر اطمینان کرد و سه میلیون وام را برایم فراهم کرد. از سوی دیگر با کمک «دایی رحمان» که در وزارت خارجه و کمیسیون پزشکی آشناهایی گردن کلفت داشت، توانستم به عنوان «همراه بیمار» با مهتاج راهی انگلستان شوم.

در فرودگاه و موقع رفتن که پدر برای بدرقه‌مان آمده بود، نگاهی به زن بیچاره که روی ویلچر افتاده بود انداخت و آرام در گوشم گفت: «گوش کن وحید... فاصله بهشت و جهنم گاهی وقتها از یک قدم هم کمتره... یادت باشه که مهتاج به تو مثل برادرش اطمینان کرده، یکدفعه خدای نکرده شیطون فریبت نده که اون وقت دنیا و آخرتت میشه آخرت یزید!»

خندیدم و گفتم: «پدر می‌دونم که من با اون گذشته تاریک، نمی‌تونم به این سادگی شمارو قانع کنم که می‌خوام آدم پاکی باشم! اما شما مطمئن باش، حتی اگر از خدا نترسم، لااقل این بار که برای اولین دفعه می‌خوام بدون چشمداشت به یک زن کمک کنم، کاری نخواهم کرد که باعث خجالت شما بشه!»

○

بیست و هفت روز در انگلستان بودیم. راستش را بخواهید، خودم نیز تا مرحله آخر آزمایش ـ که در روز نهم حضورمان در لندن انجام شد ـ هنوز مطمئن نبودم که مهتاج راست بگوید! اما وقتی دکتر انگلیسی «اوکی» گفت و توضیح داد که: «یک میکروب کمیاب در خون این زن وجود داشت که باعث شده بود، این اشتباه در آزمایش پیش بیاد»، آن‌وقت خدا را شکر کردم که برایم امکان کمک کردن به مهتاج را فراهم کرد!

از روز نهم به بعد نیز، علی‌رغم اینکه می‌توانستیم به ایران برگردیم، به پیشنهاد «کمیسیون پزشکی» بیمارستان لندن، قرار شد مهتاج یک دوره درمان پانزده روزه را نیز بگذراند تا کاری که در ایران پس از شش ماه می‌توانست باعث بهبود مهتاج شود، در ظرف دو هفته انجام شود، لذا ماندیم.

هر روز مهتاج را از هتل محل اقامتمان ـ که دو اتاق جدا گرفته بودیم ـ سوار تاکسی می‌کردم و به بیمارستان می‌بردم و او تا ساعت سه بعدازظهر تحت درمان «لیزری» قرار می‌گرفت، بعد هم به دلیل خستگی تا ساعت شش غروب می‌خوابید و سپس به لابی هتل می‌آمدیم و تا اواخر شب صحبت می‌کردیم. یک شب در همان اواخر حضورمان در لندن به او گفتم: «مهتاج خانم خیلی دلم می‌خواست پول داشتم و شمارو برای گردش به خیابانها می‌بردم، اما شرمنده هستم که...»

و او حرفم را قطع کرد و گفت: «هیچی نگو آقاوحید... من اونقدر شرمنده شما هستم که حتی نمی‌تونم تشکر بکنم! اما... اما اگه خدا خواست و کمکم کرد تا بی‌گناهیم‌رو ثابت کنم، اون‌وقت نوبت من خواهد بود که محبت‌های شمارو جبران کنم!»

مهتاج روزبه‌روز بیشتر بهبود پیدا می‌کرد و این بهبود را در وهله اول در چهره‌اش می‌شد دید، تا اینکه در روز بیست و هفتم، پزشکان گفتند: «حالا بیمار شما کاملاً سالم و آماده برگشتن به ایران است.» آن روز بود که من برای اولین بار شادی را در چهره مهتاج ـ که حالا زیبایی‌اش نیز به چشم می‌آمد ـ دیدم!

○

ـ عروس خوشگلم حالت خوبه؟!

این را مادر گفت که همراه پدر برای استقبال از من و مهتاج به فرودگاه آمده بودند! تا مادر ـ که ساده‌ترین زن کره زمین است ـ این را گفت، پدر بی‌اختیار کوبید روی ترمز و به همسرش نگاه کرد. مادر که فهمید به قول پدر «دوباره نسنجیده حرف زده»، به من نگاه کرد، من به مهتاج زل زدم و مهتاج هم به پدر خیره شد! تا بالاخره مادر گفت: «یعنی حرف بدی زدم حاج آقا؟ ـ و بعد اشاره به من کرد و به شوهرش گفت ـ من حرف دل پسرم‌رو زدم حاج آقا...»

پدر که از همه بیشتر سادگی و صفای مادر را می‌شناخت یکمرتبه زد زیر خنده، مادر هم خندید و من به خنده آن دو قهقهه زدم و مهتاج... مهتاج که از فرط شرم سرخ شده بود، فقط نگاهی کوتاه به من انداخت و تبسم کرد!

از فردای آن روز آنقدر اتفاقات عجیب و غریب در زندگی مهتاج و پسرش، و مخصوصاً در زندگی شوهر سابقش پیش آمد که... بهتر است بقیه ماجرا را در شماره بعد بخوانید!

ادامه زندگینامه در شماره بعد

حیاط خانه ما، سقف خانه همسایه است، اگر چاه بزنیم، جای آب یا نفت به شایعات می‌رسیم!

یادی از دوست

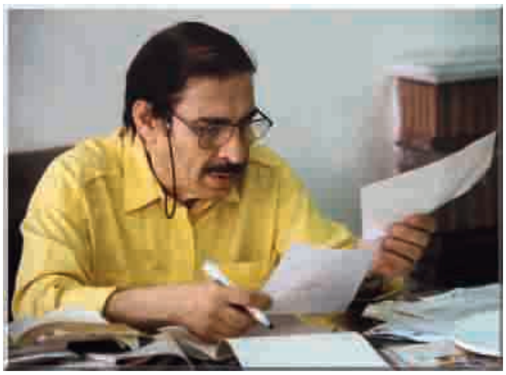

اناللہ و انالیه راجعون

هوشنگ بختیاری چهل سال است که با مجله است، ۲۲ سال اخیر آن را با هم بوده‌ایم، تقریباً اکثر این سالها یا ناظر چاپ بود یا مدیرفنی و در تمامی این سالها یک مشاور خوب و دلسوز برای سردبیری و مجله و تعصبی که نسبت به مجله داشت مثال زدنی، بی‌اغراق می‌گویم که او یکی از عاشقان اطلاعات هفتگی و کار مطبوعاتی بود و آنهم تا پایان عمر حتی در تمام سالهای بازنشستگی نیز این عشق و علاقه به مجله را ترک نکرد، دل بزرگی داشت و ذات خوبی.

شنیدن خبر مرگ او جداً آزرده‌ام کرد. خبری که انتظار شنیدنش را نداشتم اما مگر می‌توان با بازی تقدیر و سرنوشت جنگید. برای مرحوم هوشنگ بختیاری یکی از صدیق‌ترین همکاران مجموعه اطلاعات هفتگی از درگاه حضرت حق رحمت و مغفرت و برای همسر محترم و یگانه فرزندش هوشمند عزیز صبر و شکیبایی مسئلت دارم.

فتح‌الله جوادی

یار همیشگی رفت

شادروان هوشنگ بختیاری با بیش از چهل سال فعالیت مطبوعاتی از پیشکسوتان مطبوعات کشور بود و طی این سالها در عرصه‌های مختلف تحریری و فنی، خدماتی ارزنده به جامعه مطبوعات کرد.

او که در تولد و رونق تعداد قابل توجهی از نشریات قدیمی و جدید نقشی فعال داشت، از اهالی جنوب کشور بود و در حد توانش باعث راه‌یابی عده‌ای از روزنامه‌نگاران سرشناس فعلی مطبوعات به این عرصه شد.

مرحوم هوشنگ بختیاری در هفدهم اسفندماه سال ۱۳۱۶ در خیابان ایران شهر تهران متولد شد، اما به خاطر شغل پدرش که ایجاب می کرد پیوسته درحال انجام ماءموریت به شهرستانهای مختلف برود، ناگزیر همراه خانواده سکونت در شهرهای گوناگون کشور را تجربه کرد. پس از سالها، خانواده بختیاری در سال ۱۳۳۶ به تهران بازگشتند و اقامتی دائمی را در این شهر آغاز کردند. یک سال پس از بازگشت به تهران، بختیاری برای انجام خدمت سربازی به ساری اعزام شد و سراسر این دوران را در شمال کشور گذراند. او بعد از اتمام خدمت سربازی در سال ۱۳۳۸ به مجلهٔ «تهران مصور» پیوست و در آنجا مشغول به کار شد. ورود او به این مجله و آشنایی با اهل مطبوعات پایش را به مؤسسه اطلاعات گشود و در هشتم تیرماه ۱۳۳۹ به این مؤسسه آمد و در مجله اطلاعات هفتگی مشغول کار شد.

او بعد از دو سال کار در مجله اطلاعات هفتگی، از سوی ارونقی کرمانی سردبیر وقت مجله به عنوان معاون فنی به فعالیتش ادامه داد.

استاد هوشنگ بختیاری همزمان با کار در مجله اطلاعات هفتگی با دیگر نشریات هم همکاری داشت و برای آنها مطالب طنز و جدول می‌نوشت و طراحی می کرد، او علاوه بر اینها در زمینه آرشیو مجله هم فعال بود و خدماتی شایسته در این مورد انجام داد.

شادروان بختیاری در سالهای بعد از انقلاب هم در سمتهای مذکور در مجله اطلاعات هفتگی انجام وظیفه می کرد تا آنکه در سال ۱۳۷۹ بازنشسته شد، اما مجله او را و او مجله را رها نکردند و هم‌چنان تا آخرین لحظات عمرش با مجله همکاری می کرد. همکار گرامی ما هوشنگ بختیاری در تاریخ ۸۳/۱/۱۸، جامعه مطبوعات و دنیای خاکی را ترک کرد و به دیار باقی پیوست.

در ادامه خاطرات تعدادی از همکاران را از سالهای زندگی با آن مرحوم می خوانید

شکلات بختیاری تمام شد!

همیشه نگران این بودم که وقتی کسی از میان ما می‌رود و من بخواهم درباره او چیزی بنویسم مانند کسانی عمل کنم که به «مرده‌پرست‌ها» شهره عام و خاص اند!

اما امروز وقتی قلم را در دستم گرفتم تا راجع به هوشنگ بختیاری بنویسم هیچ نگران نبودم چون می‌خواستم درباره فردی حرف بزنم که وقتی زنده هم بود ارزشش برای تمامی همکاران کمتر از این‌ها نبود که بیشتر هم بود.

در واقع اولین روز آشنایی من با مرحوم بختیاری به روزی برمی‌گشت که پدرم مرا برای دیدن محل کارش - در دوران کودکی - به روزنامه آورده بود و آن روز با گرفتن یک شکلات از دست یکی از همکاران خوش‌برخورد و خوش‌پوشش کامم شیرین شد و بعدها فهمیدم که نام او بختیاری است و تنها چند روز پیش وقتی که یکی از همکاران داشت آگهی ترحیم آن مرحوم را تایپ می‌کرد و در حین تایپ گفت که دیشب به بچه‌هایم گفتم که «دیگر از شکلات بختیاری خبری نیست» کامم دوباره تلخ شد!

اما همین حالا که دارم این سطرها را می‌نویسم فکر می‌کنم که همان فردی که به پیری پشت پا زده بود هنوز هم جلویم نشسته و به دستان من چشم دوخته تا قلم را زمین بگذارم و او از خاطرات تلخ و شیرین بیش از چهل سال عشق در کار روزنامه نگاری‌اش تعریف کند و اقتدار و جدیت قدیمی‌ها را در کارشان به رخ ما بکشد.

و من هنوز هم وقتی یاد آخرین روزی که او را دیدم می‌افتم - آخرین روز چاپ ویژه‌نامه نوروزی - جمله همیشگی‌اش توی گوشم می‌پیچد که با نگرانی خاصی می‌پرسید «صفحه‌ها برای فیلم گرفتن آماده هستند؟»

راستی که مرگ خاموش و بی‌صدای او تمام همکاران را بهت زده کرد و دوست دارم باور کنید که هنوز هم من و بقیه همکاران توی دلمان یک سؤال لعنتی بی‌پاسخ را از خودمان می‌پرسیم که «راستی واقعاً بختیاری از میان ما رفت؟» یعنی می‌شود شنبه‌ای دیگر بختیاری با همان کلاه شکاری و لباس شیک و پیکش از راه برسد و...

روحش شاد و قرین رحمت باد

این بار بخت یاری نکرد!

شما هم جای من بودید، قبول نمی‌کردید. با اولین نفری که پس از تعطیلات مفصل نوروزی و در اولین روز کاری، حال و احوال کنی و او بی‌مقدمه بگوید: «بختیاری را چه بلا سرش آوردید؟ و...» نه، هیچ باورم نشد. بختیاری بمیرد؟ او که همیشه می‌گفت: «تا شماها بازنشسته نشوید من از اداره نمی‌روم...» کمتر وقتی بود که نخندد. با همه وجود می‌خندید و به همه چیز. از جمله پیری و سپیدی موی سر که با رنگ کردن استادانه، به ریشخندش می‌گرفت. او هنوز ایلیاتی بود با وجود چند نسل شهرنشینی. و چه می‌نازید که بختیاری است. وقتی که می‌گفت: بخت یاری کرد و بختیاری شدم! جعفر گودرزی هم که استاد اذیت کردن است در جوابش می‌گفت: «تو فقط از گذشته بگو و خاطره تعریف کن!!» بختیاری هم به گونه‌ای از آن زمان (و بلکه هر زمان دیگر) تعریف می‌کرد که گویی در همه جا همه کاره او بود و حرف اول را همیشه او می‌زد!!

سالها بود که تنها فرزندش را ندیده بود؛ اما غمی نداشت: او همان جور بود که ظاهر می‌شد. اگر بد بود، پرده‌پوشی نمی‌کرد و اگر خوب بود، پنهان نمی‌ساخت. آیا در جامعه‌ای که «قاضی و مفتی و محتسب - چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند»، ارزش بالاتری از بی‌ریایی هم وجود دارد؟

خدا رحمتش کند

آخرین سبزی پلو

وقتی به خاطر می‌آورم که یک ساعت بعد از تحویل سال نو همچون پدربزرگی مهربان در کنار خانواده ما بود و آخرین سبزی‌پلو ماهی عمرش را زانو به زانوی من پای یک سفره صرف کرد، بیشتر از سایرین، از نبودنش احساس دلتنگی می‌کنم. اگر آن روز می‌دانستم که فقط هفت روز به پایان این همه مهربانی و عشق مانده هیچگاه اجازه نمی‌دادم، خانه‌مان را ترک کند، هیچگاه!

روانشاد

پدر هفتگی از میان ما رفت!

به ندرت اتفاق می‌افتد به کارمند یا کارگری برخورد کنی که از شغلش رضایت داشته باشد. اما مرحوم هوشنگ بختیاری در مدت بیست و یک سالی که با او همکار بودم همیشه از کارش راضی بود و حساسیت عجیبی به کار خود و مجله هفتگی داشت و همیشه ابهت دو فرزندش را به رخ همه می‌کشید. هیچ وقت یادم نمی‌رود و نخواهد رفت که او می‌گفت: من دو فرزند دارم یکی ۳۵ ساله است در ژاپن بسر می‌برد (هوشمند عزیزم) و دیگری که مسن‌تر است اما همچنان جوان باقی مانده (مجله هفتگی) که از خودم هم بیشتر برایم عزیز است.

او که ۴۵ سال عمر پربرکتش را شب و روز با این مجله گذراند، بارها با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت؛ پسرم حالا پانزده سال است که از من دور است و من توانستم در این مدت با دوری او و به هر طریقی که شده کنار بیایم، اما این مجله بیش از چهل سال است که شب و روز، وقت و بی‌وقت با من است اما حتی داخل ماشین، هم نمی‌توانم دوری‌اش را تحمل کنم و اول مجله هفتگی را در صندلی بغلی خودم می‌گذارم تا احساس نکنم که یک لحظه از من فاصله گرفته، بعد حرکت می‌کنم!

خدا رحمتش کند

بختیاری و رنگهایش

یکی از ویژگی‌های هوشنگ بختیاری که از همان اولین روز آشنایی با او باعث اعجاب من شده بود، شیفتگی و توجه او در قبال رنگها بود. بختیاری عاشق رنگ بود، آنهم در دورانی که همه ما رنگ و جذابیت‌های آن را فراموش کرده و به زندگی سیاه و سفید دل بسته‌ایم! مرحوم بختیاری به اهمیت رنگ‌ها پی برده بود و این درک را چه در انتخاب رنگ لباس و پوشش و چه در طراحی روی جلد و صفحات رنگین مجله بوضوح به کار می‌گرفت. همراه بختیاری همیشه جلوه‌های پرطراوت از رنگ‌های مختلف وجود داشت که چون نسیمی تازه به کهنگی سیاه و سفید ما تحرکی ولو موقت می‌بخشید.

یادش گرامی باد

بدقول سال

چهارشنبه ۲۹ اسفند، سال آخرین نفس‌هایش را می‌کشید و مجله آخرین سطرهایش که «هوشنگ» آمد ـ مثل همیشه خندان و سرخوش ـ اما قرار نبود که بیاید آنهم صلات ظهر.

یکراست آمد پیش من و گفت: چه خبر و شروع کرد از جد و آباد بختیاریها و بیداروندها و... صحبت کردن. گفتم چی شده؟ باز پیدات شده است؟ گفت: نه نعمت... آمدم واسه پلوخوری... چون واسه تو دلخورم. گفتم چرا؟... گفت از فردا تا ۱۵ فروردین ۱۶ روز وقت داریم اما من ۱۶ فروردین ترا می‌بینم، اما تو نیستی که مرا ببینی... گفتم چرا، من کجایم؟... گفت هیچی، گفتن ندارد، اما قول میدهم که روی میزت گل بذارم... خندیدم و گفتم: آها فهمیدم... اما کورخوندی بیداری.... اون دیگه دست من و تو نیس، دست یکی از همه بالاتره... و با هم گفتیم «خدا». و خندیدیم.

امروز بیش از ۱۷ روز از عید می‌گذره... اما هوشنگ بدقولی کرد و یا نخواست به‌حرفش وفا کند و هنوز روی میز من گل نگذاشته... در عوض روی میزش پر از دسته‌های گل است. یادش گرامی و اجرش با خداوند منان باد.

یک دنیا حرف

بختیاری مردی بود که دستان سخاوتش بزرگ و مهربانیش زبانزد عام و خاص بود.

صدای گرم و پرطنین سلام، سلام او وقت ورود به دفتر مجله همیشه گوشهایمان را نوازش می‌داد و هنوز هم وقتی به عکس بالای میزش نگاه می‌کنیم انگار یک دنیا حرف برای گفتن دارد.

یادش گرامی

فرم اشتراک مجله اطلاعات هفتگی

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم).
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی بنام مؤسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات ـ امور مشترکین
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹

- حق اشتراک سالانه:

*** برای داخل‌کشور:**

یک سال	ششماه	سه ماه
۱۰۰۰۰۰ ریال	۵۰۰۰۰ ریال	۲۵۰۰۰ ریال

*** برای خارج‌ازکشور:**

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ‌کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۵۵۰۰۰۰ ریال	۶۱۰۰۰۰ ریال	۶۴۰۰۰۰ ریال
ششماه	۲۷۵۰۰۰ ریال	۳۰۵۰۰۰ ریال	۳۲۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۱۳۸۰۰۰ ریال	۱۵۲۰۰۰ ریال	۱۶۰۰۰۰ ریال

- **توجه:**
- در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۴۷۱ ـ ۲۹۹۹۳۴۷۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک :

آدرس مشترک :

کد پستی : تلفن:

صندوق پستی :

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران :

کد پستی : تلفن:

صندوق پستی :

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا کند همه نوحه گری • خیام

فقط رژیم غذایی نیست
که می‌تواند به شما کمک
کند تا زندگی طولانی و
سالم داشته باشید

برگردان: بهروز بهرامی

راز عمر طولانی و بدون دغدغه

... ممکن است که نوع تغذیه، ورزش کردن و ضوابط ژنتیکی نقش مهمی را در زندگی سالم و طولانی ایفا کنند، اما به نظر می‌رسد که فاکتورهای اصلی یکسری ذهنیت‌های پنهانی است که درباره آنها در مراحل اولیه زندگی تصمیم گرفته می‌شود

هدف انسانها

یک زندگی آرام و بی‌دغدغه، آرزوی هر بنی‌بشری است، اما سؤال این است که چگونه می‌توان به شکلی زندگی کرد که یک عمر صدساله بدون دردسر داشته باشیم؟ بسیاری از کارشناسان علم بهداشت اکنون به این نتیجه رسیده‌اند که برخی از محافظه‌کاریها که ما به‌کار می‌گیریم تا بیمار نشویم و یا دچار دردسر نشویم، برعکس نه‌تنها کمکی برای داشتن یک زندگی طولانی، سالم و بدون دغدغه نیستند، بلکه با افزایش استرس و اضطراب ما را در جهت عکس هدفمان قرار می‌دهند.

فاکتورهای پنهان

اگرچه امروز نوع تغذیه، ورزش کردن و ضوابط ژنتیکی، نقش مهمی را در ایجاد یک زندگی سالم، طولانی و بدون دغدغه ایفا می‌کنند، اما هر روز بیشتر کارشناسان و محققان به این نتیجه می‌رسند که یکسری عوامل و فاکتورهای پنهان که نتیجه تصمیماتی است که انسان در مراحل اولیه زندگی خود می‌گیرد و به ایجاد نوع و گونه شخصیت و واکنش‌های دائمی انسان منجر می‌شوند، درواقع زندگی سالم و طولانی را تضمین می‌کنند. برای مثال پژوهشهایی که در آلمان و انگلستان به عمل آمده نشان می‌دهد که دو دقیقه دوش آب سرد، پس از استحمام با آب گرم باعث افزایش مصونیت بدن در برابر سرما و کاهش احتمال حمله قلبی می‌شود، ضمن آنکه باروری و قدرت استقامت انسان را نیز افزایش می‌دهد، یک محقق دیگر در انگلستان و ولز نشان می‌دهد که ازدواج خود باعث طول عمر می‌شود، چرا که زوجها یکدیگر را حمایت می‌کنند و مقاومت یکدیگر را در برابر استرس افزایش می‌دهند. آثاری که در این تحقیق به دست آمده به‌وضوح نشان داد که آنان که ازدواج کرده‌اند از متوسط عمر بیشتری تا آنان که مجرد مانده‌اند برخوردار بوده‌اند.

خنده هم...

پژوهشگران در دانشگاه آکرون واقع در آمریکا هم طی یک تحقیق از یکصد نفر که ۶۶ تا ۱۰۱ ساله بودند، سؤال کرده‌اند که از نظر میزان خنده و به‌کارگیری طنز خود را با برادران و یا خواهران خود که درگذشته‌اند، مقایسه کنند. تمام یکصد نفر به خاطر آورده‌اند که بیشتر از برادران و خواهران مرحوم خود می‌خندیده‌اند.

حتی یک تحقیق دیگر نشان داده است که درمیان متولدان یکسال انتخاب شده که در این مورد ۱۹۲۱ بود، آنان که دارای ضریب هوشی بالاتر بودند از متوسط عمر بیشتری برخوردار بوده‌اند. این‌گونه فاکتورها به انضمام عوامل دیگری مانند آنکه در طول زندگی چای نوشیده‌اند در برابر آنان که قهوه را انتخاب کرده بودند، و یا آنان که در تغذیه از مواد تازه غذایی و سبزیجات استفاده کرده و در برابر آنان که از مواد غذایی پروسه شده و کنسروها استفاده کرده‌اند. حتی آنان که خریدهای اقساطی کمتری داشته‌اند، در برابر کسانی که دغدغه‌های بیشتری در مورد پرداخت قسطها داشته‌اند. کسانی که خون اهداء کرده‌اند در برابر آنان که این امر را انجام نداده‌اند، حتی کسانی که با حیوانات اهلی مصاحبت داشته‌اند، در برابر آنان که چنین سرگرمی‌ای نداشته‌اند، همه و همه می‌توانند درمیان فاکتورها و عوامل پنهان باشند که درواقع مجموعه واکنش‌ها و رفتارهای ما را تشکیل می‌دهند و می‌توانند در داشتن یک زندگی طولانی و سالم به انسان کمک کنند.

مسن ترین فرد در جهان یک زن مسلمان است

منطقه چچن در جوار روسیه را که سالها قربانی جنگ و خونریزی بوده است، شاید نتوان به عنوان یک منطقه نمونه معرفی کرد، اما در هرحال این منطقه خانه کهنسال‌ترین انسان در جهان است. نامش خانم «**زایانی خاچوکایوا**» است و با ۱۲۴ سال رسماً به عنوان مسن‌ترین فرد در جهان شناخته می‌شود. اگرچه مقامات هنوز نتوانسته‌اند مدارک مربوط به تاریخ دقیق تولد او را پیدا کنند، اما با ۲۴ نوه، ۳۸ نتیجه و هفت نبیره این ادعا نمی‌تواند به دور از واقعیت باشد.

خانم خاچوکایوا یک مسلمان مؤمن و معتقد است که نماز خود را پنج بار در روز به‌جای می‌آورد و بسیار انرژیک است و خانواده او می‌گویند که او هنوز کارهای منزل را انجام می‌دهد. خانم خاچوکایوا حتی تا یکصد سالگی اسب سواری می‌کرده و غذای محبوب او ماست و شیر تازه و هویج و کلم است.

یک تست:

می‌توانید حدود عمر خود را حدس بزنید؟

با تستی که در زیر داده شده، می‌توانید میزان عمر خود را حدس بزنید. البته این یک پیش‌بینی دقیق نیست، بلکه فاکتورها و عواملی که می‌تواند در یک زندگی سالم و طولانی دخیل باشد را می‌توانید در این تست پیدا کنید.

✓**توضیح ۱**: این تست در غرب تهیه شده و طبعاً برای مردم غرب است. هر سؤالی را که تصور می‌کنید در زندگی شما اثری نداشته باشد را حذف کنید.

✓**توضیح ۲**: پاسخهای هر سؤال دارای نمراتی است که باید به عدد ۷۶ اضافه و یا کم کنید و عددی که در پایان می‌ماند میزان تقریبی است که می‌توانید براساس آن از فاکتورهای پنهان برای طول عمر خود استفاده کنید.

۱. جنسیت؟

مرد (-۳) **زن (+۴)**

۲. چند تن از پدربزرگها و یا مادربزرگهای شما بیشتر از ۷۵ سال عمر کرده‌اند؟

سه نفر و بیشتر (+۱) **دو نفر (+۰/۵)**

یک نفر (۰) **هیچ کس (-۲)**

۳. چند تن از پدران و یا مادرانتان بیشتر از ۷۵ سال عمر کرده‌اند؟

هر دو (+۱) **هیچ‌کدام (-۲)** **یک نفر (۰)**

۴. چند تن از اولیای شما و یا خواهرها و برادرانتان دچار سکته قلبی شده و یا

مسن ترین فرد در
جهان یک بانوی
مسلمان و مؤمن و
معتقد است

بیماری قلبی داشته‌اند؟

هیچ‌کس (۲+)　　یک نفر (۱-)　　دو نفر (۳-)

۵. آیا هیچ‌کدام از اولیا و یا خواهران و برادرانتان از کودکی به بعد دچار بیماری قند بوده‌اند؟

نه (۰)　　بله (۱-)

۶. آیا هیچ‌کدام از اولیا و یا خواهران و برادرانتان دچار سرطان، قبل از پنجاه سالگی شده‌اند؟

نه (۰/۵+)　　بله (۱-)

۷. آیا مدرک دانشگاهی دارید؟

بله (+)　　نه (۰)

۸. در چه منطقه‌ای زندگی می‌کنید؟

داخل شهر (۲-)　　در دهات، کوهستان و دور از شهر (۲+)

۹. آیا سیگار می‌کشید؟

بیشتر از دو بسته در روز (۸-)　　یک تا دو بسته در روز (۶-)

کمتر از یک بسته در روز (۳-)　　به‌تازگی ترک کرده‌اید (۱+)

پنج سال پیش ترک کرده‌اید (۲+)　　هیچ‌گاه سیگاری نبوده‌اید (۳+)

۱۰. آیا الکل مصرف کرده‌اید؟

هربار مصرف فراوان تا مستی (۸-)　　فقط چند بار (۳-)

۱۱. وضعیت مصرف چربی خود را توضیح دهید.

سبک و یا سبزیخوار (۲+)　　مصرف معقول و کم (۰)

مصرف سنگین و روزانه (۳-)

۱۲. وزنتان چگونه است؟

نرمال (۲+)　　وزن کم و غیرمعقول (۱-)

اضافه وزن معقول (۰)　　اضافه وزن زیاد (۲-)

۱۳. فشار خون شما چقدر است؟

نرمال تا ۱۲۰ روی ۸۰ (۰)

فشارخون بالا، اما کنترل شده با دارو و یا رژیم غذایی (۱-)

فشارخون بالا و کنترل نشده (۶-)

۱۴. میزان کلسترول شما چقدر است؟

۵ تا ۶/۵ (۱-)　　کمتر از ۵ (۱+)

بیشتر از ۶/۵ (۲-)　　بیشتر از ۷/۸ (۳-)

۱۵. آیا تاکنون برای خلاف خطرناک اتومبیل جریمه شده‌اید، مانند سرعت و سبقت و امثال آن؟

بله (۱-)　　نه (۰)

۱۶. آیا در روز پنج وعده میوه و یا سبزیجات مصرف می‌کنید؟

بله (۱+)　　نه (۰)

۱۷. چقدر از ورزش روزانه استفاده می‌کنید؟

۳۰ دقیقه ورزش پرتلاش در روز و پنج بار در هفته (۲+)

۲۰ دقیقه ورزش متوسط در روز و سه بار در هفته (۱+)

اصلاً ورزش نمی‌کنید (۳-)

۱۸. آیا ازدواج کرده‌اید؟

بله (۲+)　　نه (۲-)

۱۹. آیا به آسانی از کوره به‌در می‌روید و یا مضطرب می‌شوید؟

بله (۳-)　　نه (۳+)

۲۰. آیا مواد مخدر مصرف می‌کنید؟

هرگز (۱+)　　برخی اوقات (۱-)　　اعتیاد (۳-)

○ نکته: همان‌گونه که گفته شد، برای هر سؤال، فقط یک پاسخ را انتخاب کنید و در پایان شماره‌های مثبت و منفی را که انتخاب کرده‌اید جمع زده و پاسخ را به عدد ۷۶ اضافه کنید. برای مثال اگر جمع نمرات شما (۳+) شد متوسط عمر شما ۷۹ سال است و اگر (۲-) جمع نمرات شما بود، این عدد ۷۴ سال است.

گزارش رنگی

برگردان: بهروز بهرامی

ورزش سخت و خطرناک که به سرعت نزد جوانان محبوبیت پیدا می‌کند

دویدن آزاد

پارکور چیست؟

ل-پارکور «Le Parkovr» یک واژه فرانسوی است و بهترین ترجمه ممکن از آن معنای «استفاده از هر چیزی بر سر راه شما به عنوان یک مانع» را نشان می‌دهد، اما ترجمه گویای واقعیت عملی در مورد این واژه نیست. بلکه پارکور اکنون به معنای دویدن آزاد است، ورزشی جدید، سخت و خطرناک که به شکل فزاینده‌ای در میان جوانان محبوبیت به دست می‌آورد.

برای شرح دقیق این ورزش می‌توانید تصور کنید که از پیاده‌روی کنار یک خیابان شروع به دویدن می‌کنید، وارد خیابان می‌شوید و عرض خیابان را با همان سرعت طی می‌کنید و اگر اتومبیلی بر سر راه شما قرار گرفت از سقف آن صعود می‌کنید و از سقف اتومبیل‌های دوم و سوم هم به همچنین، آنگاه به پیاده‌روی قرار گرفته در سوی دیگر خیابان می‌رسید و پس از آنکه عرض آن را طی کردید به یک مغازه می‌رسید که سایه‌بانی روی ویترین خود کار گذاشته است. از سایه‌بان صعود می‌کنید و به پنجره‌ای می‌رسید که در طبقه بالای مغازه قرار گرفته از پنجره هم صعود می‌کنید و یک طبقه دیگر را پشت سر می‌گذارید و وارد بام ساختمان می‌شوید.با همان سرعت بام ساختمان را طی کرده و به ساختمانی بلندتر می‌رسید، با یک پرش میله‌های ایوان آن ساختمان را گرفته و خود را به داخل ایوان می‌رسانید و سپس با استفاده از نرده‌های ایوان خود را به طبقه بالای ساختمان که یک ایوان دیگر است می‌رسانید و همین کار را تکرار می‌کنید و از ایوانهای متعدد صعود می‌کنید تا به بام یک ساختمان ده طبقه می‌رسید که دیگر پشت سر آن ساختمانی قرار ندارد، آنگاه ایستاده و با چند نفس عمیق به‌خود آرامش می‌دهید. فراموش نکنید که در طی کردن فواصل یادشده نیاز به پرش، معلق زدن و آفتاب و مهتاب دارید تا بهتر بتوانید از موانع فوق عبور کنید.

شروع پارکور

پارکور یا دویدن آزاد اولین بار در سال ۱۹۸۷ در لیزه واقع در حومه پاریس به نمایش عمومی گذاشته شد. دو تین‌ایجر فرانسوی به نامهای فوکان و بل که حوصله‌شان از تفریحات عادی و معمولی برای هم‌سن و سالان سر رفته بود، تصمیم گرفتند تا به بازی و ورزش مهیج‌تری بپردازند و این هیجان را در صعود از ساختمانها، بالا رفتن از تیر چراغ برق و معلق زدن از روی دیوارها، احساس کردند. **فوکان** در این باره خود می‌گوید: «ما مانند کودکانی بودیم که یک بازی را شروع کرده بودیم و دیگر هرگز آن را متوقف نکردیم.»

پس از موفقیت اولیه، آنها به اتفاق شش جوان دیگر، گروهی تشکیل دادند که نام آن را «**یاماساکی**» گذاشتند. زمانی این گروه و ورزش پارکور به اشتهار جهانی دست یافت که در سال ۲۰۰۱ فیلمی موسوم به «یاماساکی» با شرکت اعضای گروه تهیه، و با فروش قابل ملاحظه‌ای در سراسر جهان مواجه شد.

پانزده سال بعد

پانزده سال بعد از تلاش اولیه، این ورزش به یک پدیده جهانی تبدیل شده است. برای مثال در انگلستان ده هزار نفر، روزانه از گروههای پارکور دیدن می‌کنند و این ورزش دارای هزار و پانصد عضو فعال است. فوکان خود دیگر به یک حماسه زنده تبدیل شده است و هرجا که او درباره ورزش پارکور سخنرانی می‌کند هزاران نفر برای شنیدن حرفهای او گردهم می‌آیند.

بقیه در صفحه ۲۶

بسیار زر که مس به در آید ز امتحان • سعدی

مشاور خانواده

دکتر بهمن بهروزی

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پاسخ به چند نامه

به علت کثرت نامه‌ها و پرسشهای مهمی که خوانندگان محترم دارند، این بار نیز فقط به درج پاسخها اقدام کرده‌ایم، اما بعد از این به روش معمول خود که درج سؤالها نیز بود، ادامه خواهیم داد.

احساس گناه را از خود دور کنید

جناب آقای ع.ق.ل از گیلان:

آنچه از نامه شما می‌توان متوجه شد، این است که به خاطر مسائل گذشته شدیداً خود را مجازات می‌کنید. این مجازات که نتیجه یک وجدان گناهکار و احساس گناه است، سبب شده که تمام بخشهای زندگی شما تحت تأثیر قرار گرفته و نتوانید به آنچه که استحقاق داشته‌اید در زندگی خودتان دست یابید.

اول آنکه باید به شما بگویم که تلقی شما از این جریان از همان ابتدا اشتباه بوده است. یعنی آن هنگامی که از آن نام برده‌اید از ابتدا وجود نداشته. دلیل آنهم طبیعت این ماجرا است که می‌تواند خارج از کنترل آدمی باشد. من نمی‌دانم در این باره با چه کسانی صحبت کرده‌اید و یا چه نوع کتابهایی را در این مقوله مطالعه کرده‌اید، اما به نظر می‌رسد که تلقی شما از کل این ماجرا کاملاً اشتباه بوده است. و نکته تأسف‌آور این است که به این تلقی اشتباه همچنان ادامه داده‌اید تا آنجا که تبدیل به یک وسواس شده است. و حال که تبدیل به وسواس شده کنترل آن نه‌تنها مشکل است بلکه این وسواس هر روز در شما تشدید می‌شود. برای مبارزه با این وسواس مانند تمام وسواسهای دیگر باید به تفکر و ذهنیتی عکس آنچه که تاکنون داشته‌اید بپردازید. برای مثال اتفاقاً «ازدواج» که شما از ترس و به‌خاطر وسواستان از آن فاصله گرفته‌اید، یکی از راههای غلبه بر وسواس شما می‌باشد. شما باید به کلی از این طرز فکر فاصله بگیرید و هر اتفاقی که می‌افتد را فراموش کنید، چرا که واقعیت قضیه این است که اصلاً این مسائل اهمیتی ندارند. شما آنقدر وسواس خود را در این باره تقویت کرده‌اید که حتی در تصورتان بیمار هم شده‌اید. از **بیماری واری‌کوسل** پرسیده‌اید. خیلی ساده برایتان بگویم که واری‌کوسل عبارتست: «تورم رگهایی که در لوله حمل اسپرم قرار دارند. نتیجه این تورم ایجاد توموری از بافتهای نرم است». این بیماری معمولاً نیاز به جراحی دارد، اما من شخصاً تصور نمی‌کنم که شما مبتلا به این بیماری باشید و این هم احتمالاً یکی از تفکرات وسواس‌گونه شما است که باید متوقف شود. برای اینکه اطمینان حاصل کنید حتی به نزد متخصص مجاری ادرار و امراض مقاربتی بروید. من فکر می‌کنم این مراجعه برایتان خیلی مفید باشد، چرا که آنگاه متوجه می‌شوید که هیچ مشکلی ندارید و همه چیز در ذهن شماست. بنابراین فقط باید ذهنیت خود را تغییر دهید. البته مثل تمام وسواسهای دیگر این کار چندان آسان نیست، اما از آنجا که خودتان می‌خواهید و به دنبال این هستید تا از این ذهنیت‌ها خلاص شوید، به نظر من به‌راحتی می‌توانید بر این افکار غلبه کنید. البته همانگونه که گفتم ازدواج نیز کمک بزرگی خواهد بود. لازم نیست که با عجله و به‌سرعت ازدواج کنید، همین که خود را در روند ازدواج قرار دهید و تفکر ازدواج را به ذهن راه دهید، خود می‌تواند برای غلبه بر این تفکر وسواسی مؤثر واقع شود. موفق باشید.

به آنچه دارید قانع باشید

سرکار خانم سیمین قلی‌پور از ماکو:

کمی در حرفهایی که زده‌اید دقت کنید. متوجه می‌شوید که یک‌سری تفکرات واهی در ذهن دارید و مرتباً به آنها مراجعه می‌کنید. البته ریشه آن کاملاً مشخص است. شما زمانی به یک فرد و به یک زندگی دیگر فکر می‌کردید و وقتی با مخالفت و مقاومت روبرو شدید و افراد خانواده خود را برضد آن زندگی و آن فرد احساس کردید، در نتیجه خودبه‌خود نوعی مقاومت هم در شما ایجاد شد که سرانجام به یک لجبازی منجر گردید. مشکل اینجاست که بعداً تمام روند زندگی خود را نتیجه این لجبازی محسوب کرده‌اید. به عبارت واضح‌تر این برداشت منفی را از ازدواج خودتان داشته‌اید و بعد هم مرتباً در ذهن به آن شاخ و برگ داده‌اید. یعنی اینکه یک ازدواج خوب را که در عمل و در عالم واقع به خوبی پیش می‌رود و مشکلی ندارد در ذهن به یک عنصر مسأله‌دار و مشکل‌دار تبدیل کرده‌اید. البته هر شخصی نقاط ضعف و نقاط قوتی دارد، اما در مجموع آنگونه که خودتان نوشته‌اید شوهرتان در فراهم کردن وسایل رفاه و زندگی برای شما کوتاهی نمی‌کند و مردی فهمیده و جسور هم می‌باشد، اما شما هنوز به دنبال آن افکار گذشته هستید و درباره همه چیز برمبنای همان افکار قضاوت می‌کنید و در نتیجه این قضاوت اشتباه محض است. با توجه به ازدواجهایی که من روزانه آنها را مشاهده می‌کنم و مشکلاتی که مردم با آنها روبرو هستند، به جرأت می‌توانم بگویم که شما دارای یک ازدواج خوب و زندگی خوب هستید و فقط باید به آنها قانع باشید. وانگهی خودتان هم اذعان کرده‌اید که هیچ راه دیگری در برابر شما نیست، نه طلاق امکان‌پذیر است و نه راه دیگری، بنابراین حال که باید به زندگی ادامه دهید چرا از آن لذت نبرید و بهترین را از آن بخواهید؟ شما با این همه افکار منفی درباره خودتان و ازدواجتان سروکله زده‌اید و به جایی نرسیده‌اید، بیایید چند روزی هم سعی کنید از آنچه دارید لذت ببرید. بیایید چند روزی فکر نکنید که همه از شما متنفر هستند، چرا که واقعاً متنفر نیستند.

بیایید چند روزی شکرگزار باشید. شما از شوهرتان ایراد گرفته‌اید که به اندازه کافی مذهبی نیست، معنایش این است که خود را یک معتقد و مؤمن می‌شناسید، اما این چگونه اعتقاد و ایمانی است که بر همه چیز عیب و ایراد می‌گذارید و از همه بدتر ازدواج خود را محکوم می‌کنید؟ درحالی که باید نسبت به آنچه دارید شکرگزار و قانع باشید. برای خودتان، شوهرتان و خانواده خود ارزش قائل شوید. هیچ احتیاجی نیست که کار شاقی انجام دهید، تمام اینها را که نام بردم فقط می‌توانید با تغییر در ذهن انجام دهید و می‌دانید که واقعیت چیست؟ واقعیت این است که این تغییر ذهنیت برایتان آسانترین کار ممکن است چرا که به‌گونه‌ای تغییر مسیر می‌دهید که حق است، درست است و واقعیت است.

با توجه به انصاف و عدالتی که در شما مشاهده کرده‌ام مطمئن هستم که مرا دلسرد نمی‌کنید و برای زندگی خود ارزش قائل می‌شوید که استحقاق آن را دارید و شما هم به‌خوبی به آن واقف هستید. موفق و پیروز باشید.

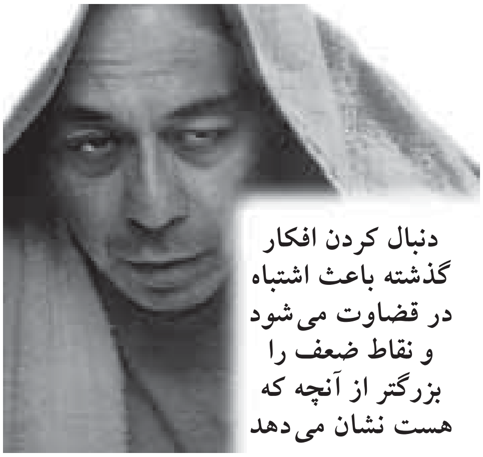
دنبال کردن افکار گذشته باعث اشتباه در قضاوت می‌شود و نقاط ضعف را بزرگتر از آنچه که هست نشان می‌دهد

همگان شما را درک می‌کنند

سرکار خانم ف.ن از تهران:

با تشکر از لطف شما باید بگویم که هنوز نامه دخترتان را دریافت نکرده‌ام اما کاملاً موقعیت شما را درک می‌کنم، البته من قائل به این نیستم که شما باید از رفتار شوهرتان واهمه‌ای به دل راه دهید، چرا که این‌گونه اشخاص به دلیل مشکلاتی که دارند خیلی زود توسط جامعه شناخته می‌شوند و فرزندان شما چوب مشکلات او را نخواهند خورد.

البته ممکن است چند اتفاق و حادثه در این میان واقع شود که باعث ناراحتی شما و بچه‌ها شود اما این اتفاقات و حوادث روشن‌گر وضعیت شوهرتان نیز هستند و اطرافیان را بیشتر با مشکلات او آشنا می‌کنند. درواقع برای شما مانند این است که شخص بیماری را در منزل دارید و چاره‌ای هم جز این نیست که از او پرستاری کنید. البته توصیه من این است که برای درمان او اقدام شود و به احتمال قوی او نیاز به بستری شدن دارد.

این مسأله را با خانواده خودش در جریان بگذارید و شرکت آنها را در معالجه او طلب کنید. متوجه شده‌اید که تمام حرفها و ذهنیت‌های او براساس مشکلات خودش می‌باشد پس نباید شما آنها را جدی بگیرید و فرزندانتان هم که اکنون دیگر بزرگ شده‌اند، باید همین‌گونه فکر کنند و او را یک بیمار تلقی کنند. من می‌دانم که او با رفتار بیمارگونه خود باعث اذیت و آزار شما شده، اما فراموش نکنید که رها کردن او هم در این شرایط کار خداپسندانه‌ای نیست، چه‌بسا که همین پشت کردن به او بیشتر او را به یک گوشه‌ای رانده که در نتیجه او سعی کرده بدترین رفتار را از خود ارائه دهد. به عبارت دیگر او به‌خود می‌گوید حالا که همه از من تنفر دارند و نسبت به من تفکری منفی دارند، پس من هم مطابق تفکر آنها نسبت به خودم عمل می‌کنم.» این نتیجه‌گیری از افرادی که بیماری روحی دارند، انتظار می‌رود ضمن آنکه اعتیاد او هم مزید بر علت شده. با همه این شرایط من به شما تبریک می‌گویم که چنان فرزندان خود را تربیت کرده‌اید که مورد احترام و تکریم همه هستند و همه آنها را دوست دارند. و دلیلی هم ندارد نگران باشید که رفتار شوهرتان این علاقه و تفاهم و محبوبیت را از آنها بگیرد، چرا که هم مردم بهتر از اینها می‌فهمند و مسائل را می‌بینند و هم شما بیدی نیستید که از این بادها بلرزید، چون تاکنون نشان داده‌اید که چه قابلیت‌هایی دارید. بنابراین بدون واهمه به همین روند ادامه دهید و فرزندانتان را هم تشویق کنید که بدون هراس به همین راه خوب و خداپسندانه ادامه دهند. نه‌تنها آنها همسر و شوهر مناسب پیدا خواهند کرد، بلکه زندگی بسیار موفقی خواهند داشت. من که مطمئن هستم و شما هم باید چنین باشید. **موفق و پیروز باشید.**

فریبا جعفریان نمینی

مشاوره خانواده

با شروع سال نو شما هم تغییر کنید

خانمی ۳۱ ساله، با تحصیلات دیپلم و دارای دو فرزند می‌باشم. حدود دو سال است دچار دلهره و اضطراب هستم.

O چه فکرهایی شما را نگران می‌کند؟

نگرانیم، از دخالتهای خانواده همسرم است، به همین دلیل دو سال است که با آنها قطع رابطه کرده‌ام. آنها حتی یکی از فرزندانم را ندیده‌اند، اما همسرم همچنان با آنها رفت و آمد می‌کند و در یک هفته چندین بار به خانه مادرش می‌رود و زمانی که به خانه برمی‌گردد بر سر کوچکترین موضوعی بهانه می‌گیرد و جروبحث می‌کند و دوباره گذشته‌ها و کارهای خانواده‌اش یادآوری می‌شود و...

همسرم از اینکه من با خانواده او ارتباط ندارم ناراحت است و فکر می‌کنم او تحت تأثیر حرفهای مادرش و دیگر اعضای خانواده‌اش قرار می‌گیرد. درحقیقت می‌ترسم که کانون خانواده‌ام از هم بپاشد و احساس خطر می‌کنم!

O اضطراب شما، محصول ترس از عواقب رویدادهای آینده و زندگی در گذشته است و چنین به نظر می‌رسد که تنها واقعیت موجود یعنی تجربه کردن زمان حال را فراموش کرده‌اید و این تجربه بسیار ارزشمند است.

همچنین در ارتباط با خانواده همسرتان باید بگویم، در اصل جدا کردن فردی از خانواده‌اش کاری ناممکن است و هیچ‌یک از زوجین نباید درصدد چنین امری باشند. گاهی لازم است هریک از طرفین به خواسته‌ها و ارزشهای یکدیگر بها دهند، هرچند، برخلاف میل درونی‌شان باشد.

به شما توصیه می‌شود که خانواده همسرتان را از نو ببینید، نه براساس خاطرات گذشته و نه براساس تصوراتی که از آنها داشتید. اگر الان آمادگی ملاقات طولانی آنها را ندارید، از تلفن شروع کنید و بعد سر زدن کوتاه، برای آنها هدیه ببرید، باید بدون توقع و انتظار پیش بروید و به نتیجه فکر نکنید. مهم این است که شما حداکثر تلاشتان را بکنید.

برای حل مسائل داخلی خود و همسرتان و احیاناً سوءتفاهمهای قبلی بهتر است، مراجعه حضوری داشته باشید تا مسائل روی هم انباشته نشود.

مشاور حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

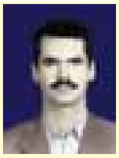

مشتری معامله را انکار می‌کند

خلاصه سؤال:

فروشنده وسایل صوتی و تصویری هستم. بیش از دو سال با یکی از مشتریانم که ساکن شهرستان است، معاملاتی را انجام می‌دادم. با این توضیح که وسایل و قطعات مورد سفارش وی را در بازار تهران تهیه نموده و پس از تنظیم فاکتور به وسیله اتوبوس برای وی ارسال می‌کردم. او هم پس از مدتی قیمت کالاهای ارسالی را به صورت چکهای متعدد و دارای مدتهای مختلف برای بنده می‌فرستاد. چند ماه قبل، او سفارش کالاهای دیگری به من داد که از نظر حجم و مبلغ بسیار بیشتر از دفعات قبلی بود، من هم که به ایشان اعتماد کامل داشتم و او را یک مشتری خوب می‌دانستم تمام کالاهای مورد سفارش را تهیه کرده و برای ایشان فرستادم، درحالی که برای انجام این کار مجبور شدم بیش از چند میلیون تومان هم پول بهره‌ای بگیرم. پس از مدتی که از پرداخت وجه کالاها خبری نشد با او تماس گرفتم و مطالبه اجناس را کردم، اما ایشان با ادعای اینکه اجناس ارسالی کیفیت مناسبی نداشته است، از پرداخت قیمت خودداری کرد. حتی حاضر شدم اجناس را مسترد سازد که این کار را هم نکرد. اینک نه جنس‌ها را دارم و نه پول آنها را گرفته‌ام. هیچ مدرکی هم به جز بارنامه ارسال کالاها ندارم که در آن بارنامه هم شخص دیگری به جز مشتری اجناس را تحویل گرفته است. قیمت اجناس فرستاده شده حدود هشت میلیون تومان می‌شود. هر بار هم که با مشتری صحبت کرده‌ام، جواب سربالا می‌دهد و فهمیده‌ام که گفتگو فایده ندارد. خواهشمندم مرا راهنمایی کنید تا حق خود را به دست آورم. آیا با توجه به اینکه از مشتری مدرکی درخصوص این معامله ندارم، می‌توانم به موفقیت خود امید داشته باشم.

تهران ـ رضا مستقیمی

او را به دادگاه بخوانید

خلاصه جواب:

درحال حاضر بارنامه ارسال کالاها تنها مدرک شما محسوب می‌شود. شخصی که اجناس را در مقصد تحویل گرفته، درقبال اجناس مسوول بوده و مدیون شماست و قطعاً هم با مشتری آشنا بوده و در این مورد همکار او است. چنانچه از گفتگو و سازش با مشتری ناامیدید و نتیجه‌ای را متصور نمی‌دانید، چاره کار طرح دعوی حقوقی برای مطالبه قیمت اجناس است. جهت انجام این کار بهتر است هم مشتری و هم تحویل گیرنده را طرف دعوی قرار دهید. مشتری به‌خاطر اینکه سفارش توسط او انجام گرفته و برای وی ارسال شده و عملاً نیز به ایشان تحویل گردیده است. تحویل گیرنده نیز به این سبب که ظاهراً کالاها را تحویل گرفته و پای بارنامه را امضاء کرده و عملاً اجناس مزبور را تصرف کرده است. علاوه بر اینکه تحویل گیرنده در مقام خوانده دعوی باید به ادعای شما مبنی بر تحویل گرفتن اجناس پاسخ بگوید و واضح است که مجبور می‌شود به گرفتن اجناس موضوع بارنامه اقرار کرده و به انتقال آنها به مشتری شهادت دهد. از سوی دیگر، با ارائه فاکتورهای قبلی مبنی بر فروش کالا به مشتری و همچنین سوابق بانکی به وصول چکهای ایشان توسط شما، معاملات قبلی با مشتری و تکرار آن به موجب بارنامه آخر اثبات خواهد شد. بدین ترتیب چنانچه دادگاه رسیدگی‌کننده با استماع اظهارات خواندگان دعوی این وقایع را احراز نموده و معامله اخیر را هم معتبر بداند حکم به محکومیت مشتری خواهد داد. در غیر این صورت، با لحاظ ماده ۱۳۰۱ قانون مدنی تحویل گیرنده کالا مسوول بوده و باید قیمت را بپردازد. این ماده اشعار می‌دارد: «امضایی که بر روی نوشته یا سندی باشد بر ضرر امضاءکننده دلیل است». اضافه می‌شود که در صورت سکونت مشتری و تحویل گیرنده در شهرستان، دادخواست حقوقی نیز باید در همان شهرستان تقدیم دادگاه گردد.

از فردای بعد از عقد می‌ترسم

خلاصه سؤال:

دانشجوی سال چهارم دانشگاه هستم. قرار است تا دو ماه دیگر با یکی از پسرهای همکلاسم که اهل شهرستان است ازدواج نمایم. آنچه مرا نگران کرده اینکه همسر آینده‌ام به خانواده و شهرش بسیار وابسته بوده و مرتباً از من خواسته است که پس از اتمام تحصیلات به شهر او برویم و در آنجا زندگی کنیم. من نیز هر بار برای او توضیح داده‌ام که این امر برایم به هیچ‌وجه مقدور نیست. چرا که مادری علیل دارم که محتاج مراقبت‌های من است و هم این که قصد دارم تحصیلاتم را تا آخرین مقاطع تحصیلی ادامه دهم و حتی ممکن است با کسب بورسیه تحصیلی عازم خارج گردم. او ظاهراً پذیرفته که همیشه در تهران زندگی کنیم و هیچ مانعی برای ادامه تحصیل من فراهم نیاورد و حتی در صورت لزوم با من به خارج از کشور آید، اما من همچنان نگران هستم که مبادا پس از ازدواج با خلف وعده‌های او روبرو شوم و از وظایف و هدفهای زندگی‌ام باز بمانم. آنچه در حال حاضر برایم بسیار مهم است، سرپرستی مادرم و ادامه تحصیلاتم تا آخر است. تقاضا دارم راهنمایی نمایید، چگونه بتوانم این اهداف را بدست آورم و تثبیت سازم به نحوی که اگر همسر آینده‌ام در فردای زندگی، حرفها و قولهای امروزش را نادیده گرفت، نتواند مانعی برای من به‌وجود آورد و اختیار زندگی‌ام را در این موارد داشته باشد.

تهران ـ عاطفه ـ ب

توافقات خو را در سند ازدواج قید کنید

خلاصه جواب:

طرفین عقد ازدواج می‌توانند سایر توافقات خود را که مخالف شرع و یا قوانین آمره نباشد به صورت شرط ضمن عقد در سند ازدواج ذکر نمایند. این شروط شرعاً و قانوناً معتبر بوده و همچون خود عقد ازدواج لازم‌الاتباع است. ادامه تحصیل یا تعیین محل سکونت یا خروج از کشور یا هر شرط دیگری که مغایر شرع و قانون نباشد را می‌توان در سند ازدواج قید کرد. به همین منظور در دفترچه‌های ازدواج صفحه‌ای برای نوشتن این شروط وجود دارد که در صورت توافق زن و مرد، سردفتر مربوطه مراتب را در دفاتر و سند ثبت کرده و پس از امضای کسی که شرط بر علیه او می‌شود، دارای اعتبار کامل قانونی است.

چه روزگار حقیری است، مردم به بوق شیپوری اتومبیل‌شان افتخار می‌کنند

این هفته: زندان قصر - اندرزگاه هشت

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

می‌خواهیم دست آخر را بازی کنیم!

در خنکای دلپذیر یک صبح بهاری، از میان محوطه سرسبز زندان قصر به سوی اندرزگاه هشت، می‌رفتم. اندرزگاه هشت، همان اندرزگاه یک سابق است که درحال حاضر عده‌ای از محکومان قبلی و تعدادی از محکومان جدید در آنجا تحمل کیفر می‌کنند.

مسوول اندرزگاه که گویا به دیدن ما در روزهای سه‌شنبه به نوعی عادت کرده، بعد از سلام و احوالپرسی در دفتر را باز کرد تا ما طبق معمول آنجا مستقر شویم. سپس خودش برای آوردن اولین فرد برای مصاحبه به داخل بند رفت.

چند دقیقه‌ای که گذشت مرد جوانی وارد دفتر بند شد و سلام نصفه نیمه‌ای گفت و همانجا کنار در ایستاد. او را دعوت به نشستن کردم.

او قد و قامتی متوسط، اما هیکلی درشت و ورزیده داشت. موهایش تقریباً بور و صاف و لخت بود که با آرایشی خاص روی پیشانی‌اش ریخته بود. ریش و سبیل خود را یکدست اصلاح کرده بود، اما با این حال آثار کشیدن سیگار روی لبها و دندانهایش کاملاً مشخص بود.

او لباس زندان بر تن نداشت، اما به جای آن پیراهن آستین کوتاهی با رنگ روشن و یک شلوار ساده پوشیده بود.

کاملاً مشخص بود که سعی دارد خود را بدون دغدغه و آرام نشان دهد، اما چشمانش و حتی چهره‌اش حکایت از اضطراب و تشویشی پنهانی داشت، برای آنکه وقت را از دست ندهم، از او خواستم مختصری از زندگی و علت زندان آمدنش را برایمان بگوید و او این‌طور آغاز کرد:

ـمن فرزند چهارم یک خانواده هشت نفره هستم. چهار خواهر و یک برادر دارم. پدرم بازنشسته شرکت واحد اتوبوسرانی تهران است و مادرم خانه‌دار. البته پدرم درحال حاضر به شغل آزاد روی آورده و برای تأمین مخارج زندگی هنوز هم کار می‌کند. تحصیلاتم در حد دیپلم است، اگرچه دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم و وارد دانشگاه شوم، اما به دلیل مشکلات اقتصادی که در زندگی داشتیم، هیچ وقت این فرصت برایم فراهم نشد. من حتی در دوران تحصیل کار می‌کردم تا بتوانم مخارج درس و مدرسه‌ام را خودم تأمین کنم. وقتی دیپلم گرفتم حدود چهار سال بود که کار آرایشگری مردانه انجام می‌دادم و ماهی سی هزار تومان درآمد داشتم.

وقتی پدرم بازنشست شد، برای آنکه سرمایه‌ای برای کار برادرم فراهم کند، هرچه را که می‌توانست فروخت و تبدیل به پول کرد. حتی یکی از طبقات منزل را اجاره داد و پول ودیعه را به او داد تا برای خودش کار و کاسبی راه بیندازد. او هم تمام پولها را وسایل صوتی و تصویری خرید و به صورت دلالی شروع به کار کرد که البته درآمدش هم بد نبود. و کمک خرجی برای خانواده شده بود. من هم که آرایشگاه کار می‌کردم و درآمد خوبی داشتم، اما چیزی نگذشت که قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت پذیرفته شد و همان‌طور که می‌دانید پذیرش قطعنامه در مسائل اقتصادی کشور، اثر تکان‌دهنده‌ای داشت. برادر من هم در این میان مستثنی نبود. و در عرض مدت کوتاهی، ضرر هنگفتی را متحمل شد. به‌طوری که ما برای جبران ضرر او مجبور شدیم خیلی از وسایل زندگی و کار را بفروشیم تا چکهای او را پاس کنیم. البته چون نتوانستیم تمامی چکها را به موقع پاس کنیم، برادرم مدتی در زندان بود. از طرفی، پدرم درآمد چندانی نداشت و از سوی دیگر چیزی برایمان نمانده بود تا بتوانیم با فروش آنها رضایت شاکیها را بگیریم و برادرم را آزاد کنیم. در این شرایط مسوولیت من بیشتر شده بود و باید علاوه بر تأمین مخارج زندگی، بدهیهای برادرم را هم می‌پرداختم. و همین شرایط باعث شد تا من نتوانم ادامه تحصیل بدهم و برای کسب درآمد بیشتر تلاش کردم.

به هرحال همان‌طور که روزهای خوش دوام ندارند، روزهای سختی هم ماندگار نیستند و ما توانستیم بعد از مدتی بدهیهای برادرم را بدهیم و او را از زندان آزاد کنیم.

برادرم بعد از آزادی‌اش از زندان، شغلش را عوض کرد و وارد کار چوب شد و در میدان حسن‌آباد تهران دریکی از نمایشگاههای مبلمان مشغول کار شد. مدتی بعد، برادرم پیشنهاد کرد که من هم کار آرایشگری را رها کنم و مثل او وارد بازار چوب شوم. پیشنهاد خوبی بود، خصوصاً آنکه احساس کردم در کار آرایشگری به اندازه کافی پیشرفت کرده‌ام و حالا دوست داشتم کار جدیدی را شروع کنم. البته من مثل برادرم در نمایشگاه مشغول کار نشدم، بلکه نزد یکی از تولیدکنندگان مبل راحتی و بوفه و کمد رفتم و یک سال آنجا کار کردم و چون قدرت یادگیری‌ام زیاد بود، خیلی زود کار را یاد گرفتم و چیزی نگذشت که سرپرست کارگرها شدم. صاحبکارم هم چون اطمینان لازم را نسبت به من پیدا کرده بود، کارگاه را تقریباً به‌طور کامل دراختیار من قرار داده بود و خودش هم به کارهای خارج از کارگاه رسیدگی می‌کرد.

یک سالی که گذشت، من توانستم مقداری پول پس‌انداز کنم و مقداری هم وسایل بخرم، و بعد وقتی مطمئن شدم توانایی برپا کردن کارگاه را دارم، در جاده مخصوص کرج، مغازه‌ای اجاره کردم و با یکی ـدو نفر کارگر شروع به کار کردم. اگرچه کار را تقریباً از صفر شروع کرده بودم اما پیشرفتم خیلی خوب بود. خصوصاً آنکه چون برادرم در میدان حسن‌آباد نمایشگاه داشت، کارهایم را به قیمت خوبی می‌فروخت و کلی سفارش برایم می‌گرفت. بعد از یک سال، قرارداد اجاره آن کارگاه تمام شد. من هم چون قصد توسعه کارگاه را داشتم، کارگاه دیگری را که حدود ۲۰۰ متر وسعت داشت، اجاره کردم و تعداد بیشتری کارگر استخدام کرده و کارم را توسعه دادم، به‌طوری که درآمدم به چندین ده برابر افزایش پیدا کرد. با افزایش درآمدم، تعداد دوست و رفقای دورم خیلی زیاد شد و کار به جایی رسید که من در ماه حدود یک میلیون تومان ریخت و پاش داشتم. مدام با بچه‌ها به گردش و تفریح و میهمانی می‌رفتم و

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f _ Zavarei@Yahoo. Com

مدام ولخرجیهای بی‌حساب و کتاب داشتم. تصور می‌کردم که این درآمد را همیشه خواهم داشت و باید حالا که درآمدم خوب است جبران صرفه‌جویی‌های گذشته را بکنم. خانواده‌ام که متوجه شده بودند من اصلاً به فکر آینده نیستم، تصمیم گرفتند هرچه زودتر دست و بالم را بند کنند و زودتر مرا پای سفره عقد بنشانند. آنها معتقد بودند که اگر من ازدواج کنم و سروسامان بگیرم، خودم را جمع و جور می‌کنم و به جای آنکه برای این و آن پول خرج کنم، خرج خود و خانواده‌ام خواهم کرد. و به این ترتیب شروع کردند به گشتن درمیان دخترهای فامیل و دوست تا اینکه قرعه به نام یکی از دوستان خواهرم افتاد که سالها بود با آنها رفت و آمد خانوادگی داشتیم. البته آنها از اقلیت‌های مذهبی بودند، اما وقتی به او گفتم که شرط ازدواج ما اسلام آوردن اوست، قبول کرد. هنگام اجرای مراسم عقد که در محضر برگزار شد، او به صورت کتبی و محضری متعهد شد که به اسلام ایمان بیاورد. سپس به یکی از کلیساها مراجعه کردیم و اسقف آنجا مجوز گرویدن او به دین دیگری را صادر کرد و به این ترتیب او مسلمان شد.

مدتی پس از مراسم عقد، جشن کوچکی در منزل برگزار کردیم و به خانه خودمان رفتیم. البته علت آنکه مراسم عروسی را مختصر گرفتیم، این بود که اقوام همسرم همگی خارج ایران زندگی می‌کنند و فقط او و مادر و خواهرش در ایران بودند، در نتیجه ترجیح دادیم که مراسم را مختصر برگزار کنیم.

یکی ـ دو سال قبل و بعد از ازدواج برای من جزء بهترین سالهای زندگی‌ام بود. چرا که اوج درآمدزایی‌ام بود و خوب پول درآوردن؛ راحتی و آسایش و آرامش را برایم به همراه داشت.

یک سال بعد کارگاه را تحویل دادم و به تهران آمدم و در حوالی غرب تهران، کارگاه بزرگ دیگری اجاره کردم و کار را آنجا ادامه دادم، اما... اما انگار روزگار نمی‌تواند راحتی و آسایش و آرامش انسانها را تحمل کند، چرا که همان سال اتفاقی افتاد که هرگز تصورش را نمی‌کردم!

زمستان بود و هوا سرد. از آنجا که کارگران شهرستانی کارگاه، شبها همانجا می‌خوابیدند، یک شب طبق معمول همیشه وقتی خواستند چوب داخل بخاری صنعتی کارگاه بریزند، به دلیل برودت هوا، مقدار زیادتری چوب در آن قرار دادند که تا صبح چوبها بسوزد و محیط گرمای خود را حفظ کند. نیمه‌های شب که چوبها سوخته و تبدیل به ذغال شده بود، در اثر فشار چوبها، ذغالها بیرون می‌ریزد و از آنجا که کف کارگاه با خاک اره پوشیده شده، به تدریج باعث آتش‌سوزی می‌شود و خلاصه تا بچه‌های کارگاه متوجه شوند چه فاجعه‌ای درحال شکل‌گیری است، کارگاه آتش می‌گیرد و چون تمام وسایل کارگاه چوب بود، شعله‌ها خیلی سریع پخش می‌شود و آتش همه جا را فرامی‌گیرد. و در عرض چند ساعت همه چیز نابود می‌شود، ضمن آنکه دو نفر از کارگرها هم به شدت دچار سوختگی می‌شوند.

خسارتهای این آتش‌سوزی برای من، سوختن حدود ۱۸ میلیون تومان وسایل و ابزارآلات و چوب و نئوپان داخل کارگاه بود، ضمن آنکه حدود پنج میلیون تومان چک در بازار دست مردم داشتم و دو کارگر که به شدت دچار سوختگی شده و در بیمارستان بستری بودند. از آنجا که کارگاه بیمه نبود، باید همه خسارتها و ضرر و زیانها را خودم پرداخت می‌کردم و این برای من خیلی سنگین بود.

نیمه‌های شب که چوبها سوخته و تبدیل به ذغال شده بود، در اثر فشار چوبها، ذغالها بیرون می‌ریزد و از آنجا که کف کارگاه با خاک اره پوشیده شده، به تدریج باعث آتش‌سوزی می‌شود و خلاصه تا بچه‌های کارگاه متوجه شوند چه فاجعه‌ای درحال شکل‌گیری است، کارگاه آتش می‌گیرد و...

اولین کاری که کردم این بود که ماشین خودم و طلاهای همسرم را فروختم تا خرج درمان کارگرها کنم. مقداری هم به بقیه دادم که سراغ زندگی‌شان بروند و از من شکایت نکنند. بعد هم چکها را به هر بدبختی بود پاس کردم تا به سرنوشت برادرم مبتلا نشوم. اگرچه این مشکلات را پشت سر گذاشتم، ولی زندگی ما دیگر به وضع سابق برنگشت و روزگار را به سختی می‌گذراندیم. من باید دوباره از صفر شروع می‌کردم و این برای من که تا چندی قبل درآمد عالی داشتم، زجرآور بود. از سوی دیگر در همان روزهای استیصال و بدبختی، برادر همسرم بعد از ۲۵ سال به ایران آمده بود و من و همسرم نمی‌خواستیم او بداند که بر ما چه گذشته است، اما مادر همسرم طاقت نیاورد و یک روز که برای پسرش درد دل می‌کرد، بلایی که سر ما آمده بود را برایش گفت. برادر همسرم به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و به مادرش پیشنهاد کرد که با ما صحبت کند و از ما بخواهد به آمریکا برویم و او آنجا برای من کار مناسبی پیدا کند و ما هم در کنار بقیه برادر و خواهرهای آنها باشیم. وقتی مادر همسرم این پیشنهاد را مطرح کرد من و همسرم با آن موافقت کردیم و چندی بعد از رفتن برادر همسرم، تمام آنچه برایمان مانده بود را فروختیم و تبدیل به پول کردیم و از ایران به سوی ترکیه رفتیم. البته ناگفته نماند که آن زمان دخترم هم به دنیا آمده بود و یکی از انگیزه‌های رفتن ما این بود که فرزندانمان در آمریکا بزرگ شود. به هرحال حدود ۷-۸ ماه ترکیه بودیم، در این مدت من و همسرم خیلی تلاش کردیم تا از طریق سازمان ملل به عنوان پناهنده به آمریکا برویم، اما گویی بخت ما طلسم شده بود، چرا که هرچه بیشتر تلاش کردیم، کمتر نتیجه گرفتیم و وقتی همه نقدینگی‌مان تمام شد و نتوانستیم هیچ کاری انجام دهیم، تصمیم گرفتیم دست از پا درازتر به ایران برگردیم و بدترین دوران زندگی ما از همان زمان شروع شد. تمام دار و ندارمان را فروخته و در ترکیه خرج کرده بودیم و وقتی به ایران آمدیم حتی ریالی نقدینگی نداشتیم. در این شرایط من و همسرم به هیچ‌وجه نمی‌خواستیم خانواده‌ها بدانند که ما به ایران برگشتیم، به همین دلیل به کرمان رفتیم. من در کرمان چند نفر آشنا داشتم و می‌توانستیم مدتی نزد آنها بمانیم تا کمی سروسامان بگیریم. خوشبختانه یکی از دوستان دو اتاق خالی در منزلش داشت که آنها را دراختیار ما قرار داد. اما ما هیچ وسیله زندگی نداشتیم و برای تهیه آنها من ناچار بودم که دست به کاری بزنم که درآمد بالایی داشته باشد. ضمن آنکه نیاز به سرمایه آنچنانی نداشته باشد. وقتی موضوع را با دوستم مطرح کردم، پیشنهاد کرد مدتی برای کسانی که مواد خرید و فروش می‌کردند، مواد جابجا کنم. بعد هم خودش مرا با این افراد آشنا کرد و کارم را از روز بعد شروع کردم. آنها هم بابت هر جابجایی ۵۰ تا ۱۰۰ هزار تومان دستمزد به من می‌دادند. گاهی هم عوض دستمزد لوازم منزل برایم می‌خریدند. من هم به همین راضی بودم، چرا که در آن شرایط چاره دیگری نداشتم. به تدریج توانستم اسباب و اثاثیه خانه را تکمیل کنم. البته همسرم از این جریانها بی‌اطلاع بود و تصور می‌کرد من جایی مشغول کار شده‌ام.

اما این کار درعین درآمدزایی، مشکل‌آفرین هم بود، زیرا بعد از آن جریانات، اعصاب من و همسرم خیلی ضعیف شده بود و با کوچکترین مسأله‌ای از کوره به‌در می‌رفتیم و از آنجا که تحمل این شرایط برای من که ماهی یک میلیون تومان خرج تفریحم می‌شد، بسیار سخت‌تر بود و نیز در دسترس بودن مواد، باعث شد که به‌تدریج به سمت و سوی تریاک و حشیش روی بیاورم و هرازچندگاهی کمی پای دود بنشینم. به‌تدریج وقتی مقدار موادی که جابجا می‌کردم، بیشتر شد، مصرف من هم بالا رفت. یک سال از این وضع می‌گذشت، حالا دیگر خانواده‌ها متوجه شده بودند که ما ایران هستیم و از وضع ما کم و بیش آگاه بودند. بنابراین دیگر نیازی به پنهان‌کاری نبود. آنها تنها چیزی که نمی‌دانستند، این بود که ما در کدام شهر هستیم، و من هم طی تماسهای تلفنی فقط می‌گفتم در گوشه‌ای از ایران هستیم و وقتی وضعمان بهتر شد، حتماً دوباره به تهران برمی‌گردیم.

یک سالی از اقامت ما در کرمان می‌گذشت و من همچنان مواد جابجا می‌کردم. حالا دیگر زندگی تقریباً کاملی برای خودمان جمع و جور کرده بودیم. اوضاع از وخامت روزهای اولی که تازه از ترکیه برگشته بودیم به‌مراتب بهتر بود. اگرچه پس‌اندازی نداشتیم، اما همین که توانسته بودیم مقدار زیادی وسایل زندگی تهیه کنیم، جای شکرش باقی بود.

من هم در این یک سال خرید و فروش و جابجایی مواد با افراد زیادی آشنا شده بودم. مثلاً سارقی که ماشین سرقت کرده بود، حاضر می‌شد در ازای مواد، ماشین را بدهد. یا سارقی که طلا سرقت کرده بود و می‌خواست آن را به پول تبدیل کند، راضی بود که مواد را با طلا معاوضه کند. دیدن این افراد که هرکدام خلافی انجام داده بودند، باعث شد ترس من بریزد و از خلاف نترسم، به‌طوری که حتی خودم هم ماشین سرقتی سوار می‌شدم. که شاید یکی از علتهایش آن بود که چون من لذت راحت زندگی کردن را چشیده بودم و نمی‌توانستم زندگی در حد پایین را تحمل

بقیه در صفحه ۶۲

در پیچ و خم دادگاه

از مستبدترین مرد روی زمین راحت شدم

از: راشین مختاری

چاره چه بود! کاری از دستم برنمی‌آمد. هرچه گفتم علیرضا، من به درد تو نمی‌خورم، قبول نکرد. فکر می‌کرد در هر شرایطی باید با من عروسی کند. پسرعمه‌ام است. از بچگی ارتباط ما با هم خیلی زیاد نبود. عمه‌ام در شهرستان زندگی می‌کرد، گهگداری به تهران می‌آمد و سری به ما می‌زد. پدرم با همه خانواده مهربان بود. تنها کسی که تحصیلات عالی داشت و پزشک قابلی بود. به قول عمه‌ام مایه افتخار کل خانواده بود. هر کس می‌خواست ازدواج کند یا معامله‌ای انجام دهد و یا رشته تحصیلی‌اش را انتخاب کند، از پدرم صلاح و مشورت می‌گرفتند. پدر هم همیشه با آغوش باز می‌پذیرفت. او دلی پر از مهر داشت. مادرم خیلی سال قبل وقتی من پنج ساله بودم، از پدرم جدا شده بود و به خارج از کشور رفته بود. او را خیلی کم دیده بودم ولی نامه‌هایش همیشه می‌آمد. پدرم همیشه از او به عنوان یک زن موفق و فعال یاد می‌کرد و با وجود اینکه دیگر در زندگی ما نقشی نداشت اما سایه‌اش وجود داشت و من عاشقانه او را دوست داشتم. پدرم بعد از رفتن مادرم هرگز تصمیم نگرفت دوباره ازدواج کند. عمه‌هایم خیلی تلاش می‌کردند تا همسر ایده‌آلی برای او پیدا کنند ولی نه، پدر دنیایش با بقیه آدمها فرق می‌کرد. عمه‌هایم همیشه از مادرم بد می‌گفتند و او را باعث و بانی بدبختی‌های پدرم می‌دانستند. درحالی که هرچه بزرگتر می‌شدم می‌دیدم آن دو اختلافات شدیدی با هم نداشتند فقط اختلاف سلیقه‌ها و اهدافشان در زندگی باعث شده بود از هم جدا شوند. به توصیه پدرم هرگز در مورد نامه‌هایی که مادرم برایم می‌نوشت حرفی به بقیه نمی‌زدم، اما در خانه ما همیشه از او به خوبی یاد می‌شد. پدر همه عکسها را نگه داشته بود و حتی آنها را از روی دیوار برنداشته بود. به من می‌گفت:

-مادرت یک روز برمی‌گردد. خدا را چه دیدی شاید ما برویم پیش او...

اما عمه‌هایم فکر می‌کردند، او دیوانه شده است. چون زنی که بچه پنج ساله‌اش را ول کند و برای برنامه‌هایی که دارد برود خارج، مادر خوبی نیست و باید برای همیشه او را فراموش کرد...

۱۹ سالم بود که پدرم بر اثر سکته قلبی فوت کرد. مرگ ناگهانی او زندگی‌ام را مختل کرد. به یکباره حس کردم چقدر تنها شده‌ام و اصلاً خانه خالی و بدون پدر را نمی‌توانستم تحمل کنم. چند هفته‌ای عمه‌ام آمد تهران و پیشم ماند. سال اول دانشگاه بودم. باور مرگ ناگهانی پدرم آسان نبود. برای مادرم نامه نوشتم که به او احتیاج دارم و او قول داد در اولین فرصت می‌آید پیشم، اما عمه‌هایم تهدیدم کردند که اجازه نمی‌دهند مادرم پایش را در آن خانه بگذارد. پدر به من یاد داده بود که همیشه حرمت آنها را نگه دارم و بر سر مادرم جروبحث راه نیندازم. به همین خاطر دوباره نامه‌ای نوشتم و از مادرم خواستم تا تابستان صبر کند شاید من توانستم به دیدن او بروم.

آن روزها علیرضا دانشجوی سال آخر پزشکی بود. همه خانواده امید داشتند که او یک روز مطب پدرم را دوباره باز کند و یاد او را زنده نگه دارد. علیرضا بهترین جوان خانواده تلقی می‌شد. هم آینده خوبی داشت و هم اینکه مدام با پدرم مقایسه می‌شد. برای همین ناخواسته بعد از مرگ پدرم همه متفق‌القول به این نتیجه رسیدند که بهترین همسر برای من علیرضا است. هرچند من اصلاً آمادگی ازدواج نداشتم، اما عمه‌هایم اصرار داشتند هرچه زودتر این کار را بکنم، چون تنها زندگی کردن یک دختر در تهران چندان کار درستی به نظرشان نمی‌آمد. شرایط روحی‌ام آنقدر بد بود که نمی‌توانستم جروبحث کنم و از طرفی می‌دانستم عمه‌هایم آنقدر مرا دوست دارند که همه این حرفها را از سر دلسوزی می‌زنند.

خلاصه چند ماه بعد از فوت پدرم موضوع ازدواج من و علیرضا خیلی جدی شد. علیرضا مدام می‌آمد خانه ما و با من راجع به آینده حرف می‌زد. خیلی به حرفهایش اهمیت نمی‌دادم. فکر می‌کردم دیر یا زود او از این وصلت پشیمان می‌شود. چون من نه دختر قشنگی بودم و نه می‌توانستم زن خانه‌دار خوبی برای او باشم. اما در عوض او پسر خوش‌قیافه‌ای بود. چند ماه بعد برای خودش دکتر می‌شد و می‌توانست به خواستگاری بهترین دختر شهرشان برود. اما نه، آنها خیلی جدی در مورد این ازدواج فکر می‌کردند به‌طوری که بعد از سال پدرم، عمه انگشتری خرید و رسماً مرا خواستگاری کرد. جواب مثبت دادم، چون فکر می‌کردم هیچ کس بیش از آنها نمی‌تواند مرا دوست داشته باشد. اما قرار شد چند ماهی نامزد باشیم و بعد مراسم عروسی برگزار شود.

> **علیرضا دوست داشت مدیریت زندگی مرا برعهده بگیرد. کاری که هرگز پدرم نمی‌کرد. رفت و آمدهایم را کنترل می‌کرد. از بعضی دوستانم خوشش نمی‌آمد و...**

عقد مختصری گرفتیم. علیرضا بیشتر به خانه من می‌آمد و عمه‌ام با خیال راحت رفت سر زندگی‌اش و دیگر نگران من نبود. علیرضا سعی می‌کرد جای پدرم را پر کند. این بزرگترین آرزوی او بود. اما نه، پدرم آدم عجیبی بود و هیچ کس نمی‌توانست مثل او باشد. اولین کاری که علیرضا کرد، عکسهای مادرم را جمع کرد. می‌گفت هیچ دلیلی ندارد که عکس‌های زنی در آن خانه باشد که یک عمر دایی‌اش را بدبخت کرده. من سخت مخالفت کردم. به او گفتم که پدرم تا آخرین لحظه زندگی‌اش مادرم را عاشقانه دوست داشت، اما علیرضا هزار دلیل می‌آورد که به من بفهماند که مادر بی‌قیدی داشته‌ام و یک عمر پدرم را دل سوخته کرده..

جروبحث ما بر سر مادرم روزبه‌روز بیشتر می‌شد. اما من دختر آرام و صبوری بودم و اهل جنگ و دعوا نبودم. بالاخره پذیرفتم که مادرم در آن خانه کاملاً حذف شود. اما این پایان کار نبود. علیرضا دوست داشت مدیریت زندگی مرا برعهده بگیرد. کاری که هرگز پدرم نمی‌کرد. رفت و آمدهایم را کنترل می‌کرد. از بعضی دوستانم خوشش نمی‌آمد و...

روزبه‌روز بیشتر دل‌تنگ می‌شدم. هرچند مطمئن بودم که علیرضا مرا خیلی دوست دارد، ولی داشتم از این همه تحکم و دستور خفه می‌شدم. به دور از چشم او با مادرم تماس می‌گرفتم و با او درددل می‌کردم. مادرم خیلی نگران من شد و برای همین تصمیم گرفت به ایران سفر کند. سفر او اوضاع را حسابی خراب کرد. علیرضا حتی حاضر نبود او را به خانه راه بدهد. عمه‌ام از شهرستان آمد تا مانع ورود مادرم در زندگی ما شود، اما این بار من باید تصمیم می‌گرفتم. پدرم می‌گفت، در این خانه به روی مادرت همیشه باز است. او شایستگی این را دارد که هر وقت می‌خواهد برگردد. اما حالا می‌دیدم اطرافیانم جور دیگری فکر می‌کنند. آنها کینه غریبی با مادرم داشتند. هرچه می‌گذشت بیشتر حس می‌کردم طرز فکر علیرضا با من متفاوت است. مادرم که آمد باور کردم که چرا پدرم تا آخرین روزهای زندگی او را دوست داشت. برخلاف تصور همه، مادرم هنوز همسر قانونی پدرم بود. آنها هرگز رسماً از هم جدا نشده بودند، چون هیچ‌کدام تصمیم نداشتند دوباره ازدواج کنند. او زن باوقاری بود. برایم تعریف کرد که در ایران برای ادامه تحصیلاتش مشکل داشته. می‌گفت تلقی او و پدرم از زندگی متفاوت بوده و برای همین از هم جدا زندگی می‌کردند، اما چیزی از علاقه آنها کم نشده بود. عمه‌ام و علیرضا که متوجه این واقعیت شدند، شروع به اعتراض کردند که حتماً مادرم برای گرفتن سهمش از ارث پدری‌ام به ایران آمده درحالی که او هیچ چشمداشتی به اموال پدرم نداشت.

زندگی من جهنمی شده بود. علیرضا مستبدترین مردی بود که دیده بودم. او اصرار داشت من طوری فکر کنم که او می‌خواهد. یا طوری رفتار کنم که به نظر او برازنده است.

نه، او ابداً شایسته جانشینی پدرم را نبود. به او گفتم که هرگز اجازه نخواهم داد در مطب پدرم را او باز کند و خودش را وارث اعتبار پدرم بداند. این حرف برای او خیلی سخت بود. او دایی‌اش را خیلی دوست داشت ولی نمی‌توانست مثل او باشد. تصمیم خودم را گرفتم. گفتم بهتر است قبل از شروع زندگی مشترک، از هم جدا شویم. علیرضا قبول نمی‌کرد. مدام می‌گفت مادرم زیر سر من نشسته و...

از این حرفهای کهنه و کسالت‌آور خسته شده بودم. وقتی دیدم نمی‌خواهد حرفهای مرا بفهمد تصمیم گرفتم خودم به‌تنهایی به دادگاه بیایم و تقاضای طلاق کنم... ■

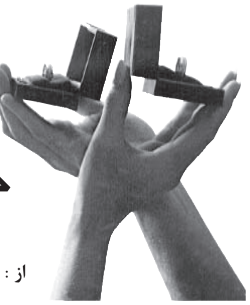

ماجراهای خواستگاری

چطور همسری ایده‌آل پیدا کردم

از : کورش کاشانی

پدرم تهدید کرده بود که اگر تا پایان تابستان دختری را به همسری انتخاب نکنم، همه امتیازات را از من می‌گیرد. اولین تهدید این بود که از مغازه بیرونم می‌کند و اجازه نمی‌دهد در آنجا کار کنم. بعد زیرزمین خانه را باید تخلیه کنم و باید در طبقه بالا با آنها زندگی کنم و...

تهدید حسابی جدی بود. تازه داشتم توی کارم موفق می‌شدم. سخت کار می‌کردم و توی بازار شناخته شده بودم. دلم می‌خواست روزبه‌روز کارم را بیشتر توسعه بدهم و اگر پدرم مغازه را از من می‌گرفت خدا می‌دانست چه بلایی سرم می‌آمد. از طرف دیگر در زیرزمین خانه، محیط امن و آرامی داشتم. همه وسایل اولیه را داشتم و لازم نبود مدام سروصدای سه تا خواهر کوچکترم را بشنوم. از تصور اینکه مجبور شوم به طبقه بالا بروم و در آنجا زندگی کنم، دیوانه می‌شدم. چطور می‌شد این کار را کرد؟ سه تا خواهر داشتم که دائم یا با هم دعوا می‌کردند یا سروصدا داشتند. تصور زندگی کنار آنها مرا دیوانه می‌کرد.

اما چه می‌شد کرد؟ پدر بدجوری پایش را توی یک کفش کرده بود که من هرچه زودتر ازدواج کنم. چند سالی بود که این موضوع را مدام عقب می‌انداختم. می‌خواستم تا می‌توانم سود کارهایم را برای توسعه کارم خرج کنم و با داشتن زن و زندگی دیگر نمی‌توانستم این کار را بکنم. خلاصه هر کس از راه رسید حرفی زد تا بالاخره پدر حجت را تمام کرد. فرصت زیادی نداشتم. می‌دانستم که پدر حتماً به تهدیدش عمل می‌کند. برای همین به مادر سپردم که دنبال دختر خوب بگردد. قدبلند باشد و سفید. ترجیحاً چشم رنگی. سن و سالش هم زیاد نباشد و خانواده خوبی هم داشته باشد و...

خلاصه مشخصه‌های همسر ایده‌آلم را گفتم و مادر بیچاره من سرگردان این خانه و آن خانه شد. چنین دختری انگار اصلاً متولد نشده بود. بعد از مدتی به اصرار مادر پذیرفتم که از خر شیطان بیایم پایین و توقعهایم را کمتر کنم. قبول کردم که اگر چشم رنگی هم نبود، عیبی ندارد. به قدش هم کمتر اهمیت بدهم و...

همه دوستان و همکارهایم هم به تکاپو افتاده بودند. چند جایی هم به خواستگاری رفتم، اما دخترها به دلم نمی‌نشستند. یا خیلی متوقع بودند یا زیادی بچه سال. خلاصه خودم هم نمی‌فهمیدم دنبال چه نوع دختری هستم. اما آنچه برایم مسلم بود، این بود که می‌دانستم موقعیت و شرایطم برای ازدواج ایده‌آل است پس می‌توانم دختر خوبی پیدا کنم.

یک ماه گذشت، دیگر هم خودم خسته شده بودم و هم اطرافیان. چیز زیادی به پایان تابستان نمانده بود و می‌دانستم که پدرم این تاریخ را تمدید نمی‌کند.

حسابی به‌هم ریخته بودم. گاهی غر می‌زدم که آخه ازدواج کاری نیست که با تعیین مدت زمان مشخصی بشود انجامش داد؟! اما پدر اصرار داشت که این کار هرچه زودتر انجام شود. در همین حین یک اتفاق ساده زندگی مرا به‌هم ریخت. یک روز صبح وقتی داشتم می‌رفتم سر کار دیدم دختر همسایه‌مان با عجله می‌رود. ایستادم و از او خواستم اگر عجله دارد من او را به مقصدش می‌رسانم.

نگین دختر همسایه روبرویمان بود. از بچگی او را دیده بودم. با یکی از خواهرهایم همبازی بود ولی هرگز به چشم خریدار به او نگاه نکرده بودم. به نظرم همیشه یک دختر کوچولویی می‌رسید که شیطنت از چشمهایش می‌ریخت. اما آن روز به یکباره حس کردم برای خودش خانمی شده و علی‌رغم خواهرهای من که هنوز رفتارهای کودکانه‌شان را داشتند، او بسیار متین و موقر بود.

از او پرسیدم به کجا می‌رود و این همه عجله برای چیست؟ گفت که شغل تازه‌ای پیدا کرده و رئیسش خیلی سختگیر است و آن روز واقعاً خواب مانده بود و می‌خواست هرچه زودتر برسد. به او قول دادم که تا مقصدش او را می‌رسانم. این حرف را زدم، ولی تا آدرس محل کارش را پرسیدم، سخت پشیمان شدم. آن طرف شهر بود و اگر می‌خواستم او را برسانم، به کار خودم نمی‌رسیدم، ولی چاره چه بود. تعارف آمد و نیامد دارد. ما گفتیم و او هم قبول کرد. توی راه ترافیک سنگینی بود و برای اینکه وقت بگذرد از هر دری حرف زدیم. نگین از کارش گفت. از بلندپروازیهایش. خنده‌ام گرفته بود. جوری حرف می‌زد که انگار قرار است صد سال عمر کند. من هیچ وقت بیش از یک قدم جلوتر خودم را ندیده بودم ولی نگین حرفهایش مرا به وجد می‌آورد. بالاخره به مقصد رسیدیم و او با یک تشکر ساده از ماشینم پیاده شد و رفت. وقتی داشت با عجله به آن طرف خیابان می‌رفت حس می‌کردم او را تازه شناخته‌ام. اصلاً از کودکی‌اش چیزی در رفتارش دیده نمی‌شد. تمام روز راجع به او فکر کردم. روز بعد بی‌اراده منتظر بودم که او از خانه بیرون بیاید. وقتی آمد حتی کوچکترین توجهی به ماشین من نکرد و سوار اولین تاکسی شد و رفت. روزهای بعد هم به همین شکل می‌گذشت. اطلاعاتی راجع به او به دست آورده بودم. یک نفر را به بهانه‌ای به شرکتی که در آن کار می‌کرد فرستادم. گفت از کارمندهای محبوب است. کار مردم را با خوشرویی راه می‌اندازد و انگار هیچ وقت خسته نمی‌شود.

دیگر فرصتی برای وسواس خرج دادن نداشتم. باید موضوع را به مادرم می‌گفتم تا به خواستگاری او برود، اما چطور می‌توانستم این کار را بکنم؟ نگین دختر سبزه با چشمهای سیاه بود. قد بلندی هم نداشت و خلاصه هیچ‌کدام از مشخصه‌هایی که من برای همسر آینده‌ام تعیین کرده بودم، در او نبود. این موضوع برایم عجیب بود چون به یکباره حس کردم. هیچ‌کدام از آن معیارها، معیارهای واقعی من نبودند. موضوع خواستگاری از نگین را به مادرم گفتم. باورش نمی‌شد که من چنین دختری را پسندیده باشم، اما از طرف دیگر خوشحال بود که بالاخره دختری به دل من نشسته و دیگر مجبور نیست با هزار وسواس دنبال زن برای من بگردد. خانواده نگین را هم از قبل می‌شناخت و خوب می‌دانست که این دختر چطور بزرگ شده و چه‌جور دختری است.

> **نگین دختری سبزه با چشمهای سیاه بود. قد بلندی هم نداشت و خلاصه هیچ‌کدام از مشخصه‌هایی که من برای همسر آینده‌ام تعیین کرده بودم، در او نبود**

حرفهای اولیه بین مادرهایمان زده شد و قرار خواستگاری را گذاشتند. این بار دست و پایم را گم کرده بودم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم، اما خوشبختانه بزرگترها در چنین موارد خیلی راحت قال قضیه را می‌کنند و همه چیز تمام می‌شود...

چند جلسه‌ای با نگین صحبت کردم و هرچه می‌گذشت بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدم. بالاخره چند روز مانده بود به پایان تابستان عقد کردیم و...

این هم از ماجرای ازدواج من. حالا هفت سال می‌گذرد. نگین همسر فوق‌العاده‌ای برای من بوده. در کنار او زندگی‌ام بیش از پیش ترقی کرد و برخلاف تصورم ازدواج روند زندگی مرا سریع‌تر کرد. در این هفت سال هر دو سخت کار کردیم و او هرگز حاضر نشد در خانه بماند و بار زندگی را به دوش من بیندازد. همیشه از پدرم ممنون هستم که مرا تحت فشار قرار داد تا همسر ایده‌آلم را پیدا کنم...

عشق و سختی بهترین وسیله آزمایش زندگی زناشویی است • اسمایلز

بقیه از صفحه ۱۹

اهمیت تکنیک

نمایش فیلم چند نفر در اثر تقلید حرکات فیلم دچار شکستگی استخوان شدند. این حوادث نشان داد که آموزش صحیح و اجرای دقیق تکنیک کلید سلامتی و قابلیت‌های این ورزش است. برای مثال یکی از مهمترین حرکات در این ورزش، فرود آمدن روی زمین از ارتفاع بلند است. اگر کسی بخواهد از طبقه سوم یک ساختمان روی زمین فرود آید، بدون اجرای تکنیک صحیح قطعاً مرگ یا مصدومیت شدید خود را باعث خواهد شد، اما اگر درحین فرود آمدن زانوهای خود را خم کند و دستهای خود را روی زمین بگذارد و بعد درحین فرود دستها را خم کرده و روی یک شانه بچرخد، آنگاه به‌راحتی روی زمین فرود آمده است.

درواقع کلید موفقیت در حرکات مختلف این ورزش ضربه در حین برخورد است، چرا که مصدومیت‌ها همگی ناشی از شدت برخوردند.

یکی دیگر از کلیدهای موفقیت در این ورزش، مصونیت روحی و روانی آن است. یا به عبارت بهتر غلبه بر ترس است. اگر شما در بالای یک ساختمان ایستاده باشید و از ارتفاع ۲۰ متری به زمینی خیره شوید که خیال فرودآمدن آن را دارید، آنگاه ترس به شما غلبه می‌کند و ترس مقدمه شکست است.

پس باید ترس را به‌خود راه ندهید و ترس هم زمانی از ذهن شما دور خواهد شد که تمرین فراوان داشته باشید و در آمادگی بدنی و روحی مطلوب بسر ببرید. آنگاه بدون تردید موفق می‌شوید.

... در این ورزش برای شخص خیابان، ساختمان، نرده، پله، پل، پشت‌بام یا پیاده‌رو فرقی نمی‌کند. او باید بدون اینکه در سرعت خود تغییری ایجاد کند از همه این موانع بگذرد...

آینده این ورزش

چند کشور غربی تاکنون از تکنیک‌های این ورزش برای آموزش نیروهای نظامی و همچنین نیروهای پلیس خود بهره گرفته‌اند و با توجه به علاقه روزافزونی که جوانان به این ورزش نشان داده‌اند، پیش‌بینی می‌شود که به‌زودی این ورزش در سرتاسر جهان طرفداران پروپاقرصی برای خود پیدا کند.

مراحل مختلف این ورزش

مراحل اصلی و مختلف این ورزش عبارتند از:

۱. فرود و چرخش: فرود از ارتفاع روی دستها و چرخ دادن بدن روی زمین

۲. پرش جفت و ایستاده: خم کردن زانو و تاب دادن بازوها و پرش رو به جلو و سپس چرخش در هنگام فرود

۳. پرش گربه‌مانند: دویدن و سپس پرش با تکیه بر پای قویتر، تاب دادن بازوان و آویزان شدن بر لبه دیوار با دو دست

۴. معلق شدن روی دیوار (خطرناک): دویدن به طرف دیوار، پای روی دیوار گذاشتن و پریدن به طرف بالا و چرخ زدن روی دیوار و فرود روی دو پا

۵. پرش خرک کینگ‌کنگی: دویدن و پریدن به صورت جفت با پای خمیده و حرکت دادن پاها در میان بازوان

۶. پریدن از روی دیوار (۳۶۰): دویدن به طرف دیوار با یک پا روی دیوار فشار به جلو، چرخش ۳۶۰ درجه‌ای در هوا و گرفتن لبه دیوار با دو دست و فرود آمدن در سوی دیگر دیوار.

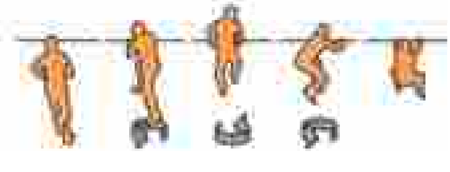

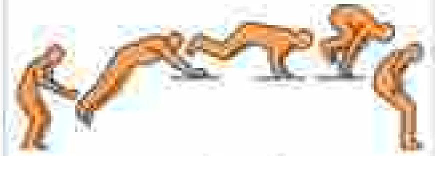

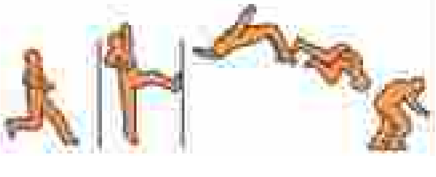

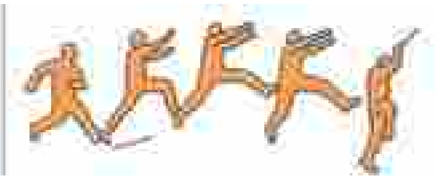

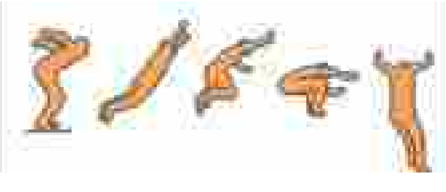

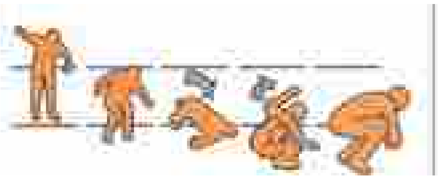

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _gooyesh @ yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: «هِر» را از «بِر» تمییز نمی‌دهد

این مثل در رابطه با کسانی به‌کار می‌رود که بی‌سواد هستند و تفاوت دو کلمه ساده «هر» و «بر» را نمی‌دانند، درحالی که حتی چوپانها هم این دو کلمه را می‌شناسند و جایگاه کاربردی آنها را می‌دانند. حال ببینیم که «هر» و «بر» چیست و چرا به صورت ضرب‌المثل درآمده است:

چوپانها به خاطر حرفه خود، غالباً از جوامع شهری دور هستند و آداب و رسوم شهری را چندان نمی‌شناسند. خصوصاً آنکه اکثر آنها بیسوادند و بیشتر زمان آنها به دنبال گله و در خاموشی می‌گذرد. هر وقت هم که دچار دلتنگی و بی‌حوصلگی شوند، نی خود را بر لب گذاشته و برای گوسفندان می‌نوازند. و چون کمتر با مردم دیگر نشست و برخاست دارند، لذا به حکم ضرورت و احتیاج با گوسفندان همزبانی می‌کنند. حتی اگر تعداد گوسفندان یک گله به چند هزار رأس هم برسد، فقط یک صدا و سوت مخصوص چوپان کافی است که آن گله عظیم را از آغل خارج کند و با صدای دیگر هم، تمامی آنها را به چرا وادارد.

گاه اتفاق می‌افتد که گوسفندان پیشتاز و پیشاهنگ از دید چوپان دور شوند که آنگاه چوپان برای بازگرداندن آنها، صدای مخصوصی سر می‌دهد و آنها به سمت چوپان بازمی‌گردند. خلاصه آنکه تمام حرکات و سکنات گله تحت فرمان چوپان قرار دارد که با صدای مخصوص و متفاوت آنها را هدایت و راهنمایی می‌کند.

از جمله صداهای مخصوص چوپانی در مناطق غربی، خصوصاً منطقه لرستان، صدای «هر» و «بر» است که هر دو صدا با تشدید غلیظ ادا می‌شود.

صدای «هر» برای طلبیدن و خواندن گوسفندان و صدای «بر» با لهجه و آهنگ مخصوص که فقط شبانان می‌توانند ادا کنند، برای دور کردن و به جلو راندن گوسفندان به‌کار می‌رود.

چوپانان ورزیده، تمام صداهای چوپانی را می‌شناسند، ولی دو صدای «هر» و «بر» را حتی چوپانهای تازه‌کار و مبتدی هم می‌دانند، زیرا «هر» و «بر» درواقع الفبای اصطلاحات چوپانی است و فراگرفتن آنها حتی برای بچه چوپانها هم آسان است.

پس در این صورت، اگر کسی هیچ نداند، مثل چوپانی است که آنقدر بی‌استعداد است که «هر» را از «بر» تشخیص نمی‌دهد.

عبارت بالا ابتدا در منطقه غرب و به‌تدریج در سراسر ایران مصطلح شد، به‌طوری که در ادبیات نیز رسوخ کرد و باباطاهر می‌گوید:

خوشا آنانکه «هر» را از «بر» ندانند
نه حرفی درنویسند و نه خوانند

البته در ممالک عربی هم این ضرب‌المثل رایج است به‌طوری که در منتهی‌الارب آمده است: «لایعرف الهر من البر.» یعنی: او نمی‌شناسد، رنج‌رسان را از راحت رسان.

واژه‌نامه ابیانه

ذومای: داماد / ادش: آتش / وورِه: برف / رز: باغ / وشکو: شکوفه / ملو: گربه / مشه: مگس / لو: روباه / بوره: بیا / تل: شکم / پرار: دو سال قبل / کره: تنور / نهون: جای پنهان کردن اشیا / لاسه: سگ ماده / کوی: سگ.

فرستنده: مستانه همایونی از: کاشان

نفرین‌نامه گنابادی

الهی که سیوون عمرم نشوی!
برگردان: الهی که سوهان عمرم نشوی!
الهی که الو د استخونت افته.
برگردان: الهی که آتش در استخوانهایت بیفتد.
الهی هر جا شی در به رویت وانکن.
برگردان: الهی به هرجا روی با درهای بسته مواجه شوی!
الهی که هرچه در دست‌گیری خاکستر شه.
برگردان: الهی به هر چه دست می‌زنی خاکستر شود.

فرستنده: مجید کاظمی از: نوقاب گناباد

ضرب‌المثل لری

لر سی لر میر ارو سی ارو.
برگردان: لر برای لر می‌میرد، عرب برای عرب.
دخدر دبو کور وی گتن قلا مین ره تییش درآورد.
برگردان: دختر کور مادرزاد بود، گفتند کلاغی در بین راه چشمش را کور کرده است.
هومسا بازارِ هومسا!
برگردان: همسایه بازار همسایه است.

فرستنده: نرگس میرعالی از: قلعه لور اندیمشک

واژه‌نامه تاتی

اشتالو: هلو / شینالک: زردآلو / گلاس: گیلاس / سیف: سیب / زوز: گردو / انبورو: گلابی / گج: زالزالک / خندیل: تمشک / گوروه: جوراب / چنگاله: دستکش / بان‌سر: پشت‌بام / جیرکر: زیرزمین.

فرستنده: جعفر محمدی از: روستای خانقاه شهرستان خلخال

باورهای عامیانه مردم شهرضا

به اعتقاد مردم شهرضا:

- ایستادن تفاله چای در استکان، حکایت از آمدن میهمان ناخوانده دارد.
- گرفتن چارچوب در با دست، باعث دعوا می‌شود.

فرستنده: غلامعلی قاضی شهرضا از: شهرضا

بایاتی

اياق کوی نردوانـا — گل سنبـل دایانا
زر قدرین زرگر بیلر — ندبیلر هر دیوانا

برگردان: پا بگذار به نردبان / گل به سنبل تکیه می‌دهد / قدر زر را زرگر می‌داند / چه می‌داند، هر دیوانه‌ای.

فرستنده: حسین داوودی از: میانه

مراسم عروسی در روستای ملوران

شروع مراسم در روستای ملوران با فرستادن «لوتکی» (پیغام‌بر) از صبح قبل از عروسی آغاز می‌شود. این مرد به خانه اهالی روستا می‌رود و از طرف پدر داماد، آنها را به عروسی دعوت می‌کند شب، مراسم «دزدکی» (حنادزدی) برگزار می‌شود. در این مراسم زنها از هنگام غروب به خانه داماد رفته و یکی از زنان فامیل دست و پای عروس و داماد را حنا می‌بندد. شب عروسی به «حنا اصلی» معروف است. در این شب خواهر داماد با حنایی که به شمع و گل تزیین شده، دست و پای داماد و خواهر عروس، دست و پای عروس را حنا می‌بندند و سپس به جشن و پایکوبی می‌پردازند. عروس و داماد هفت روز در اتاقی که در خانه پدر عروس قرار دارد، می‌مانند. روز دوم و سوم مادر داماد به همراه فامیل داماد به خانه عروس می‌روند و مراسم «مبارکان» برگزار می‌شود.

روزهای بعد نیز بقیه فامیل برای تبریک می‌روند و در پایان روز هفتم مراسم «مبارکان» به پایان می‌رسد.

فرستنده: سوالی بزرار از: روستای ملوران نیکشهر

ضرب‌المثل آملی

بهار سیلواری همیشه گسفند خیک همراه نایینه.
برگردان: سیل بهاری همیشه همراه خودش خیک گوسفند [که در آن پنیر می‌ریزند] همراه نمی‌آورد.
(توضیح: معمولاً در قدیم هنگامی که بهار می‌شد و به دلیل بارانهای موسمی سیل به راه می‌افتاد، همراه امواج آب، اثاثیه و دام و خیک پنیر روستاهای بالادست به پایین سرازیر می‌شد، اما یک بار همراه آب، یک توله خرس به روستای پایین آمد، مردم به گمان آنکه خیک پنیر است به سمت آن هجوم بردند، اما پس از بیرون آوردن، توله خرس خیسی را دیدند و از آن زمان به بعد این مثل رایج شد.)
... بهار همازه.
برگردان: [فلانی] شریک بهاری است.
(کنایه از دوستا ن فصلی / توضیح: به زارعانی که زمین کشاورزی ندارند و در فصل بهار به صورت شراکتی بر روی زمینی که اجاره کرده‌اند کار می‌کنند به کنایه می‌گویند، شریک بهاری هستند.)

فرستنده: ذبیح‌الله بناگر از: آمل

باورهای عامیانه مردم نیشابور

مردم نیشابور معتقدند که:

- اگر بچه‌ای داخل سینی رفت، حتماً باید برای او صدقه داد، زیرا ممکن است اتفاق بدی برایش بیفتد.
- سوت زدن در شب شگون ندارد و باعث جلب توجه شیاطین می‌شود.
- نوزادی که انگشت پایش را بمکد، خواهر یا برادر می‌خواهد!
- هرگاه صحبت از حلوا شد، حتماً باید در خانه حلوا درست کرد وگرنه یکی از اهل خانه از دنیا می‌رود.
- قار قار کلاغ مژده خبر خوش است.

فرستنده: آرزو افتخاری از: نیشابور

در افتادن ضرری متصور نیست، بدبختی در عجز و درماندگی است • کارنگی

زندگی رنگین

ر میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

به هفته آینده موکول کنید

آقای آرمان شمیلی از تبریز با رنگهای ۱ـ آبی آسمانی ۲ـ سفید ۳ـ سبز روشن و شعر:

«گفت مجنون گر همه روزی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس
مدح من دشنام لیلی باد و بس.»

آقای شمیلی شما مهربان و مؤمن و صادق هستید ولی گاهی صداقت را فراموش می‌کنید! شما خیلی به پول فکر می‌کنید، شاید مشکل مالی دارید و یا برای خرید خاصی نیاز به مبلغ قابل توجهی پول دارید و شاید هم به زراندوزی و ثروت زیاد فکر می‌کنید. شما در دوره نوجوانی براثر یک اتفاق تلخ شوکه شده‌اید و شاید بسیار ترسیده‌اید که اثر آن رویداد در ذهن شما باقی مانده است. شما خوش اخلاق و مورد علاقه خانواده هستید و همه دوستتان دارند، شما کم‌حرف هستید و تا در یک جمع صمیمی قرار نگیرید موضوع مناسبی برای صحبت پیدا نمی‌کنید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی احتمالاً معده و یا کلیه‌ها هستید و بهتر است با متخصص مشورت کنید. از رنگهای زرد، نارنجی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، بنفش و حنایی هم استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

بهتر است در این هفته اگر سفری دارید آن را به هفته آینده موکول نمایید! موفق باشید.

در جزئیات دقت دارید

خانم سارا پروین‌پور از تبریز با رنگهای ۱ـ نیلی ۲ـ صورتی ۳ـ بنفش و شعر:

«هر کس بطریقی دل ما می‌شکنند
بیگانه جدا و دوست جدا می‌شکنند
بیگانه اگر می‌شکند حرفی نیست
از دوست بپرسید او چرا می‌شکند.»

خانم پروین‌پور شما مهربان و بسیار دل‌نازک و احساساتی هستید و به‌قدری رقیق‌القلب هستید که با مشاهده یک نمایش درام و یا حتی با مطالعه کتابی با این موضوعات اشک در چشمانتان حقه می‌زند و متأثر می‌شوید. شما بسیار خوش سلیقه و شیک‌پوش هستید و می‌توان شما را یک هنرمند دانست. شما در انتخاب بسیار دقیق و مناسب انتخاب می‌کنید و همه جزئیات را درنظر می‌گیرید. در کارهای خانه‌داری نیز می‌توان گفت: در حد یک کدبانو هستید ولی علاقه چندانی به انجام کارهای منزل ندارید و ترجیح می‌دهید کسی در این زمینه کمکتان نماید.

از نظر جسمی مستعد پیری زودرس هستید و چهره شما نیز کمی مسن‌تر از سن واقعی شما به نظر می‌رسید. از سبزیجات و میوه بیشتر استفاده کنید، مخصوصاً کاهو و گلابی.

از رنگهای زرد، نارنجی، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، بنفش و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است. احتمال یک سفر قریب‌الوقوع برای شما وجود دارد، سعی کنید به شما خوش بگذرد. موفق باشید.

احساس پیری می کنید

آقای مهدی تمدنی از اسلامشهر با رنگهای ۱ـ سبز یشمی ۲ـ قرمز ۳ـ بنفش و شعر:

«نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزده مسأله‌آموز صد مدرس شد.»

آقای تمدنی شما فقط می‌گویید پول، پول، پول و فقط کار و کار و کار و چون خوش سلیقه و شیک‌پوش و منظم هم هستید می‌دانید کار و تلاش را برای بدست آوردن پول و پول را برای زندگی بهتر باید استفاده کرد و نمی‌توان گفت شما مادی و یا پول‌پرست هستید، بلکه آدمی فعال و کوشا هستید که به کار علاقه دارید و درآمد خوبی را از کار و فعالیت مضاعف خود انتظار دارید و این جای تقدیر دارد. شما از مهمانی‌های شلوغ و مکانهای پرسروصدا دل خوشی ندارید و از نظر روحی گاهی احساس می‌کنید پیر شده‌اید و علت آن تجربه شما از زندگی و کار و تعامل با مردم می‌باشد و نه مسن بودن شما!

از نظر جسمی مستعد فشارخون، چاقی و ناراحتی گوارشی هستید و باید در مورد تغذیه دقت کنید و مخصوصاً پرخوری نکنید و از چربی پرهیز نمایید. البته نگفته پیداست که بهتر است با پزشک متخصص هم مشورت کنید. از رنگهای زرد پرتقالی، سبز، لیمویی، نارنجی روشن، بنفش، صورتی و آبی لاجوردی و سرمه‌ای بیشتر استفاده کنید.

سنگ خوش یمن شما یشم است. خود را برای یک امتحان! سرنوشت‌ساز آماده نمایید با توکل به خدا از این امتحان روسفید بیرون خواهید آمد. موفق باشید.

خوش سلیقه و شیک پوش

سیده علویه خلیلی از زنجان با رنگهای ۱ـ آبی ۲ـ سبز مغزپسته‌ای ۳ـ بنفش و ضرب‌المثل:

«گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.»

خانم خلیلی، شما مهربان، مؤمن، صادق و بسیار خوش‌سلیقه و شیک‌پوش هستید. شما به پول و مادیات زیاد اهمیت می‌دهید و شاید به مبلغ قابل توجهی درحال حاضر نیاز دارید که فکرتان را مشغول کرده است. شما تنهایی و تفکر را به جاهای شلوغ و پرصدا ترجیح می‌دهید و در این جور جاها احساس آرامش و اطمینان از شما سلب می‌شود و همچنین گاه دچار سردرد می‌شوید.

درحال حاضر کمی افسرده و غمگین به نظر می‌رسید و احساس خستگی و کوفتگی در عضلات خود دارید و این حالت حتی اوقاتی که اصلاً کاری انجام نداده‌اید هم به وجود می‌آید. عصر روزهای جمعه برای شما غمناک‌تر و خسته‌کننده‌تر از دیگران است. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و پیری زودرس هستید و احتمالاً چهره شما مسن‌تر از سن تقویمی‌تان به نظر می‌رسد. و احتمالاً در برابر سرما سازگارتر هستید تا گرما. از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، سرخابی، نیلی، آبی لاجوردی و قهوه‌ای هم استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است. به‌زودی تغییر کوچکی در زندگی‌تان به‌وجود می‌آید که از نظر خودتان تغییر بزرگی به شمار می‌رود. موفق و سلامت باشید.

سفر و جشن در انتظار شماست!

خانم سیده معصومه خلیلی از زنجان با رنگهای ۱ـ قرمز ۲ـ سبز ۳ـ بنفش و شعر:

«تو را من چشم در راهم شباهنگام...»

خانم خلیلی، شما اهل کار و تلاش و فعالیت هستید و به کار در خانه علاقه دارید و آن را هنرمندانه انجام می‌دهید. شما خوش سلیقه و همیشه بهترین‌ها را انتخاب می‌کنید و همچنین پول و مادیات را لازمه زندگی می‌دانید و احساس می‌کنید می‌توانید با پول خوشبخت‌تر باشید و برای رسیدن به آن افکار جالبی دارید.

شما گاهی غمگین و افسرده هستید و این اواخر این حالت در شما بیشتر بوده و غم و اندوه زیادی در دل شما خانه کرده است. بهتر است با ورزش، تفریح و سفر این غمها را فراموش کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و پیری زودرس هستید. از رنگهای زرد، لیمویی، نارنجی، قهوه‌ای، سبز، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و حنایی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما عقیق است. خود را برای شرکت در یک جشن آماده کنید. موفق و سلامت باشید.

ادای نذر یادتان نرود

خانم زهره علیپور از دهلران با رنگهای ۱ـ آبی ۲ـ سبز مغز پسته‌ای ۳ـ قرمز و شعر:

«باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
باز گل لعل‌پوش من بدراند قبا.»

خانم علیپور شما خوش اخلاق و مهربان هستید و از طبیعت و کوهستان خوشتان می‌آید و از کار و تلاش و هنرهای خانه‌داری لذت می‌برید. شما کم‌حرف و خجالتی و به سفر و تفریح علاقه‌مند هستید. به علاوه شخصیتی پرشور و پرحرارت دارید و در کارها، زرنگ و فعال هستید و تا کاری را که شروع کرده‌اید تمام نکنید، از پا نمی‌نشینید.

شما به آداب و رسوم خود اهمیت می‌دهید و به آنها عمل می‌کنید. همچنین بااراده و مصمم و به آینده بسیار امیدوار هستید و نقشه‌ها و اهداف خوبی را برای آن در ذهن دنبال می‌کنید.

از نظر جسمی مستعد چاقی و ناراحتی گوارشی هستید. از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، بنفش، گل‌بهی و حنایی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه مایل به سبز است. بهتر است اگر نذری دارید، خود را برای ادای آن آماده کنید. موفق و سلامت باشید.

باهوش و بانشاط و...

خانم (آ.غ) از رشت با رنگهای ۱ـ زرد ۲ـ قرمز ۳ـ سبز تیره و شعر:

«خاک درت سرمه چشم وجود...»

خانم عزیز، شما بسیار باهوش هستید و از ذهنی تحلیل‌گر برخوردارید و به احتمال زیاد در دروس ریاضی و فیزیک، موفق‌تر از دروس ادبیات و تاریخ بوده‌اید. در زمینه تحصیل از استعداد خوبی برخوردارید و بعید است که در تحصیلات عالیه موفق نباشید. شما فعال و بانشاط هستید و خود را محدود و در قید و بند نمی‌دانید. به علاوه به سکوت و تفکر علاقه‌مندید و مطالعه را بسیار دوست دارید. شما کار و تلاش، مخصوصاً کار خارج از خانه را دوست دارید و علاقه‌مندید با ادامه تحصیل زمینه فعالیت مضاعف خود را فراهم کنید. شما به‌جای حرف زدن عمل می‌کنید و همیشه به قول خود وفادارید. از نظر جسمی مستعد و احتمالاً مبتلا به بیماری گوارشی هستید و علت آن هم شاید بی‌موقع غذا خوردن و عجله در هنگام

خوردن باشد. بهتر است با متخصص گوارش مشورت کنید. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، لیمویی، سرمه‌ای، نیلی، صورتی، بنفش و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است. بهتر است مراقب خود و افراد خانواده باشید، مخصوصاً اگر یکی از اعضای خانواده سابقه بیماری خاصی دارد، بیشتر از او مراقبت کنید. موفق و سلامت باشید.

شاید عاشق شده اید!

آقای محسن حبیب‌پور از زواره با رنگهای ۱. قرمز ۲. سفید ۳. مشکی و شعر:

«از پرده برون آمد یارم قدحی در دست
مست از می و می‌خوران از نرگس مستش مست.»

آقای حبیبی‌پور، شما عصبی و تندمزاج هستید و از خطر استقبال می‌کنید و به کار و فعالیت بیش از تحصیل و علم اهمیت می‌دهید. شما خاطرات خوبی از گذشته ندارید و از دوران نوجوانی، تلخی‌های آن را به‌یاد دارید و آنها همیشه آزارتان می‌دهد.

شما معمولاً با والدین مشکل داشته و تحمل امر و نهی و نصایح آنها را نداشته‌اید، درحال حاضر بسیار غمگین و افسرده و از نظر روحی تحت فشار هستید، شاید هم عاشق شده باشید. البته در مورد انتخاب رنگهای سفید و مشکی چندین بار در شماره‌های گذشته توضیح داده و گفته‌ام، این رنگها باعث خطای من می‌شوند و کسانی که این رنگها را انتخاب می‌کنند، باعث می‌شوند در مورد آنها برداشتهای اشتباه هم داشته باشم و اگر در مورد شما و انتخاب رنگها و اولویت‌هایتان اطمینان وجود دارد، توضیحات بالا صحیح است و اگر می‌توانید رنگهای طبیعی دیگری را جایگزین کنید و دوباره مکاتبه نمایید. این توضیح می‌تواند کامل‌تر و صحیح‌تر باشد. موفق باشید.

گل سرسبد محافل و همراز

خانم بهاره مروتی از شهرری با رنگهای ۱. نقره‌ای ۲. طلایی ۳. سرمه‌ای و شعر:

«وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم».

خانم مروتی، شما باهوش و دارای استعداد متوسط در زمینه تحصیل هستید و علاقه زیادی به مطرح شدن و جلوه کردن در جمع دارید. همچنین دوست دارید گل سرسبد محافل باشید. شما بسیار مهربان، مؤمن و صادق هستید و حرفهای زیادی برای گفتن دارید و همیشه به دنبال یک همراز و سنگ صبور هستید تا حرفهایتان را بشنود، ولی از طرفی دوست ندارید راز دل شما را هر کسی بداند، بهتر است با مادر و یا خواهر خود دردل کنید.

ناگفته پیداست که علاقه زیادی به طلا و جواهرات دارید و اگر قرار باشد پس‌اندازی داشته باشید، دوست دارید این پس‌انداز چند قطعه طلا باشد. از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید و احتمالاً پوست شما نیز حساس است. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، صورتی، بنفش و گل‌بهی هم استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است. موفق و سلامت باشید.

فرزندی نابغه خواهید داشت اگر...

خانم سعیده کریم قاسمی از کرمان با رنگهای ۱. آبی تیره ۲. کرم ۳. زرد و شعر:

«در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم، لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی».

خانم قاسمی، شما بسیار مهربان و خوش قلب هستید و از هوش و استعداد تحصیلی و قدرت یادگیری فراوانی برخوردارید که می‌بایست نهایت استفاده را از آن ببرید.

شما همیشه دچار تردید و دودلی هستید و در تصمیم‌گیری قدرت لازم را ندارید.

قابل ذکر اینکه در صورتی که نتوانید استعداد و توانایی خود را شکوفا و از آن استفاده کنید، آن را به فرزند خود منتقل خواهید کرد و در آینده او باهوشی در حد نبوغ ابراز وجود خواهد کرد. به شرط آنکه شما با آگاهی کامل زمینه رشد استعدادهای او را فراهم کنید. چون فقط داشتن هوش موروثی برای نبوغ کافی نیست. از نظر جسمی تنها ضعف بینایی و شنوایی ممکن است بر شما عارض شود. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، لیمویی، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و قهوه‌ای روشن بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما الماس است.

به زودی یک قدم به آنچه آرزوی آن را دارید، نزدیکتر خواهید شد. موفق و سلامت باشید.

موفق در هنرهای خانه داری و صنایع دستی

خانم اشرف ارباب از تایباد با رنگهای ۱. مشکی ۲. زرد پرتقالی کمرنگ ۳. زرشکی تیره و جمله:

«از دیدگاه من در هر شرایطی...»

خانم ارباب، شما باهوش، بسیار فعال و اهل کار و تلاش هستید، ولی زمینه مناسبی برای رشد استعدادهای خود پیدا نکرده‌اید. و در ضمن در زمینه تحصیلات موفقیت چندانی نداشته‌اید، اما در عرصه هنرهای خانه‌داری و صنایع دستی ظاهراً رشد کرده و می‌توانید موفق‌تر باشید. شما درحال حاضر بسیار افسرده و غمگین هستید و احساس پوچی و بی‌حاصلی وجودتان را فراگرفته است. ظاهراً حوصله هیچ کاری و هیچ کسی را ندارید و بیشتر دوست دارید تنها باشید و یا بیشتر می‌خوابید، گرچه باز هم احساس خستگی و کوفتگی می‌کنید. از نظر جسمی مستعد بیماری قلبی و عروقی هستید و بهتر است با پزشک متخصص مشورت کنید. از رنگهای لیمویی، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سبز، قهوه‌ای، گل‌بهی و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما عقیق اصل یمانی است. برای رسیدن به خواسته‌های خود، باید بیشتر تلاش کنید و به زندگی و همه چیز آن امیدوارتر نگاه کنید تا درهای موفقیت را به روی خود باز کنید. موفق و پیروز باشید.

دوستان گرامی نامه‌های پرمهر و سراسر لطف شما رسید. از لطف شما سپاسگزارم

الف ـ دوستانی که نمونه رنگ خود را نفرستاده‌اند و باید دوباره مکاتبه نمایند:

مسعود کاووسی از اسلام‌آباد غرب ـ زهرا اکبری از ارومیه ـ فاطمه احمدی از تهران (دو نامه یکسان) ـ طاهره دهقان از کازرون ـ سیده زهرا مقدم از گالیکش ـ زهرا حسینی مقدم محمود از گالیکش ـ سیدابوالقاسم حسینی مقدم از گالیکش ـ مقداد آبرنج از چالوس ـ حمیده عباسی از تهران ـ سارا جلال بهنقی از ارومیه ـ وحید مدادی از کرمانشاه ـ مریم ندایی از تهران ـ آقای H.B.N از تبریز ـ اعظم بلوچ از مشهد مقدس ـ نرگس احمدی از تهران.

ب ـ دوستانی که به ترتیب تاریخ دریافت نامه‌هایشان، پاسخگویشان خواهیم بود:

محمدمهدی خادمی از دامغان ـ نجمه رستمی از کهنوج ـ خدیجه برمکی از ماهشهر ـ فاطمه آیینی از شهریار ـ فاطمه تاجیک، زهرا تاجیک، زینب تاجیک، ابراهیم تاجیک از گرگان ـ مهسا آقاجان‌زاده، مسعود آقاجان‌زاده، امیررضا آقاجان‌زاده و ساناز بهزاد قویم از لنگرود ـ کاظم طبسی از سبزوار ـ علی قنبر نصرتی‌پور، مهدی نصرتی‌پور و رضا امینی از اسلام‌آباد غرب ـ ملیحه خلیلی صرافی از چالوس ـ آندرانیک مددیان از شهریار ـ سحر گلرخی از کرمان ـ روناک باباشهابی از سنندج ـ زهرا.خ از فرخ‌شهر ـ محسن رئیسی از پاکدشت ـ مهدی رضایی از بابلسر ـ لیلا بصیرت تبریز از تهران ـ زهرا مستمندی از شیراز ـ خانم (م.س.م) از اصفهان ـ ثریا جهانپور از استان فارس ـ امیر الف از یاسوج ـ ستاره موسوی از شاهرود ـ بتول هیجانی از برازجان ـ نرگس سادات واسعی از کاشان ـ زهر.س از اردبیل ـ حمیدرضا فارسی‌جانی از تهران ـ خانم (ن ـع) از بهشهر ـ مریم احمدی از تهران ـ نیلوفر صمدیان از تهران ـ صدیقه کردکتولی از علی‌آباد کتول ـ هدی مؤذن از فیروزآباد ـ غزاله زودرنج از بومهن ـ مونا پرچمی از تهران ـ فلوریا یعقوبیان از اراک ـ شیرین داربزن از تبریز ـ داوود حسامی از اراک ـ الیصابات سعیدی از کرمانشاه ـ خانم (هـ ـع) از تهران ـ فرناز. ح از تهران ـ مینا برعمزی از سبزوار ـ خانم (پ ـم) از اراک ـ خانم (الف ـم) از بهشهر ـ سعید میرجلیلی از مشهد ـ طاهره تقوی از مشهد ـ جواد میرجلیلی از مشهد ـ راحله عزیزی از گنبدکاووس ـ سارا رمضان‌پور از نوشهر ـ سیده ملوک مصطفوی از لاهیجان ـ کبری و مریم محمدی از لاهیجان ـ زهرا رضایی از نورآباد فارس ـ خانم (G.R) از اسلام‌آباد غرب ـ فاطمه کمانکش از خمین.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر: ....

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

زندگی رنگین

سعادتمند کسی است که هرچه مسن تر می شود مشفق تر می گردد

گوته

دفتر یادداشت‌های یک دختر فراری

به قلم: مینا (گلبرگ)

قسمت دهم

خلاصه آنچه گذشت:

مینا (گلبرگ)، دختری است از یک خانواده ثروتمند و پدری سرشناس که از خانه گریخته است و این نوشته شرح ماجرای دوری او از خانواده است، چرا که به گفته خود او برای پاک ماندن و... لازم بود که دست به این فرار بزند. او که در حال حاضر ساکن یکی از شهرستانها است، برای جلوگیری از «فرار» دختران دیگر که با کوچکترین ناملایمی از خانواده می‌گریزند، حاصل تجربیات خود را بازگو نموده است تا دیگران بخوانند و عبرت بگیرند؛ مطالعه این نوشته را از هر جایی که شروع کنید، عقب نمانده‌اید و با قهرمان ماجرا «همگام» می‌شوید.

اینک به ادامه ماجرا توجه فرمایید:

شنبه ۸ / آذر / ۱۳۸۲:

... الان ساعت یازده و نیم شبه و مغز من هنوز درحال سوت کشیدنه... امروز صبح صاحبکار جدیدم حقوق ماه قبلمو داد و به خاطر چند روز دیرشدنش عذرخواهی کرد.

منم ۶۰ هزار تومنو گرفتم و با آژانس (وضعیت بهار بهم ریخته بود و نمی‌تونست با اتوبوس بره) رفتیم مطب دکتر، خیابون ستارخان... دکتر دو ساعت با بهار مشاوره کرد، براش دارو نوشت (نوشت تو کاغذ و گفت اگه اینارو بخوره خوبه) و امید داد که خوب میشه، گفت: بهش محبت کن، نذار یاد گذشته‌ها بیفته و پرسیدم: آقای دکتر چقدر تقدیمتون کنم؟

گفت: بابت دو ساعت مشاوره ۴۰ هزار تومن!!

گفتم: آخه چرا این همه زیاد؟

گفت: از خانومی به محترمی شما بعیده همچین حرفی بزنه شما بهترین دکتر تهران‌رو انتخاب کردید... خدالعنتت کنه دایی با این دکتر پیدا کردنت...

سه‌شنبه ۱۱ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز بعدازظهر احمدآقا دوباره تلفن کرد و پرسید: مینا جواب چی شد؟

دستمو گذاشتم رو دهنه گوشی و به صاحبکارم گفتم: خیر این بابا دست بردار نیست و دوباره گوشی‌رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: آقای احمدآقا خودم بهتون خبر می‌دم دیگه و زدم زیر گریه.

آقای (...) گفت: اِ مینا چی شد؟ گوشی‌رو دادم بهش و رفتم تاریکخونه یهَ دل سیر گریه کردم...

چهارشنبه ۱۲ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز دایی اومد (...)، گفت: می‌خوام بهارو ببرم پیش متخصص. پیش دکتر(...) یکی از دوستای پدربزرگم، چون حال بهار از وقتی رفت پیش دکتر (...) و داروهایی که او تجویز کرده بودرو مصرف کرد، رو به بهبودی گذاشت.

بعدازظهر باید می‌رفتم فیلمبرداری. دایی بهار و مامان بزرگشو برد و قرار شد پنج شنبه بعدازظهر یکی، دو ساعت از صاحبکارم مرخصی بگیرم و برم خونه‌ی دایی...

پنج شنبه ۱۳ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز ساعت چهار بعدازظهر صاحبکارم گفت: اگه می‌خوای برو، ساعت ۶ (تقریباً) رسیدم سر خیابون خونه دایی، پای چپم از محل شکستگی خیلی دردمی‌کرد (شنبه ۲۴ / آبان / ۱۳۸۲ رفتم مخابرات و به تهران تلفن زدم و وقتی داشتم از مخابرات می‌یومدم بیرون، از پله‌های مخابرات سقوط آزاد کردم و چند سانت پایین‌تر انگشت کوچیکه‌ی پای چپم ترک برداشت و مجبور شدم گچ بگیرم). بعد از مدتها مانتو و شلوار و روسری کرم رنگمو پوشیده بودم، راه رفتن با دوتا عصای لندهور فشار زیادی به دستام وارد کرده بود و دستام حسابی درد می‌کرد.

داشتم آروم آروم راه می‌رفتم، دوتا پسر جوون از روبرو می‌یومدن، از کنارم گذشتن و سلام دادن، اهمیت ندادم اما اونها ول‌کن نبودند، افتاده بودن دنبالم یکی‌شون می‌گفت: چرا پات شکسته، شوهرت زده و شروع کردن به خندیدن، باز اهمیت ندادم.

گفت: بدخواه داری بگو، سه سوت حالشو برات بگیرم، برگشتم عقب داد زدم گمشید برید پی کارتون، یکی‌شون ناجور حرف زد، محکم زدم تو صورتش و با اون پای چلاغم شروع به دویدن کردم.

اما اون یکی به حمایت از رفیقش با یه دستش کوله‌پشتیمو گرفت و با اون دستش موهامو چنگ زد، منهم با تمام قدرتم با آرنج راستم محکم کوبیدم به شکمش.

خندید و گفت: عجب زوری داری، من دلم نمی‌یاد محکم بزنمت، ولی فعلاً اینو داشته باش تا روت زیاد نشه... کوله‌پشتیمو ول کرد و محکم کوبید تو صورتم، سرم گیج رفت تعادلمو از دست دادم و پرت شدم وسط خیابون.

یکی دوتا از مغازه‌دارا اومدن و بدون اینکه چیزی به اون دوتا پسر که حالا صاف صاف داشتن می‌رفتن و می‌گفتن دختره پررو، به من گفتن: خانوم چرا با این پا می‌یای بیرون و یکی‌شون پرسید: شب جایی داری بمونی؟

با زور خودمو از رو زمین بلند کردم. دماغم خون می‌یومد، گفتم: آفرین به غیرتتون.

چند نفری که شاهد کتک خوردن من بودن، وایستاده بودن و نگاه می‌کردن و دوباره گفتم: آفرین به غیرت همتون، وایستادید بروبر نگاه کردین یه دختر کتک بخوره؟

حالم خیلی بد بود، فشارم افتاده بود پایین و سرم گیج می‌رفت، فقط چند قدم تونستم برم و دوباره تعادلم بهم خورد، افتادم زمین، یه خانم مسن اومد بالا سرم پرسید: دخترم چی شده؟

خونه دایی‌رو نشونش دادم و بریده بریده گفتم: برید دایی‌مو صدا کنید.

اونقدر حالم بد بود که نمی‌تونستم از جام بلند شم. دایی‌رو که دیدم بدو بدو داره می‌یاد، خیالم راحت شد و از حال رفتم...

یکشنبه ۱۶ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز از صاحبکارم خواهش کردم با احمدآقا تماس بگیره و بهش بگه مینا فعلاً قصد ازدواج نداره. آقای (...) گفت: پسر خوبیه، ولی بازم خودت می‌دونی...

چهارشنبه ۱۹ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز دومین روزیه که به خاطر جراحی و درآوردن آپاندیس بدبخت و بینوا می‌خوام تو بیمارستان شهداء بستری شم. الان من دارم می‌گم و یکی از پرستارا زحمت می‌کشه و برام می‌نویسه، هرازگاهی دست از نوشتن می‌کشه و میگه دختر تو چقدر حرف داری... دایی و خانومش و دکتر(...)، صاحبکارم و راضیه خانوم و عسل کوچولو و بهار که شکرخدا داره روزبه‌روز بهتر می‌شه و مامان بزرگش اومدن ملاقاتم.

شاهرخ هم اومد برام یه دسته گل بزرگ آورده بود: داوودی، گلایل، سرخ. اون بدون اینکه به کسی توجه کند یکی از کمپوتای گیلاس‌رو باز کرد و خورد.

زدم زیر خنده. گفتم: شاهرخ بهتر شدی؟

گفت: تو که نمی‌خوری، کی بخوره بهتر از من؟... دوتا هم‌اتاقیام ساکتن و زل زدن به من، از خانم پرستار تشکر می‌کنم و ازش می‌خوام پنجره‌رو یه خرده باز کنه، پنجره‌رو باز می‌کنه و من زل می‌زنم به جمعیت خیابون...

پنج شنبه ۲۷ / آذر / ۱۳۸۲:

... از شنبه صاحبکارم اجازه می‌ده برم سر کار، وای خونه نشستن و بیکاری چقدر عذاب‌آوره، تو این یه هفته که از بیمارستان مرخص شدم، طفلی راضیه خانوم خیلی زحمت کشید و از مینای هاپوکومار (اسم سگ خونه‌ی مادربزرگه) مراقبت کرد...

چهارشنبه ۳ / دی / ۱۳۸۲:

... امروز ساعت هفت و تقریباً بیست دقیقه صبح زمین لرزه‌یی به بزرگی ۵/۳ در مقیاس ریشتر ما را لرزاند خوشبختانه این زمین‌لرزه خسارت جانی نداشت...

پنج شنبه ۴ / دی / ۱۳۸۲:

... امروز بعدازظهر صاحبکارم و راضیه خانوم برای چند ساعت عسلو سپردن به من، خانومش (راضیه خانم) وقت دکتر داشت و هی با خنده می‌گفت: میناجون اگه ما رفتیم و برنگشتیم عسلو مثل دختر خودت بزرگ کنی‌ها و منم جواب دادم، عسل تا وقتی مادر خوبی مثل شما داره منو می‌خواد چی کار؟

... اما هنوز دو ساعت از رفتنشون نگذشته بود که خواهر شاهرخ تلفن کرد عکاسی (خواهر شاهرخ پرستاره و تو بیمارستان کار می‌کنه) گفت: میناجون شماره تلفن صاحبکارتو داری؟ گفتم: آره، می‌خوای چی کار؟

گفت: آقای (..) و خانومش تصادف کردن، دوتاشونم فوت کردن!!!

دیگه هیچی نشنیدم، تمام بدنم یخ کرده بود، حالت تهوع وحشتناکی دوباره اومده بود سراغم، طفلک عسل بدون اینکه بدونه اطرافش چی میگذره آروم تو کالسکه خوابیده بود.

عسلو گرفتم بغلم و نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم بیمارستان، شاهرخ هم اونجا بود.

سرم گیج می‌رفت، عسلو دادم بغل شاهرخ و خودم ازحال رفتم.

نمی‌دونم چقدر گذشت، صدای شاهرخو می‌شنیدم که می‌گفت: سمانه مرده‌شور خبر دادنتو ببرن...

... تمام انرژی‌مو جمع کردم تو چشام و چشامو باز کردم. شاهرخ وایستاده بود و عسلو گرفته بود بغلش، جای سوزن سرم روی دستم درد می‌کرد.

سمانه پرسید: میناجون به پدر و مادرش خبر دادی بیان؟ گفتم: نه کیفمو باز کن شمارش تو دفترچه تلفنمه و یه بار دیگه ضعف کردم...

شنبه ۶/دی/۱۳۸۲:

... امروز حالم اصلاً خوب نبود. به صاحبکار جدیدم تلفن کردم و گفتم: امروز نمی‌تونم برم، عسلو گرفتم بغلم و رفتم طبقه بالا مادر صاحبکارم تا منو دید شروع به گریه کرد!

می‌گفت: مینا تو بهتر از ما می‌شناختیش، تو بیشتر از ما می‌دونستی چقدر مهربونه... احمدآقا، مامانش، خواهراش و زن برادرش هم اونجا بودن و عسلو دادم بغل مادربزرگش.

پدر آقای(...) گفت: میناخانوم ما هیچ کدوممون نمی‌تونیم از این دختر نگهداری کنیم!! نه من و نه خانومم تو این سن حوصله بچه‌داری‌رو نداریم، اون‌طور که من شنیدم تو دختر زرنگ و قویی هستی، این بچه‌رو هم که گذاشته بودن دم خونه‌ی تو!! پس خودت می‌تونی بزرگش کنی.

گفتم: آقای (...) من فقط ۲۰ سالمه، یه خواهر سیزده ساله دارم که باید ازش مراقبت کنم، از صبح تا شب باید واسه یه لقمه نون بدوم این‌ور و اون‌ور، چه‌جوری از این بچه معصوم مراقبت کنم؟ تورو خدا از علاقه من به آقای (...) و راضیه خانوم و عسل سوءاستفاده نکنین، اون یکی بچه‌هاتون...

حرفمو برید و گفت: هرکس یه‌جور گرفتاره، اگه واقعاً بچه پسرم بود باز یه چیزی، اما حالا ما مجبوریم بذاریمش بهزیستی یا تحویل یه خانواده دیگه بدیم.

گفتم: هر جور خودتون صلاح می‌دونین، بلند شدم و اومدم پایین.

اما حرفای راضیه خانوم که می‌گفت: در حق بچه‌ی من مادری کن و حرفای آقای (...) که همیشه می‌گفت: میناجان یه وقت فکر نکنی غریبیا، من و راضیه واقعاً دوستت داریم تو گوشم بود و خنده‌های شیرین عسل جلوی چشام... خدایا پناه بر خودت...

خونه ساکت بود، چشامو بستم، دو رکعت نماز عشق خوندم، عطر عجیبی فضای خونه‌رو پر کرد و به دلم افتاد که عسل برام خیر و برکته، خداوند توان و نیرویی بهم می‌ده که بتونم ازش مراقبت کنم...

توکل کردم به خودش و رفتم بالا، گفتم آقای (...) من نگهداری از عسلو قبول می‌کنم، بغضم ترکید با گریه گفتم: خانوم (...) وسایلشو جمع می‌کنید. من به محض اینکه خونه پیدا کنم از اینجا می‌رم تا یه وقت فکر نکنید چشم به ارثی که به عسل می‌رسه دارم، هرچی هست مال خودتون، من همه تلاشمو واسه خوشبخت شدن عسل می‌کنم...

عسلو گرفتم بغلم. احمدآقا بلند شد، گفت: من کمکت می‌کنم وسایلشو می‌یارم پایین...

احمدآقا همه‌ی وسایل عسلو آورد پایین. گفت: مینا خانوم تورو خدا مواظب خودتون باشین...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چشم و اون خداحافظی کرد و رفت بالا...

الان ساعت ۲۰ دقیقه به یازده است، عسل خوابیده، صورتشو می‌بوسم و می‌گم عسل‌جون نگران هیچی نباش... حالا دیگه من و تو غم همو می‌دونیم، تو این دنیا فقط ما هم‌زبونیم، من و تو با هم عهد می‌بندیم که تا روز ابد با هم بمونیم...

یکشنبه ۷/دی/۱۳۸۲:

... امروز صاحبکارم گفت: مینا فکراتو بکن حالا که دیگه نمی‌تونی تو عکاسی کار کنی ما می‌تونیم تمام وقت با هم قرارداد ببندیم.

گفتم: چشم فردا بهتون خبر می‌دم...

امروز از هر کی می‌یومد مرکز، می‌پرسیدم خونه سراغ ندارین با اجاره کم؟

عسل در پنج ماهگی

چند نفر گفتن سیداحمد... خونه‌شو اجاره می‌ده، ولی هم خودش و هم زنش بداخلاقن...

توکل کردم به خداو ساعت ده بود از صاحبکارم مرخصی گرفتم و خونه سیداحمدرو پیدا کردم، در زدم، یه پیرمرد درو باز کرد. سلام کردم و پرسیدم شما آقای... هستید؟

گفت: بله. گفتم: من دنبال خونه می‌گشتم، گفتن شما خونه‌تونو اجاره می‌دید..

داد زد «صغری گل بورا» (صغری بیا این‌جا) یه پیرزن که خانومش بود اومد دم در.

دوباره گفتم که برای خونه اومدم، رفتم تو و خونه‌رو دیدم. یه اتاق و آشپزخونه و حمام، از هیچی بهتر بود، صغری خانم ازم پرسید، شوهر کردی؟

گفتم: ما ۴ نفریم، پول پیش هم ندارم و بیشتر از ماهی ۵۰، ۶۰ تومن نمی‌تونم بدم، مادرم عمرشو داده به شما و پدرم ایران نیست، آدم بدی هم نیستم، یعنی این‌طور که اطرافیان می‌گن! دختر خوبیم حالا دیگه تصمیم با خودتونه و سرمو انداختم پایین.

صغری خانم به زبان ترکی آروم به شوهرش می‌گفت: گوشتش شیرینه!! چی کار کنیم؟ ما که به خاطر پول خونه‌رو نمی‌دیم، می‌خوایم تنها نباشیم، همین بدیم به این، دختر خونگرمیه، و بعد از یه گفتگو و جلسه ترکی دونفره چهل دقیقه‌ایی به این نتیجه رسیدن که خونه‌رو بدن به من.

سیداحمدآقا گفت: ما سواد نداریم صبر کن برم پسر همسایه‌رو صدا کنم بیاد یه قرارداد الکی «یازمیش» (با خنده می‌گفت) ببندیم... قراردادو امضاء کردم و گفتم: پس اگه اجازه بدین من وسایلمو همین امروز بیارم...

وانت گرفتم اثاثارو گذاشتم توش و بردم خونه جدید، صغری خانوم و آقای... کمک کردن خونه‌رو تمیز کردیم و وسایلو جابه‌جا کردیم. ازشون اجازه گرفتم که از این به بعد خاله و آقابزرگ صداشون کنم...

تا برم از پدر و مادر مرحوم صاحبکار سابقم خداحافظی کنم و عسل و بهار و مامان بزرگشو ببرم خونه جدید، یه ساعتی طول کشید. رفتیم دیدیم خاله وسط اتاق کرسی گذاشته روش یک لحاف کرسی با ملافه‌ی سفید و ساتن صورتی کشیده بود.

گفت: قیزیم جان این جا هوا سرده...

بغلش کردم و بوسیدمش. گفتم: خاله چه بوی خوبی می‌دی، بوی برف، بوی سرما، بوی تنور...

الان ساعت یازده است، خاله (که همدم خوبیه واسه مامان بزرگ بهار) و آقابزرگ شام اومدن خونه من و من برای دومین بار تو عمرم آبگوشت خوردم...

من و عسل بیداریم. نوشتن که تموم شد چراغو خاموش می‌کنم و با عسل می‌ریم زیر کرسی داغ می‌خوابیم.

دوشنبه ۸/دی/۱۳۸۲:

... امروز با صاحبکارم قرارداد ۶ ماهه واسه کار بستم. از ساعت هفت صبح تا شش بعدازظهر...

با خاله و آقابزرگ حسابی رفیق شدیم، هر روز صبح زود (ساعت پنج) که از خونه می‌رم بیرون، کلی سفارش می‌کنن که مواظب خودت باش و... بعدازظهر ساعت تقریباً هشت که می‌رسم خونه اول می‌رم به اونا سلام می‌کنم و می‌بینمشون. زحمت نگهداری عسل بیشتر روزا با خاله‌اس...

شنبه ۲۷/دی/۱۳۸۲:

... صبح زود که می‌خواستم برم شهرک فجر عسل بیدار بود و گریه می‌کرد. حسابی پوشوندمش تا با خودم ببرمش، خاله ژاکتی (طرح ژاکت دختربچه مجله‌ی شماره ۳۱۲۰) که برام بافته بود تنم کرد، هوا وحشتناک سرد بود. به بهار گفتم امروز نره مدرسه و خودم چون به صاحبکارم خبر نداده بودم باید حتماً می‌رفتم، کلی کار مونده بود که باید انجام می‌دادم، عسلو محکم چسبوندم به خودم و توکل کردم به خدا و رفتیم بیرون... حال غریبی داشتم، حس کردم آخرین روز زندگیمه... بارش برف ادامه داشت و آسمون قرمز بود، برف زیادی رو زمین نشسته بود و برفای قبلی یخ زده بودن. صاحبکارم ساعت چهار گفت مینا برو می‌ترسم هوا تاریک شه و ماشین پیدا نکنی. چند دقیقه رفت بیرون و اومد تو گفت: مینا هوا خیلی سرده نمی‌تونی بری، امشب بیا بریم خونه ما یا همین‌جا تو مرکز بمون.

تشکر کردم و گفتم: خونه خبر ندارن، تلفن هم نداریم که بهشون خبر بدم، نگران می‌شن باید برم.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون. هوا اونقدر سرد بود که دندونام تند و تند می‌خورد به هم.

ژاکت‌مو درآوردم و محکم پیچیدم دور عسل و چسبوندمش به خودم تا گرمای تنم گرمش کنه.

صاحبکارم اومد دنبالم گفت: صبر کن، منم بیام اگه ماشین نبود برت گردونم...

خدارو شکر یه مینی‌بوس بود که مسیرش تهران بود و می‌تونست سر جاده که می‌رفت به طرف (...) پیادم کنه، از صاحبکارم خداحافظی کردم و سوار شدم...

سر جاده پیاده شدم حالا چیزی حدود ۶۰ دقیقه پیاده باید می‌رفتم تا برسم خونه.

تا به‌حال تو عمرم چنان سرما و برفی ندیده بودم، تمام بدنم می‌لرزید، همه‌جا تاریک تاریک بود...

خدایا پناه بر خودت. تند و تند آیه‌الکرسی می‌خوندم، حس می‌کردم دیگه نفسم بالا نمی‌یاد.

چادرمو از سرم برداشتم و پیچوندم دور عسل، پاهام بی‌حس شده بود و با زور مجبورشون می‌کردم کشون کشون قدم بردارن...

هیچ جنبده‌ای دیده نمی‌شد... دیگه پاهام یاری نمی‌کردن.

افتادم زمین، عسل گریه می‌کرد، مینا طاقت بیار... دیگه چیزی نمونده، خونه‌ها از دور معلومن،

بلندشو دختر...

یه بار دیگه همه انرژی‌مو جمع کردم و بلند شدم، نفسام کند شده بود، دیگه به خودم فکر نمی‌کردم مانتومو هم درآوردم و پیچوندم دور عسل، عسل کوچولو زنده بود و مثل همیشه نفس می‌کشید. بدنش گرم بود. صورتمو چسبوندم به صورتش، خندید، دلم گرم شد و با تمام قدرتم محکم بغلش کردم.

نمی‌دونم چقدر گذشت، اما می‌دونستم مسیر زیادی‌رو باید طی می‌کردم تا لااقل برسم به اولین خونه که دیده می‌شد، هر قدمی که برمی‌داشتم پاهام تا یه وجب پایین‌تر از زانوهام تو برف فرو می‌رفت.

بقیه در صفحه ۵۵

خاطرات روان پزشک

«غولی که آسایشگاه را به لرزه انداخت»

دردسرهای روانپزشک

اگرچه روانشناسی علمی جدی است و مشکلات روحی و روانی که مردم با آن مواجه می‌شوند، پدیده‌هایی نیستند که به شوخی گرفته شوند، اما حتی در این مقوله بسیار جدی هم برخی اوقات شرایطی پیش می‌آید که علی‌رغم همهٔ تلاش نمی‌توان نگاهی چندان جدی به آن داشت، البته این گونه حوادث بیشتر برای ما که بنابر طبیعت حرفهٔ خود درگیر آنها بوده‌ایم، دردسر ساز بوده‌اند اما وقتی که پس از مدتی آن اتفاقها را به یاد می‌آوریم و مرور می‌کنیم بی اختیار لبخندی بر لبان ما جاری می‌شود. از این رو برخی اوقات بد نیست که نظری هم به سوی دیگری از خاطرات خود بیندازیم و دردسرهایی را که برایمان اتفاق می‌افتد و به‌واقع چاره‌ای بر آنها نیست را نیز به اطلاع خوانندگان گرامی برسانیم و اولین شماره سال جدید را بهترین زمان برای این کار دیدیم تا موجبات انبساط خاطر خوانندگان عزیز را نیز فراهم کرده باشیم.

دکتر بهمن بهروزی

جنیفر را دریابید

در سال ۱۹۹۱ در آسایشگاهی که در آن خدمت می‌کردم، از دختر جوانی به نام جنیفر که دچار افسردگی حاد بود نگهداری می‌شد. او حتی یکی -دو بار هم سعی به خودکشی کرده بود که دیگر اعضای خانواده به موقع او را نجات داده بودند. از چنین بیمارانی در آسایشگاه، مراقبت ویژه به عمل می‌آمد و سعی می‌شد تا آنها نتوانند شرایطی برای خود ایجاد کنند تا مقاصد خود را اجرا کنند. حال با توجه به نوع بیماری جنیفر تصور ما بر این بود که او از مرگ استقبال می‌کند و آرزوی جدی او از میان برداشتن خودش می‌باشد، اما زمانی جنیفر ما را بشدت متعجب ساخت که یک روز به طور ناگهانی و با اصرار زیاد تقاضای دیدن پزشک معالجش را کرد. و هنگامی که من به دیدنش رفتم و در انتظار این بودم که از افسردگی و تاثر او مطالبی بشنوم، جنیفر بدون مقدمه گفت: «**آقای دکتر دیشب یک موجود غول‌آسا و خشمگین وارد اطاق من شد و سعی کرد تا مرا خفه کند، اما من خودم را از دست او خلاص کردم و او از پنجره فرار کرد.**»

من بهت زده لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد سعی کردم تا بر خود مسلط شوم. در حالی که با خود فکر می‌کردم که این چگونه بیمار و مبتلا به افسردگی است که در جایی دست به خودکشی می‌زند و در جای دیگر تقلا می‌کند تا خود را از مرگ نجات دهد؟ بعد هم افکار ضد و نقیض در ذهن من شکل گرفتند: آیا این نشانه بهبود اوست؟ یا اینکه نشانه ضهور یک بیماری روحی دیگر؟ که این امر شرایط را برای ما پیچیده‌تر می‌کرد. به هر حال صلاح را در این دیدم که قدری تامل کنم و ببینم که طی چند روز آینده‌او چه روند ذهنی به خود خواهد گرفت. در حالی که با توجه به آنچه بعد اتفاق افتاد، ای کاش این‌گونه فکر نمی‌کردم!

دو روز بعد

باز هم جنیفر ما را احضار کرده بود. من این بار یار و یاور همیشگی خود **دکتر چاند** را نیز به همراه بردم تا از او در مورد جنیفر کمک فکری بگیرم. این بار جنیفر لحنی معترض بخود گرفته بود و با حالتی عصبی می‌گفت: «این چه آسایشگاهی است که انسان در آن امنیت ندارد. باز هم یک غول پشمالو به من حمله کرد و من هرچه که فریاد زدم کسی برای نجات من نیامد و سرانجام خودم را از دست او خلاص کردم و او باز هم پا به فرار گذاشت.

من این بار سعی کردم که با او خیلی جدی، منطقی صحبت کنم و به او گفتم که غولی در آسایشگاه نیست ضمن آنکه ما دارای بخش نگهبانی هستیم که شبها هم کشیک می‌دهند و تاکنون هیچ حمله‌ای به بیماران در آسایشگاه صورت نگرفته و به او گفتم که او تنها کسی است که چنین شکایتی دارد.

جنیفر که گویی قانع نشده بود با لحنی تهدید کننده به من گفت که ثابت خواهد کرد او راست می‌گوید. پس از آنکه جنیفر را ترک کردیم. دکتر چاند به من گفت که این ترس و واهمه که جنیفر برای زندگی خود دارد، شاید نمایانگر این است که به خودش اطمینان می‌کند و در واقع غولی که می‌خواهد او را از پای در آورد ذهنیت خودش است و او می‌خواهد که از این ذهنیت خلاص شود. من به دکتر چاند گفتم که اگر این یک نتیجه طبیعی است که روانشناس از چنین رفتاری به آن دست می‌یابد اما آیا تغییر حالت از افسردگی حاد به جدال برای بقا و زندگی در این مدت کوتاه یک انتقال طبیعی می‌تواند تلقی شود یا نه؟ من و دکتر چاند سپس سر خود را به علامت اینکه هنوز برای نتیجه‌گیری قاطعانه بسیار زود است، تکان دادیم و اتفاق عقیده پیدا کردیم که باز هم باید بیشتر صبر کنیم! اما زهی خیال باطل...

جنیفر و یاران

فردای آن روز بازهم جنیفر ما را احضار کرد. ما هم که شرایط او و روند ذهنی که به تازگی پیدا کرده بود. برایمان از نظر علمی جالب بود، باز هم به دیدن او رفتیم و این بار یک روانشناس دیگر را که خانم **دکتر اکلند** بود و باپرونده جنیفر کاملاً آشنایی داشت، به همراه بردیم. اما همین که به نزدیکی اتاق جنیفر رسیدیم متوجه شدیم که او در آستانه اطاقش ایستاده و دو بیمار دیگر نیز در کنارش هستند. بیلی یک جوان ۲۷ ساله که اسکیزوفرنیک بود و لیندا یک دختر ۲۰ ساله که کلاسترو فوبیک بود و از جمعیت وحشت داشت. نکته جالب این بود که این دو نفر نیز با جنیفر هم عقیده و هم فکر شده بودند و ادعا می‌کردند که یک غول وحشتناک شبها در آسایشگاه به آنان حمله می‌کند و خیال به قتل رساندن آنها را دارد. ما هر سه نفر با ناباوری به یکدیگر خیره شده بودیم که این دیگر چه جورش است؟ یک افسرده حاد، یک اسکیزوفرنیک و یک کلاستروفوبیک در مورد یک پدیده ذهنی با یکدیگر هم عقیده شده بودند. ما ابتدا سعی کردیم آنها را آرام کنیم و مسکنی برای آنها تجویز کردیم و به اتاقهایشان فرستادیم و بعد با یکدیگر جلسه‌ای گرفتیم. نتیجه‌ای که از این جلسه عاید ما شد این بود که یک نفر از نظر ذهنی روی دو نفر دیگر تاثیر گذاشته بود و باور خود را به آنها قبولانده بود. چرا که ما از این امر اطمینان داشتیم که غولی در بین نیست و این غول فقط در ذهن آنها است. بعد هم معتقد بودیم که این موضوعی گذرا است و بزودی فراموش خواهد شد. اما باز هم چه اشتباهی!

همه بدنبال غول

فردای آن روز یکی از پرستارها سراسیمه به دفتر پزشکان آمد و گفت که در بخش دو بلبشویی راه افتاده و بی نظمی ایجاد شده و نگهبانها سعی در کنترل اوضاع دارند. باز هم من، دکتر چاند و خانم دکتر اکلند به بخش دو رفتیم و یک جمعیت هفت یا هشت نفره را دیدیم که به گرد هم آمده و چند نگهبان اطراف آنها را محاصره کرده‌اند. در جمعیت جنیفر را دیدیم و در کنار او بیلی و لیندا هم بودند، اما باعث تعجب ما شد که یکی دو چهرهٔ غیرمنتظره دیگر را مشاهده کردیم. ماریا که یک زن ۴۷ ساله بود و دو سالی بود که حتی یک کلمه حرف هم از دهان او خارج نشده بود و در کنار او اورتیز یک بیمار ۴۷ ساله بود، او همیشه در اطراف خود بدنبال حشرات بود و با دست سعی می‌کرد آنها را صید کند حتی اگر حشره‌ای هم در میان نبود، او مرتباً دست خود را در هوا تکان می‌داد و حشره می‌گرفت و بعد فحشی به آنها می‌داد. و بعد هم حشره را رها می‌کرد البته حشره‌ای در بین نبود و او همه این اعمال را به دنباله روی از تصور خیال انجام می‌داد و خانواده‌اش از این کارها به تنگ آمده و او را نزد ما بستری کرده بودند و او یک ماهی بود که میهمان ما بود، وقتی که ما به جمعیت رسیدیم این ماریا بود که پس از دو سال سخن گفتن آغاز کرد: این چه آسایشگاهی است این که خانه وحشت دکتر سوس است (یکی از شخصیت‌های تخیلی در

داستانها) ما اینجا آمده‌ایم که در امان باشیم اما مورد حمله‌ی غولهای پشمالو قرار می‌گیریم، هنوز سخن ماریا به اتمام نرسیده بود که اورتیز در حالی که در هوا به دنبال حشرات دست خود را حرکت می‌داد شروع به سخن کرد: «بله درست است در اینجا را تخته کنید... آهان گرفتمش پشهٔ لعنتی... من با حشرات می‌توانم در بیفتم اما با غولها...ای مگس کثافت تو ناقل میکروب هستی... خلاصه باید کاری انجام دهید.»

یکی ـدو نگهبان که از اعمال اورتیز به خنده افتاده بودند با نگاه تیز ما خندهٔ خود را متوقف کردند. ما با هزاران زحمت این جماعت هفت هشت نفر را به اتاقهایشان فرستادیم و متوجه شدیم که اگر زودتر عمل کنیم شورش بیماران روانی را در دستمان خواهیم داشت که خود می‌تواند یک فاجعه باشد. بنابر این تقاضای تشکیل جلسه فوری با حضور تمام کادر روانپزشکی و روانشناسی و همچنین پروفسور هومان رئیس آسایشگاه را ارائه کردیم با این امید که در این جلسه اوضاع را بررسی کنیم. قطعاً یکی از بیماران توانسته بود تا در ذهن دیگر بیمار ما تاثیر بگذارد.

جلسه فوری

در جلسه نشسته بودیم و به انتظار رئیس آسایشگاه بودیم. همان طوری که قبلاً هم در سلسله مطالب خاطرات روانپزشک نوشته بودم، پروفسور **هومان** مردی بسیار جدی بود و هیچ گونه خطایی را نمی‌پذیرفت او بسیار هم عصبی بود و ما کمتر لبخندی از او دیده بودیم. از ترسی که از پروفسور هومان داشتیم هرکدام سعی می‌کردیم یکدیگر را قانع کنیم تا جریان را در جلسه مطرح کند و هیچکس حاضر نمی‌شد. آخر قرعه کشی کردیم و قرعه به نام دکتر چاند نگونبخت افتاد.

دکتر چاند که اصلاً هندی بود مردی بسیار متخصص و باسواد اما بسیار نجیب و کوتاه قد بود و رفتاری بسیار مهربانانه داشت. دکتر چاند سرانجام شروع به قرائت مشکل پیش آمده کرد و ماوقع را از آغاز و جایی که جنیفر شروع کرده بود تا اعتراض دسته جمعی بیماران شرح داد.

پس از پایان گفتار دکتر چاند، همه به انتظار نشستیم تا نظر پروفسور را بشنویم. او نگاهی به تک تک چهره های ما انداخت و سپس لبخندی بسیار نادر برلبان او نقش بست. ما همه نفسی به راحتی کشیدیم و در ذهن به خود گفتم که به خیر گذشت، و ما هم به تبعیت از او لبخندی برلب آوردیم حتی برخی از ما به خود جرات دادند و خندهٔ کوچک و صدادار را سر دادند. اما ناگهان لبخند از صورت پروفسور هومان محو شد و چهرهٔ خشمگین همیشگی برجای آن قرار گرفت و فریاد زد: «زهر مار... خنده هم باید بکنید. یک مشت دکتر و متخصص خود را بازیچهٔ چند بیمار روانی کرده اید... خجالت دارد. این مساله ای نیست که جلسه اضطراری نیاز داشته باشد و این فقط سستی و کم کاری از جانب شما است که کار را به اینجا رسانده است. آنها شما را به بازی گرفته اند و شما هم آلت دست شده اید. این مزخرفات و اراجیف را در هیچ کتاب روانشناسی نمی‌توانید پیدا کنید. یک افسرده و یک خیال پرداز و یک ترسو و یک حشره کش با هم جمع شده اند و شما هم فرض کرده اید که همگی از یک بیماری ذهنی رنج می‌برند... برخیزید بروید که تحمل قیافه شما برایم مشکل است» هنوز جمله آخر را پروفسور به پایان نرسانده بود که ما همگی میز جلسه را ترک کردیم و به اتاقهای خود رفتیم.

در بخش بیماران زنجیری

فردای آن روز یکی از کارکنان بخش D نزد ما آمد. بخش D در هر آسایشگاه ویژهٔ بیماران بسیار خطرناک است که ۲۴ ساعت در قل و زنجیر به سر می‌برند. اینان معمولاً کسانی هستند که مرتکب جرائم خشونت بار مانند قتل و یا ضرب و جرح شدید شده اند و دادگاه آنها را به جهت مشکل روانی مسؤول اعمالشان نشناخته و برای معالجه به آسایشگاه فرستاده است.

کارکنان این بخش بجای پرستارها، مردهای قوی هیکل و تنومندی هستند که بتوانند از پس این بیماران خطرناک برآیند چرا که در برخی اوقات مثل استحمام و یا مداوای دارویی زنجیرهای آنها باید باز شود و این کارکنان بخش هستند که باید مراقب آنان باشند در هر حال این شخص از بخش D به نزد ما آمد و گفت که سه تن از بیماران خطرناک در بخش D دادوفریاد راه انداخته و دیدن پزشک را طلب کرده اند. این بار من و دکتر چاند و دکتر کوردیل که تخصصی در مجرمین خطرناک داشت به بخش D رفتیم و متوجه شدیم که سه تن از بیماران، میله‌های اتاق خود را گرفته و سر خود را تا آنجا که امکان داشت از لابلای میله ها درآورده اند. یکی از آنها **جان** ملقب به **کرگدن** بود که تاکنون سیزده نفر را با دستهای خود به قتل رسانده بود. مقتولین همسر خود مردان قوی هیکل بودند، دیگری **پطروس** ملقب به ویروس بود که چند نفر را با منتقل کردن ویروس های کشنده به آنان به قتل رسانده بود و سومی هم **راجر** ملقب به دزد احمق بود. او هرجا که به دزدی می‌رفت برای اینکه خود را مشهور کند. از خود اثری به جای می‌گذاشت که همگان بدانند سرقت کار اوست و به همین دلیل هم به سادگی دستگیر می‌شد. جان کرگدن تا چشمش به ما افتاد فریاد زد: «آقا ما از جان خود بیمناک هستیم و غولی پیدا شده که می‌خواهد جان ما را بگیرد. این نگهبانها هم بدرد نمی‌خورند باید ارتش را برای محافظت از ما بفرستید». شنیدن این کلمات از جان کرگدن، قاتل سیزده نفر، کاملاً عجیب بود. ما فقط برای زمانیکه جان می‌خواهد آب بنوشد شش نگهبان با او همراه می‌کنیم، اما این چه پدیده ای بود که این فرد را ترسانده بود؟ پطروس ویروس هم دنباله حرف او را گرفت و گفت: «این چه آسایشگاه امنی است که حتی قاتلان حرفه ای هم امنیت ندارند». راجر دزد احمق هم در تأیید سخنان او گفت: «من می‌خواستم که با سرقت معروف شوم اما نه با مردن. ما اینجا در خطر مرگ هستیم». ما دیگر طاقت نیاوردیم و در حالیکه بشدت به خنده افتاده بودیم از بخش خارج شدیم. نمیدانستیم چه کسی این قاتلان و دزدان را آنقدر ترسانده بود اما هر که بود کارش را بخوبی انجام داده بود.

چارهٔ کار

شکایت پشت شکایت از غولی پشم‌آلود که قصد قتل بیماران را دارد ما را مستأصل کرده بود. سرانجام من و دکتر چاند فکری به نظرمان رسید و تصمیم گرفتیم که از جنیفر، بیلی، لیندا و چند بیمار دیگری که خطری از آنها سر نزند بخواهیم که شب را خود کشیک بدهند و تا غول را مشاهده کردند ما را مطلع کنند تا او را دستگیر کنیم. برای این کارحتی به آنها اجازه دادیم تا درمحوطه باغ در شب رفت و آمد کنند. اگر چه این کار خطراتی به همراه داشت، اما حداقل آنها دیگر بهانه ای برای کم کاری ما نداشتند در واقع ما این دردسر ذهنی را بخودشان واگذار کردیم و به بیماران بخش خطرناک هم قول دادیم که به محض دستگیری غول آنها را در جریان بگذاریم.

شبی که این کار را آغاز کردیم دل توی دلمان نبود مبادا این بیمارها کار دست خود می‌دادند و ما را دچار دردسر بیشتری می‌کردند. ما دیگر تحمل خشم پروفسور را نداشتیم و خداخدا می‌کردیم که آنشب دیگر همه چیز تمام شود چراکه مطمئن بودیم غولی وجود ندارد.

دستگیری

آنشب همه در دفتر نشسته بودیم گوشها را تیز کرده و با اضطراب منتظر بودیم تا یک خرابکاری پیش آید. رها کردن یک افسرده، یک خیال پرداز و یک فراری از مردم، یک تعقیب کنندهٔ حشره و یک انسان‌نمای ساکت در محوطه آسایشگاه نه کار ساده ای بود و نه کاری عاقلانه اما ما مجبور بودیم تا با بکارگیری این روش که به آن روانشناسی معکوس می‌گویند حداقل از بروز یک شورش دسته جمعی در آسایشگاه خودداری کنیم. با اینکه سعی کردیم قدری هم بخوابیم، اما خواب به چشمان ما راه پیدا نکرد. ناگهان در حوالی نیمه شب، سروصدا بلند شد یکی جیغ میزد بگیرید دیگری فریاد میزد گرفتمش و در آن میان صدایی هم به گوش میرسید که می‌گفت «ای سوسک نامرد» سرانجام یکی از پرستارها به نزد ما آمد و با هیجان گفت: «آقایان مثل اینکه غول را گرفته اند» ما به صورت بهت زده به یکدیگر نگاه کردیم و به دنبال پرستار بسوی مکانی که سروصدا از آن سو می‌آمد حرکت کردیم و وقتی که به محل رسیدیم ناگهان این دکتر چاند بود که با صدای فریاد، که از جثهٔ کوچکش بعید بود داد زد: «کارلوس بدبخت را چکار دارید او را رها کنید»

و بعد چشممان به کارلوس باغبان پیر آسایشگاه افتاد. او موهای بسیار بلند و ریشی بلندتر داشت و عینکی بزرگ برچشم میزد و لباس باغبانی که مشکی بود همراه با کفش های مشکی برتن داشت. کارلوس نگونبخت را چند نفر گرفته بودند و اورتیز حشره کش ضرباتی بر او وارد می‌آورد و کارلوس هم فریادهایی از حلقوم خود خارج می‌کرد. ما به زحمت کارلوس را از دست مهاجمان خلاص کردیم و بیماران را به اطاق خود فرستادیم.

جریان چه بود

کارلوس بدبخت برای رسیدن به باغ کارش را نیمه شب آغاز می‌کرد و از آنجا که خیلی کنجکاو بود از کنار پنجرهٔ بیماران که عبور می‌کرد سرش را بالا می‌آورد تا بیماران را نگاه کند و چون در تاریکی شب هیبت ترسناکی داشت بیماران تصور می‌کردند که غولی قصد حمله به آنان را دارد. از طرف دیگر بیماران نیز به جهت مشکلات روحی در ذهن خود چهرهٔ کارلوس را با حمله او به خودشان درآمیخته و کافی بود که یکی از آنها مدعی حملهٔ کارلوس شود و بقیه هم در ذهن بیمار خود این نتیجه گیری را قبول کرده بودند و این همه دردسر برای ما فراهم شده بود. نتیجه آن شد که ما فردای آن روز کارلوس را به آرایشگاه فرستادیم و آن ریش و پشمی را که بیست سال صرف بارور کردن آن کرده بود برباد دادیم. ■

اهمیت سینما در چگونگی آن نیست، در تأثیر گذاری آن است • آندره بازن

هلی‌کوپتر با کنترل از راه دور

مطابق تصویر ممکن است تصور کنید که یک اسباب‌بازی را مشاهده می‌کنید، اما این هلی‌کوپتر کوچک تا آنجا که امکان دارد واقعی و حقیقی است. در ساختن این هلی‌کوپتر کوچک از علم الکترونیک پیشرفته‌ای استفاده شده است. دارای یک پروانه سی سانتی‌متری است که به وسیله الکتروسیکل کنترل حرکت می‌کند. حتی قدرت حرکتی که در این هلی‌کوپتر به‌کار گذاشته شده اجازه می‌دهد تا در هوای بد هم پرواز کند. نام این هلی‌کوپتر مینیاتوری را «هاورفلای» گذاشته‌اند و به وسیله یک دستگاه کنترل از راه دور می‌تواند آن را تا فاصله دو هزار متر کنترل کنید. شاهکار این مینیاتور در هنگام فرود است که به آرامی فرود می‌آید. البته شخص کنترل‌کننده در کارایی این هلی‌کوپتر بسیار مؤثر است. این هلی‌کوپتر مینیاتور به قیمت چهارصد دلار به فروش می‌رسد.

رایانه سوپرهوشمند

آبی.بی.ام با تینک پد ایکس ۳۱ به یک‌سری طراحی‌های کهنه و واقعی درباره رایانه پایان داده است. اول اینکه این مدل دارای یک جوی‌استیک کوچک است که آن را به موش رایانه و یا هرگونه وسیله‌ای که احتیاج به تماس دست داشته باشد، بی‌نیاز می‌کند. بعد هم این رایانه دارای یک صفحه نمایش دوازده اینچی (در حدود سی سانتی‌متر) است که دارای تصویری بسیار شفاف و روشن است. ویژگی دیگر این است که ابزار متعلق به آن قابل جدا شدن می‌باشد. برای مثال قسمت مخصوص D.V.D کاملاً از آن جدا می‌شود و نیاز به این نیست که برای ارتباط آن را حتماً به رایانه متصل کنند. تمام این رایانه به‌انضمام ملحقات آن ۱/۶ کیلوگرم وزن دارد. کی‌بورد در این وسیله با تماس جزیی انگشت به بهترین وجه کارایی دارد. قدرت حافظه آن ۱۶ امریی است. باتریهای این رایانه ۵/۵ ساعت دوام آورده و از آنجا که نیاز به هیچ‌گونه پوشش زیرین یا پته ندارد، محوطه کوچکی را اشغال می‌کند. **آبی.بی.ام** برای این مدل خود قیمت دو هزار و پانصد دلار را شامل تمام ملحقات آن درنظر گرفته است.

آنفولانزای خطرناک را بشناسید

یکی از بیماریهای که از قرن بیستم به جان بشر افتاده و همه ساله قربانی‌های فراوانی را طلب می‌کند، آنفولانزا می‌باشد. نوعی ویروس که وارد ریه شده و باعث زجر بیمار می‌شود. انواع و گونه‌های آنفولانزا بنابر گزارش سازمان بهداشت جهانی هر سال بیشتر و بیشتر می‌شود، چرا که قدرت مصونیت بشر در برابر آنها چندان مؤثر نیست و حتی این اواخر آنفولانزاهای چندانی نیز به انسان راه یافته‌اند. اما یکی از خطرناکترین آنفولانزاها، نام **اسپانیش‌فلد** یا آنفولانزای اسپانیایی را بر خود دارد. این آنفولانزا اخیراً با جزییات آن توسط جان آکسفورد ویروس‌شناس انگلیسی و مشهور (تصویر) کشف شده است.

این آنفولانزا هر سال حدود ۲۲ میلیون قربانی می‌گیرد، بدین ترتیب که ریه‌های آنها براثر نفوذ ویروس پر از آب شده و باعث خفگی آنها می‌شود. در تصویر آخرین تحقیقی که جان آکسفورد درباره این بیماری به عمل آورده، نشان داده شده است و آنچه که او در دست دارد، نمونه‌هایی از ریه‌های انسانهای نگونبختی است که براثر ابتلا به این بیماری جان خود را از دست داده‌اند.

حشره خرس‌نما یا سوسک بمب‌زا

در تصویر یکی از عجیب‌ترین مخلوقات عالم را مشاهده می‌کنید. این موجود به‌قدری نادر است که تصویربرداری واقعی و نزدیک از آن در هر سی سال یک‌بار امکان‌پذیر می‌شود و اخیراً یک عکاس شجاع و کنجکاو توانسته این تصویر را از حشره‌ای که عنوان عجیب **خرس‌نما** را روی خود دارد، به دست آورد. جالب است که بدانید نام دیگر این حشره سوسک بمب‌زا است. دلیل آن هم سیستم دفاعی است که این حشره در خود دارد. این سوسک که دارای شش پای قرمز می‌باشد، هنگامی که مورد حمله قرار می‌گیرد با صدایی بلند و غیرمنتظره ماده‌ای داغ را از خود پرتاب می‌کند که حمله‌کننده را هر که باشد کور می‌کند و این کار باعث می‌شود که سوسک بدون آسیب فرار کند. این سوسک تمام این ماده را در داخل خود ایجاد می‌کند و جالب اینجاست که صدایی که در هنگام بمباران از سوسک درمی‌آید خود می‌تواند بشدت ترسناک باشد. سوسک بمب‌زا را زیست‌شناسان از عجایب در میان مخلوقها نام می‌برند. بخصوص ترکیبات شیمیایی که خود سوسک از خود ایجاد می‌کند، از شاهکارهای آزمایشگاهی محسوب می‌شود.

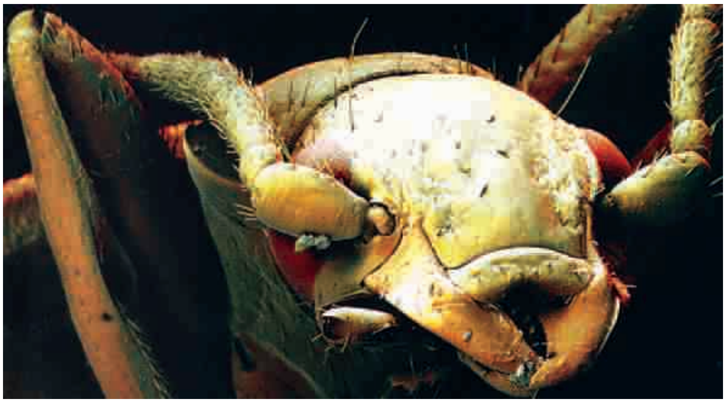

پرتغال آماده می‌شود

کشور پرتغال همواره از وجهه‌ای که آن را عقب‌مانده‌ترین‌های اروپا معرفی می‌کرده رنج برده است. این کشور سالها است که می‌خواهد این وجهه را که همچون یک چسب پرقدرت به آن چسبیده است، نابود کند و برای همیشه آن را از بین ببرد، اما تاکنون به نتیجه درخور توجهی دست نیافته بوده است، اما اکنون یک فرصت بی‌نظیر برای کشور پرتغال فراهم شده که خود را به مدت یک ماه در مسیر نگاه تمام جهانیان قرار دهد و با معرفی کردن دستاوردها و پیشرفتهای خود، پرتغال را به عنوان یک کشور مدرن اروپایی به جهان معرفی کند و این فرصت همانا برگزاری جام ملتهای اروپا در تابستان ۲۰۰۴ است که بدون شک نگاه همه جهان را متوجه خود می‌کند. پرتغالی‌ها امیدوارند که در آن هنگام بتوانند مکانهایی را نظیر تصویری که مشاهده می‌کنید به جهان معرفی کنند، مکانهایی که آمیخته‌ای از هنر و تکنولوژی فوق‌مدرن است. در تصویر یک اسکله فوق‌مدرن را که ماه پیش به اتمام رسیده و کشتی تفریحی روی رودخانه لیسبون را مشاهده می‌کنید که به قولی یکی از زیباترین دیدنی‌های اروپا تلقی می‌شود.

تکنولوژی و امنیت

امنیت اجتماعی بخصوص در شهرها موقعیت حساسی یافته است. با تداخل نژادهای مختلف در شهرهای اروپایی میزان حساسیت در این شهرها هم افزایش یافته است و سیستم امنیت تاکنون برمبنای مجازات و تلافی قرار داشته است. یعنی اینکه تصور بر این بوده که تنبیه و مجازات پس از وقوع جرم می‌تواند شرایطی ایجاد کند که مجرم را از ارتکاب به جرم منصرف کرده و درواقع در او ترس از تنبیه و مجازات ایجاد کند، اما جرم‌شناسان و جامعه‌شناسان جدیداً به این نتیجه رسیده‌اند که بهترین سیستم‌های امنیتی سیستم‌هایی هستند که پیش‌گیری را مبنای کار قرار می‌دهند. این افراد می‌گویند که چرا اجازه دهیم که جرم واقع شود و بعد درباره آن عمل کنیم درحالی که می‌توانیم با پیش‌گیری از وقوع جرم جلوگیری کنیم. اینان معتقدند که پیشرفتهای تکنولوژیکی خود می‌تواند ابزار و وسایلی به ما بدهند که از وقوع جرم جلوگیری کنیم. در این راه قرار دادن ابزار اسکن و رایانه و همچنین ویدئو در اماکن عمومی می‌توانند مورد استفاده قرار گیرند. آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، در شهر برمن واقع در آلمان تجربه می‌شود. در این شهر در وسایل نقلیه عمومی مانند اتوبوسهای شهری و مترو و یا تراموا، دستگاههای ویدئو گذاشته شده که دارای دوربین ۳۶۰ درجه‌ای است و تمام اطراف خود را کنترل می‌کند و در مرکز مأموران ۲۴ ساعته مشغول بازرسی تصاویر دریافتی هستند تا در صورت مشاهده کوچکترین عمل مشکوک، واکنش لازم به‌سرعت انجام گیرد.

کارایی مضاعف

گودمن با این وسیله با یک تیر دو نشان زده است. این دستگاه که در تصویر مشاهده می‌کنید، فقط یک D.V.D نیست، بلکه یک گیرنده دیجیتال برای تلویزیون نیز می‌باشد، یعنی علاوه بر D.V.D، سی‌دی و ام.پی ۳های تصویری و صوتی که همه در این دستگاه قابلیت پخش شدن دارند، این دستگاه می‌تواند به عنوان یک رسیور یا گیرنده تلویزیونی و دیجیتال نیز عمل کند که علاوه بر کانالهای تلویزیونی داخلی، این گیرنده می‌تواند تا ۲۵۰ کانال ماهواره‌ای را نیز دریافت کند.

نکته جالب قابلیت اتصال این دستگاه به انواع آنتن‌های ماهواره‌ای از بشقابی گرفته تا آنتن‌های جدید ماهواره‌ای که روی تلویزیون نصب شده و نیازی به بشقاب خارج از محوطه را ندارد، می‌باشد. گودمن این دستگاه با کارایی مضاعف را به قیمت چهارصد دلار به بازار عرضه کرده است.

حرکت برخلاف جهت معمول!

در تصویر بالا دو اتومبیل را مشاهده می‌کنید که سازندگان در طراحی آنها در جهت خلاف معمول خود حرکت کرده‌اند. **اولی** باور کنید یا نه، یک فولکس واگن است. واژه فولکس واگن در زبان آلمانی به معنی اتومبیل مردمی است چرا که سازندگان اتومبیل‌های ارزان‌قیمت و پرکار و بادوام را طراحی می‌کردند. اما در مدل جدیدی که فولکس واگن به نام فیتون ارائه کرده، هیچ کدام از خصوصیات قبلی فولکس واگن‌ها وجود ندارد. این مدل، یک اتومبیل لوکس و هشت سیلندر است که موتور آن با قدرتی معادل ۳۳۵ قوه اسب بخار و ظرفیتی معادل هشت لیتر توانایی بسیاری را نشان می‌دهد. مصرف این مدل شش کیلومتر برای هر لیتر بنزین در شهر و ۱۰ کیلومتر برای هر لیتر بنزین در بزرگراه می‌باشد. این اتومبیل قیمتی معادل **شصت و شش هزار دلار** دارد که برای یک فولکس واگن قیمتی بی‌سابقه است. برعکس آن دومین اتومبیل ولوو است که آن هم برخلاف معمول که اتومبیل‌هایی لوکس و گران‌قیمت طراحی می‌کند با ارائه مدل جدید خود موسوم به «اس ۴۰» یک اتومبیل کوچک و اقتصادی را به بازار عرضه کرده است. این مدل دارای موتوری به ظرفیت ۲/۵ لیتر است و برای پنج سیلندر طراحی شده است. مصرف آن بسیار کم و برای هر لیتر بنزین ده کیلومتر در داخل شهر و ۱۳ کیلومتر در بزرگراه می‌باشد. از همه مهمتر بهای آن است که این مدل ولوو را می‌توان با **بیست و چهار هزار دلار** تهیه کرد.

این عبرت بزرگی است که شخصی از زندگی خود استفاده نکند مگر وقتی که فراموش کند زنده است! • مترلینک

خواندنیهای تاریخی

سرگذشت امامزاده محمد محروق

امامزاده محمد محروق براساس گفته سیداحمد اردکانی صاحب شجرة‌الاولیاء، نبیره امام زین‌العابدین است.

گفته‌اند که امامزاده محمد محروق بعد از ازدواج با یکی از دختران بنی‌امیه که به مذهب تشیع روی آورده بود، به فرمان خلیفه به وسیله یزید بن مهلب حاکم خراسان شهید و سوزانده شد. به این صورت که: این امامزاده جوان با یکی از دختران مهلب پیوند ازدواج می‌بندد و دختر به تشیع روی می‌آورد. سپس هر دو سوار اسب شده و از سبزوار فرار می‌کنند و یکسره بیست و چند فرسنگ تا نیشابور می‌تازند.

سپاهیان حاکم سبزوار در نیشابور به او می‌رسند و جوان را در تلاجرد نیشابور شهید می‌کنند و طشت آتش بر سینه‌اش می‌گذارند و به این سبب به امامزاده محروق شهرت یافته است.

شاه طهماسب، بنای بقعه او را مرمت کرده و شاهزاده پرویز میرزا در زمان ناصرالدین شاه دو سهم از آب رودخانه بوژمهران و رودخانه فرخک وقف این امامزاده نموده است و شاه هم آن را از مالیات معاف ساخت.

ناصرالدین شاه و پختن آش نذری

ناصرالدین شاه همیشه در فکر گردش و تفریح و شکار و خوشگذرانی بود و ابداً خیال بهبود احوال مردم و اوضاع خراب مملکت، از خاطرش نمی‌گذشت و تنها در مسافرتی که در سال ۱۲۸۴ هجری قمری به خراسان کرد، شصت کالسکه شش اسبه زنان حرمش را می‌برد تا در سفر زیارت هم با این لعبتان و لولیان شوخ و شنگ سرگرم و وسایل تفریحش کاملاً فراهم باشد.

یکی از تفریحات مخصوصش هم این بود که هر ساله در موقع معین آش نذری می‌پخت و طرز فکر و رویه استبدادی او در پختن این آش هم دخالت داشت و آن را وسیله تفریح قرار داده بود.

آشپزان همه ساله در ماه میزان (مهر) پس از برگشتن شاه از ییلاق در سرخه‌حصار که در سر راه تهران به دماوند واقع است، اردو می‌زدند و چند روزی شاه را با تشریفات آش نذری سرگرم می‌کردند. ابتدا چند چادر بزرگ متصل به هم می‌زدند و آنها را به هم اتصال داده و محوطه بزرگی ترتیب می‌دادند. در این محوطه سفره‌های چرمی بزرگی گسترده می‌شد و درمیان آنها، مجموعه برنج و نخود و لوبیا و ماش و عدس و گندم و جو پوست کنده و ذرت و مغز گردو و بادام و پسته و همچنین مغز تخمه هندوانه و کدو و خربزه و گرمک و آفتاب‌گردان دیده می‌شد.

خرمن‌هایی از اسفناج و برگ چغندر و کاهو و کرفس و پیاز و سیر و کلم و ترب و تره و جعفری و گشنیز و نعناع و ترخون و مرزه و ریحان و شنبلیله و کاکوتی و بادمجان و کدو و هویج و چغندر و خیار و خربزه و هندوانه و سیب و گلابی و هلو و زردآلو و آلو بخارا و برگه خشک قیسی ترتیب می‌دادند. در چند سینی هم فلفل و زردچوبه و زعفران و زرشک و بادیان و دارچین و میخک و زیره و ریشه جوز و هل می‌ریختند. ظرفی هم از عسل و قند و آب لیمو و آب غوره و سرکه فراهم می‌کردند.

چند گوسفند سر بریده یا حیوان شکار شده و تعداد زیادی مرغ و کبک و غیره هم حاضر بود و مطربان هم آنجا آماده و مشغول زدن ساز و خواندن آواز می‌شدند. شاه با وزراء و رجال و درباریان به این چادرها می‌آمد و تدارکات زیرنظر ملوکانه می‌گذشت و خوانسالار اوامر و دستورات تازه‌ای می‌داد تا چیزهای دیگر هم به این آش درهم جوش اضافه کند و بعد روی صندلی جلوس می‌کرد و عملیات پختن آش با نوای موسیقی شروع می‌شد.

پس از چندی شاه می‌رفت و وزراء و رجال مشغول پاک کردن سبزیها می‌شدند و بالاخره آش پخته می‌شد و آن را از دیگهای بزرگ با آبگردان در قدحهای چینی می‌ریختند و هر قدحی را برای یکی از هشتاد زن شاه می‌بردند و پس از آن باقیمانده را بین وزراء و درباریان تقسیم می‌کردند.

تاریخچه شناسنامه در ایران

در جلسه سوم اسفند ۱۲۹۷ خورشیدی، هیأت دولت تصویبنامه‌ای درباره سجل احوال گذراند و این به پیشنهاد نصرت‌الدوله وزیر دادگستری بود. در این تصویبنامه مقرر شد که از ۱۵ آذر ۱۲۹۸ برای گرفتن تعرفه انتخابات، گذرنامه، جواز حمل اسلحه، اقامه دعوی، گرفتن حواله پولی از اشخاص، مطالبه سجل احوال (شناسنامه) شود.

اداره سجل احوال در آغاز زیر نظر شهرداری تشکیل شد و اوراق سجل احوال را که گرفتن آن اختیاری بود، در کلانتریها می‌دادند.

در فروردین ۱۳۰۰ بلدیه تهران (شهرداری) به دستور سیدضیاءالدین طباطبایی نخست‌وزیر، درصدد تهیه احصائیه (سرشماری و آمار) سکنه پایتخت و شهرری و شمیران برآمد و دفتری در شهرداری با عنوان «اداره احصائیه و سجل احوال تهران» تأسیس گردید.

در این دفتر، فرمی زیر عنوان «احصائیه و نفوس شهر تهران» به چاپ رسید. در این فرم، برای نام، نام خانوادگی (که در آن هنگام کمتر کسی نام خانوادگی داشت) لقب، سن، تابعیت، مذهب، مسقط‌الرأس (زادگاه) همسر و فرزندان کمیسیونهای جداگانه تنظیم گردیده بود و مأموران احصائیه (سرشماری) با در دست داشتن این اوراق، در ساعات روز، در خانه‌ها را می‌کوبیدند و با پرسش از رئیس خانواده، اوراق را پر می‌کردند، اما بعضی از خانه‌ها به مأموران احصائیه پاسخ نمی‌دادند یا پاسخ درست نمی‌گفتند.

دولت از طریق وزارت امور خارجه از سفارتخانه‌های خارجی مقیم تهران، نیز خواست که به کارکنان خارجی و ایرانی خود دستور دهند که با مأموران سجل احوال و احصائیه در دادن اطلاعات لازم همکاری کنند.

در قلهک که تا سال ۱۳۰۴ خورشیدی به واسطه وجود سفارت انگلیس منطقه نفوذ آن سفارت محسوب می‌شد و آن سفارت از اهالی قلهک در برابر مأموران دولت ایران حمایت می‌کرد و گاه به مردم کمک مالی (اعانه) هم می‌داد (چنین وضعی در زرگنده هم تا برپایی حکومت شوروی وجود داشت)، حیدرقلی‌خان، مأمور احصائیه با مخالفت محمدعلی بیگ، کدخدای قلهک روبرو گردید.

این کدخدا که از سوی سفارت انگلیس به کدخدایی منصوب شده بود، مانع از این می‌شد که مأمور احصائیه کار خود را در قلهک انجام دهد. لذا حیدرقلی‌خان نامه‌ای به او نوشت و تقاضا کرد که به سکنه قلهک اجازه دهد تا در تهیه احصائیه او را یاری کنند. اما کدخدا نوشت: «این کار موکول به اجازه کنسول انگلیس می‌باشد.» ناچار بلدیه تهران (شهرداری) به وزارت امور خارجه متوسل شد و مدیر اداره سیاسی آن وزارتخانه در این زمینه با کنسول انگلیس گفتگو کرد و او به کدخدای قلهک دستور داد که اهالی قلهک را در دادن اطلاعات مربوط به احصائیه و سجل احوال به تقاضای مأموران احصائیه آزاد گذارد و سرانجام در سال ۱۳۱۰ سفارت انگلیس از این «مستعمره» کوچک خود دست برداشت، مشروط بر آنکه اسناد معاملات املاک مردم قلهک که یک قرن با تصدیق و تسجیل کنسول انگلیس تنظیم می‌شده است در مراجع قضایی و اداری ایران معتبر شناخته شود.

این کار احصائیه ماهها به طول انجامید و مطابق آمار ناقصی که به دست آمد، جمعیت آن روز تهران بیش از دویست و یازده هزار نفر می‌شد.

ادامه کار احصائیه از فروردین ۱۳۰۱ منتهی به گرفتن ورقه سجل احوال (ورقه هویت یا شناسنامه) گردید که زیرنظر اداره نظمیه (شهربانی) آن هم فقط در تهران انجام می‌شد. گفتنی است که گرفتن ورقه سجل احوال اختیاری بوده و این ورقه را هر کس می‌توانست از کلانتری محل خود بگیرد و مراجعه‌کنندگان هنگام دریافت ورقه هویت، برای خود نام خانوادگی هم انتخاب می‌کردند. سپس سجل احوال تابع وزارت کشور شد و از سال ۱۳۰۳ به بعد که اداره کل سجل احوال در تهران و دفاتر آن در شهرستانها شروع به کار کرد، این کار همگانی و اجباری شد و پس از تصویب قانون سربازگیری (نظام وظیفه اجباری) در سال ۱۳۰۴ برای فراخوانی سربازان، از روی شناسنامه اقدام می‌شد و اداره سجل احوال هر شهر، فهرست مشمولان خدمت سربازی را دراختیار اداره نظام اجباری می‌گذاشت.

سرانجام گرفتن شناسنامه از سال ۱۳۰۶ طبق قانون مصوب بهمن ماه اجباری شد.

از کارگری تا نویسندگی

در مورد «جان اشتاین‌بک» نویسنده بزرگ آمده است:

پیش از آنکه قدم به عالم نویسندگی بگذارد به کارهایی از قبیل کارگری و نقاشی ساختمان و داروفروشی اشتغال داشت. در آغاز نویسندگی چون موفقیتی به دست نیاورد، آثارش با استقبال روبرو نشد، اما او مأیوس نشد و همچنان به نوشتن پرداخت تا سرانجام به شهرت و افتخار فراوانی نایل گشت و شهرتش از مرزهای آمریکا گذشت و آثارش به زبانهای مختلف از جمله فارسی ترجمه شد. خوشه‌های خشم، مروارید و موشها و آدمها از آن جمله‌اند. او در سال ۱۹۶۲ به دریافت جایزه نوبل نایل آمد.

فرستنده: فاطمه صلاحی از تهران

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

یک مرد کویتی ماه دیگر وضع حمل می‌کند

طی یک پدیده عجیب و بی‌سابقه در جهان، در تاریخ چهارم مه آینده (چهارده اردیبهشت) یک مرد کویتی دختری را به دنیا خواهد آورد!

بنابه این گزارش؛ یک پروفسور آمریکایی به نام «ساتلوف» موفق شد یک تخمک بارور شده را با روشهای بسیار پیچیده در جداره شکم این مرد قرار دهد تا او پس از گذراندن دوران بارداری، فرزند خود را به دنیا بیاورد.

این مرد کویتی که «ع ـ ح» نام دارد و در اطراف یکی از شهرهای کویت زندگی می‌کند، درحال حاضر تحت کنترل شدید پزشکان آن شهر قرار دارد و آنها پس از معاینات پزشکی تشخیص داده‌اند که جنین پرورش یافته در شکم این مرد حامله یک دختر است و در سلامت کامل به‌سر می‌برد!

اینترنت

خودکشی از نوع آدمهای پولدار

هفته گذشته یک مرد بازنشسته ۸۸ ساله آمریکایی به مناسبت روز تولدش یک هواپیما با خلبان اجاره کرد تا گردشی در آسمان انجام دهد، اما وی درواقع قصد خودکشی داشت و چند لحظه بعد در مقابل چشمان وحشت‌زده خلبان خود را از هواپیما به بیرون پرتاب کرد.

این مرد که «جوزف هارولد» نام داشت، چند روز قبل از اقدام به خودکشی دریافته بود که مبتلا به یک تومور مغزی شده است، به همین منظور وی یک هواپیمای دوموتوره توریستی را در فرودگاه «سن دیه‌گو» اجاره کرد و پس از ۳۰ دقیقه پرواز، هنگامی که هواپیما قصد بازگشت به فرودگاه را داشت، ناگهان در هواپیما را باز کرد و در مقابل چشمان وحشت‌زده خلبان خود را به بیرون پرتاب کرد.

عجیب اینکه پس از سقوط، هنگامی که بدن وی به سیم‌های برق اصابت کرد با قطع سیم‌ها حدود چهار هزار نفر از برق محروم شدند و آنگاه پیکر وی به داخل پاسیو یک منزل سقوط کرد و سقف خانه را درهم شکست.

اینترنت

سارقانی که جان بر سر بربری گذاشتند

در هفتمین روز از فروردین هنگامی که یک مرد هندی در خیابان مطهری تهران کیسه سیاه نان را در دست داشت، در یک لحظه دو سرنشین یک دستگاه موتورسیکلت کیسه دستی او را دزدیدند و به‌سرعت از محل متواری شدند.

درپی این ماجرا، مرد هندی با فریاد به تعقیب سارقان پرداخت و هر دو سارق که با سرعت قصد فرار از مهلکه را داشتند، به علت عدم توانایی در کنترل موتور با یک خودروی عبوری تصادف کردند که در این حادثه، راننده موتورسیکلت دردم جان سپرد و دیگر سرنشین موتور نیز بشدت مجروح شد.

درپی این حادثه و تحقیق و بازجویی از سرنشین زخمی مشخص گردید که این دو از سارقان سابقه‌دار بوده و کیسه ربوده شده توسط آنها حاوی ۲ عدد نان بربری بوده است.

جام جم

دختر فراری به دست پدر کشته شد

آخرین روز سال ۸۲ پدری خشمگین با ضربات پی‌درپی دختر جوانش را به قتل رساند.

بنا به این گزارش، نیمه شب ۲۹ اسفند ماه سال ۸۲ پیکر نیمه‌جان دختر جوانی را از بومهن به بیمارستان لقمان حکیم انتقال دادند. ساعاتی بعد وقتی این دختر علی‌رغم تلاش پزشکان برای نجاتش روی تخت بیمارستان از پای درآمد، ماجرای مرگ مرموز وی به بازپرس شعبه دوم دادسرای امور جنایی تهران گزارش شد.

پس از فاش شدن ماجرا، تحقیقات گسترده کارآگاهان نشان داد که قربانی ۱۲ روز قبل از مرگ، خانه‌شان را در بومهن ترک کرده و با فرار از خانه نگرانی بسیاری را نزد خانواده‌اش به وجود آورده، اما پس از مدتی سرگردانی و بی‌عفتی به خانه بازمی‌گردد که با خشم پدر و دیگر اعضای خانواده مواجه می‌شود و او را به شدت کتک می‌زند و منجر به شکستن جمجمه، خونریزی مغزی و درنهایت مرگ او می‌شود. البته کارآگاهان پس از بازجویی از پدر دختر، وی را بازداشت و روانه زندان می‌کنند.

ایران

خشم پدرانه و خفه کردن سه بچه با شیلنگ

شخصی پس از خفه کردن سه فرزندش به وسیله شیلنگ آب! چند ساعت بعد با قرار دادن سر خود به زیر چرخهای قطار درحال عبور در هشت کیلومتری خارج شهر درود، خود را نیز به طرز فجیعی از بین برد.

با تحقیقات مأموران انتظامی مشخص شد دلیل بروز این حادثه اختلاف خانوادگی بوده و همسر این مرد یک سال پیش وی را ترک کرده بود.

یکی از آشنایان و اقوام این مرد گفت: این جوان که ۴۲ سال بیش نداشت، خیلی مهربان بود و سال ۶۸ وقتی از اسارت آزاد شد به پیشنهاد یکی از آشنایان دور با دختری که ساکن کرج بود ازدواج کرد و ساکن دورود شدند، ولی او و همسرش از دو سال قبل برای اینکه در کرج زندگی کنند یا در «دورود» بمانند، دچار اختلاف شدید شدند و بالاخره مدتی قبل از جنایت، او بعد از صحبت با همسرش متوجه شد او به هیچ‌وجه برای ادامه زندگی به دورود برنمی‌گردد.

او ادامه داد: حسین علاقه زیادی به بچه‌هایش داشت و ما شاهد بودیم که او آنقدر به بچه‌هایش عشق می‌ورزید که لحظه‌ای از آنان دور نمی‌شد، او حتی به خاطر عشق و علاقه به فرزندانش بود که نتوانست در آتش اختلاف با همسرش آنها را تنها بگذارد و پس از کشتن سه فرزندش آرش ۱۲ ساله، کیانوش ۱۰ ساله و سیاوش ۳ ساله خود را نیز از بین برد.

ایران

دانشجویی که روی پزشکان را سفید کرد

یک جوان ۳۴ ساله نروژی که دانشجوی سال چهارم رشته پزشکی بود، به عنوان یک جراح متخصص به مدت دو سال در یکی از شهرهای کشور سوئد به درمان بیماران می‌پرداخت چرا که نداشتن هزینه تحصیلات او را مجبور به طبابت بیماران کرده بود.

البته وی طی این مدت بیش از ۱۲۰۰ بیمار را درمان کرد و حتی عمل جراحی روی برخی از آنان انجام داد...

تا اینکه سرانجام چند روز پیش فاش شد که وی فاقد گواهی طبابت است و مانع کار او شدند و او را بازداشت کردند و با تحقیقات و بررسی سرشناس‌ترین پزشکان کشور سوئد بر روی ۱۲۰۰ بیمار که به وی مراجعه کرده بودند، روشن شد که او مرتکب هیچ خطایی در درمان بیماران نشده و کلیه نسخه‌ها و حتی عمل جراحی وی به نحواحسن و پیشرفته و توأم با موفقیت بوده است، به همین منظور جمع پزشکان محقق روی این پرونده خواهان آزاد شدن این جوان شدند.

اینترنت

مأموران حقیقی، قلابی‌ها را گرفتند

هفته گذشته دو سارق حرفه‌ای که با پوشش مأموران انتظامی از دختران و پسران اخاذی می‌کردند، دستگیر شدند و به دهها فقره اخاذی اعتراف کردند.

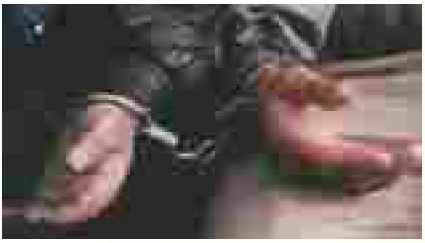

این دو مأمور قلابی با سد کردن راه زوج جوانی که در شهرک قدس درحال قدم زدن بودند، عنوان کردند که هر دو نفر به اتهام ارتباط نامشروع باید در کلانتری حضور پیدا کنند.

درپی این جروبحث میان دو جوان و دو ماءمور قلابی به‌طور اتفاقی یک خودروی عبوری کلانتری با مشاهده درگیری وارد این ماجرا می‌شود و در یک لحظه دو مأمور قلابی با مشاهده پلیس تصمیم به فرار می‌گیرند که پیش از هر اقدامی دستگیر و با صدور قرار قانونی تحویل مأموران اداره ۲۰ آگاهی تهران می‌شوند.

با مشخص شدن هویت دو مأمور قلابی آنها اعتراف کردند که مدتهاست با تهیه لباس نظامی در سرتاسر تهران با سد کردن راه دختران و پسران از آنها اخاذی و سوءاستفاده می‌کردند. درپی این اعترافات و با شناسایی تعدادی از مالباختگان تحقیق در این زمینه ادامه دارد.

جام جم

پاورقی خارجی

مروارید گمشده

نوشته: ویویان کانل
ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت پنجم

خلاصه آنچه گذشت:

آقای «فارو» ثروتمند معروف اروپا و صاحب چندین خطوط کشتیرانی در رستوران هتل ناپلئون شهر کان در افکار خود به بزرگترین مروارید جهان به‌نام «شبا» می‌اندیشید که دراختیار زن مطلقه‌اش «اولگا» قرار داشت و در شهر «آن‌تیپ» زندگی می‌کرد، تصادفاً آنشب آقای «فارو» با دختر زیبایی به نام «فرانسین» آشنا می‌شود و به اتفاق او به «آن‌تیپ» می‌رود و با دیدن ویلایی مجلل در کنار دریا می‌گوید: این «ویلا» مال من است. و فرانسین موذیانه می‌گوید: پس چرا در هتل زندگی می‌کنید؟! و همانشب با دیدن «اولگا» که گردنبند «شبا» را بر گردن داشت و شرح حال آن از زبان فارو به او پیشنهاد می‌کند: حالا که اینقدر گردنبندت را دوست داری و نمی‌توانی پس بگیری، آنرا بدزد و به پیشنهاد فرانسین برای انجام این دزدی از شخصی بنام دانته استفاده می‌کنند و...

... و اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

مدتی قدم زدیم و من توانستم اطلاعاتی که لازم داشتم از زیر زبانش بیرون بکشم.

او از آن پیردخترانی به نظر می‌رسید که دنبال شوهر می‌گردند. آن هم یک شوهر پاریسی! بدش نمی‌آمد آشنایی اش را با من ادامه دهد. او گفت که خانم هیچ وقت در خانه شام نمی‌خورد.

«دانته» لبخندی زد و افزود:

- من، حسابی نگاهی به اطراف انداختم و فهمیدم که در ورودی مخصوص خدمتکاران، هنگام شب باز است. این در به طرف دریا باز می‌شود و فاقد دزدگیر است. همه چیز رو به راه به نظر می‌رسد.

«فرانسین» گفت:

- بقیه داستان را داخل اتومبیل برایم تعریف کن. باید برگردم و گزارش کار را به آقای «فارو» بدهم.

همین که سوار شدند و اتومبیل به راه افتاد «فرانسین» با کنایه گفت:

- امیدوارم با مو سرخه قرار ملاقات نگذاشته باشی!

- منظورت «میشلین» است؟ راستش؛ او خیلی مایل بود، اما به او گفتم که صبح زود باید به پاریس برگردم و امروز هم باید چند صدتا از این بروشورها در شهر «کان» پخش کنم!

- امیدوارم در صورت لو رفتن موضوع، این زن مو سرخه، حرفی نزند. ممکن است قیافه ات را به خاطر داشته باشد.

«دانته» خندید و گفت:

- خیالت راحت باشد. من قیافه‌ام را عوض کرده و یک پوستیژ ژولیده و یک سبیل قیطانی گذاشته بودم و عینک شیکی به چشم زده، قیافه غلط‌اندازی پیدا کرده بودم. یقین دارم اگر مرا می‌دیدی، نمی‌شناختی! این زن چشم دیدن مادام «اولگا» را ندارد. و قصد دارد که آخر همین ماه از آن خانه برود. او حتی نشانی اش را در «نیواورلئان» به من داده است. درباره «میگوئل» هم تحقیقاتی از او کردم. گفت آدم مرموزی است. گاهی دور از چشم خانم، یواشکی با تلفن صحبت می‌کند. دیروز هم که خانم «اولگا» به آرایشگاه رفت، ساکی به دست گرفت و در حالی که دزدکی اطراف خود را می‌نگریست، خانه را ترک گفت. «میشلین» پشت درختی ایستاده بود و این مرد اسپانیایی او را ندید. می‌گفت هفته‌ای یک بار، در روزهای یکشنبه همین برنامه را اجرا می‌کند. او در این باره هنوز به خانمش چیزی نگفته است.

«فرانسین» لبخندی زد و گفت:

- پس حسابی توی کار همه فضولی کردی!

- این لازمه کار من است - باید هوای همه چیز را داشته باشم.

«دانته» سیگاری آتش زد و گفت:

- به نظر نمی‌رسد که تعویض گلوبند، کار دشواری باشد. اما فقط یک اشکال وجود دارد. چه اشکالی؟

- اینکه خانم «اولگا» این گلوبند مروارید را هر شب به گردن می‌آویزد.

یعنی تا زمانی که آقای «فارو» در «کان» باشد حاضر نیست لحظه‌ای آن را از خود جدا کند. او می‌داند که آقای «فارو» را در آن حوالی خواهد دید، بنابراین، با به گردن آویختن «شبا» می‌خواهد عمداً او را آزار بدهد.

«فرانسین» نگاهی به «دانته» انداخت و گفت:

- متوجه منظورت هستم. قصد داشتی وقتی از خانه خارج می‌شود، گلوبند بدلی را تعویض کنی. این طور نیست؟

«دانته» گفت: همین طور است. یک چنین تصمیمی داشتم. اما حالا کار، قدری مشکل شده. باید مثل سایه‌ای همه جا او را تعقیب کنم تا کشف کنم تصادفاً کدام یک از این شبها که برای خوردن شام بیرون می‌رود گلوبند را به گردن نمی‌آویزد.

سپس ابرو در هم کشید و به طعنه گفت:

- همیشه فکر می‌کردم که زنان ثروتمند، برای جلب توجه دیگران، هر شب جواهر جدیدی به گردن می‌آویزند و جواهر شب قبل، از نظر آنها بیات شده است!

«فرانسین» حرف او را با خنده تایید کرد و گفت:

- بله، آقای کارآگاه! واقعیت همین است. زنها معمولاً جواهری به کار می‌برند که با لباسشان هماهنگی داشته باشد، ولی مادام «اولگا» سلیقه‌ای ندارد و از طرفی، هدفش آزار دادن آقای «فارو» است.

«دانته» گفت:

- چه بد! اصلاً از این یک کارش خوشم نمی‌آید!

در این هنگام، فکری به خاطر «فرانسین» رسید و داخل کیفش به جستجو پرداخت. «دانته» پرسید:

- دنبال چی می‌گردی؟

- اگر یک دقیقه صبر کنی خواهی فهمید. مثل اینکه پیدایش کردم.

سپس کارت دعوت به بالماسکه «خانه به دوشان» را بیرون کشید و به دست «دانته» داد. «دانته» پرسید:

- این چیست؟ نکند از همان بروشورهایی است که من به خدمتکار خانم «اولگا» دادم!

«فرانسین» گفت:

- نه، بروشور نیست. یک کارت دعوت است. آیا فکرش را می‌توانی بکنی؟ برای سگهای یتیم، خیریه راه انداخته‌اند و به این وسیله مردم نوکیسه را سرکیسه می‌کنند! امروز صبح، من آن را از روی میز هتل «ناپلیون» برداشتم.

- خب، به چه درد من می‌خورد؟

- باید بگویم موجود خوش شانسی هستی، در این شب، همه خود را به شکل افراد مسکین و بی‌خانمان در می‌آورند و ظاهراً از تجملات دوری می‌کنند. خب، یک آدم ولگرد و خانه به دوش که نمی‌تواند گلوبند چند صدهزار دلاری به گردن بیاویزد!

«دانته» فریادی از تحسین کشید و گفت:

- دختر، تو واقعاً نابغه‌ای!

اما پس از مدتی سکوت گفت:

- ولی اگر به این بالماسکه نرود چی؟

«فرانسین» انگار که با یک بچه طرف بود، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت:

- اولاً در «کان» هیچ کس هیچ چیز را از دست نمی‌دهد. از این گذشته، خانم «اولگا» به احتمال زیاد، عمداً در این جشن شرکت خواهد کرد. زیرا فکر می‌کند که آقای «فارو» را در آنجا خواهد دید. اما یقین دارم که آقای «فارو» به این بالماسکه کذایی نخواهد رفت.

«دانته» دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

- خیلی نقشه‌ها در سر دارم.

«فرانسین» با اندکی تغیر گفت:

- لطفاً دود سیگارت را توی صورت من فوت نکن. چه نقشه‌ای در سرداری؟

«دانته» مدت زیادی سکوت کرد سپس گفت:

- لزومی ندارد از خط آن پیرمرد پیروی کنم. من کار را به سبک خودم انجام خواهم داد. درست است که با هم قرار گذاشته‌ایم، اما کارهای دیگری هم هست که باید انجام دهم.

- مثلاً چه کاری؟

- بعداً خواهم گفت. اصلاً...

«فرانسین» حرف او را قطع کرد و گفت:

- من کاری به برنامه تو ندارم. فقط «شبا»ی واقعی را بیاور. مواظب باش مثل آن شبی که تو را هنگام بازکردن گاو صندوق شرکت، گیرانداختم گاف نکنی!

مسافتی مانده به هتل، اتومبیل را متوقف کرد:

- خب، پیاده شو!

«دانته» در حالی که با دلخوری پیاده می‌شد پرسید:

- چرا اینجا؟

- برای آنکه مایل نیستم کسی ما را با هم ببیند.

سپس در حالی که دوباره اتومبیل را به راه می‌انداخت سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

- ضمناً فکر آن مو سرخه را هم از کله ات بیرون کن!

○

«فرانسین» همین که به هتل «ناپلیون» رسید، دوشی گرفت و لباسش را عوض کرد، سپس به سراغ آقای «فارو» رفت تا گزارش اقدامات «دانته» را به او بدهد. هنگامی که وارد اتاق شد، بروشوری که روی میز بود، توجه او را جلب کرد. پرسید:

- این چیست؟

آقای «فارو» لبخندی زد و گفت:

- یک کشتی جدید است. «اسلایدینگر» آن را طراحی کرده است. یک نفتکش است، اما زیباتر از آن است که بتوان نام نفتکش برآن نهاد. زمانی که پسر جوانی بودم و در اسکندریه زندگی می‌کردم، همیشه در رویایم یک چنین کشتی‌ای را می‌دیدم!

- درست مثل گلوبند «شبا». شما همه رویاهای خود را به واقعیت بدل می‌کنید!

آقای «فارو» سری تکان داد و پرسید:

- سارق جوان ما در چه حال است؟

«فرانسین» پس از آن که ماجرای دیدار خود با او را تعریف کرد گفت:

- خیالتان راحت باشد. همه چیز رو به راه است. فقط بیش از حد احساس گرسنگی می‌کنم.

شام را در اسکله صرف کردند و به منظره قایق‌ها در دریا چشم دوختند.

آقای «فارو» زمانی را به یاد آورد که در بندر اسکندریه، خرما و نان خشک می‌خورد! دوست نداشت به آن دوران فکر کند. نگاهش را از اسکله برگرفت و به پوستری که روی دیوار نصب شده بود چشم دوخت، آن شب، نمایش جالبی در تالار «پام» برگزار می‌شد. در آن پوستر، آگهی شده بود که خانمی سوار بر اسب سفید، از پله‌ها بالا می‌رفت!

«فرانسین» هم با دیدن این آگهی، فریادی از تعجب برکشید و گفت:

- وای خدای من، چه قدر عجیب و تماشایی است!

آقای «فارو» گفت:

- باید نمایش جالبی باشد. به طوری که شنیده‌ام این خانم اتریشی در رام کردن اسب‌ها مهارت زیادی دارد. اگر مایل باشید به تماشای آن برویم.

○

نمایش، در تالار بزرگی در ساحل دریا برگزار می‌شد. صحنه آن، سکویی بود که بر فراز دریا ساخته شده بود. هنگامی که آقای «فارو» و «فرانسین» وارد شدند، خواننده‌ای سرگرم اجرای برنامه بود. گارسن، آنها را به سرمیزی راهنمایی کرد.

دو تن از ماموران پلیس «کان»، یعنی «بومپار» و «کوینین گام» با لباس شخصی، در میان تماشاگران نشسته بودند. نگاهی به یکدیگر انداختند و «بومپار» به همکارش گفت:

- آنجا را نگاه کن! انگار آقای «فارو» دیگر گوشت چغر به مزاجش سازگار نیست. این لقمه هم برایش خیلی جوان است!

«کوینین گام» گفت:

- آهسته‌تر صحبت کن. ممکن است صدایت را بشنوند.

آقای «فارو» به پشتی صندلی تکیه داد و هنوز آرام نگرفته بود که ناگهان چشمش به «اولگا» همسر سابقش افتاد که به فاصله‌ای از میز آنها، در کنار «سن» نشسته بود و مثل همیشه، گلوبند «شبا» را به گردن داشت. آقای «فارو» از دیدن او، خونش به جوش آمد، اما خیلی زود بر اعصاب خود تسلط یافت.

«فرانسین» متوجه حضور «اولگا» شد و دانست که شب آقای «فارو» باز هم خراب شده است. نمی‌خواست او را ناراحت ببیند و آرزو کرد که کاش پیشنهاد رفتن به آنجا را نپذیرفته بود. اما او از همیشه آرام‌تر به نظر می‌رسید. شاید امیدوار بود که به زودی «شبا»ی واقعی را به چنگ خواهد آورد. از سوی دیگر، حوادثی که در آن شب اتفاق افتاد، موضوع گلوبند را تحت الشعاع قرار داد.

در این هنگام، آقای «فارو» متوجه مرد جوانی شد که لباس خوش دوخت آبی رنگی به تن داشت و به فاصله ای از میز «اولگا» نشسته بود. آهسته از «فرانسین» پرسید:

- آیا این آقا، «دانته» نیست؟

«فرانسین» به سویی که او اشاره کرده بود، نگریست و چشمش به «دانته» افتاد که تک و تنها سرمیزی نشسته بود و به خواننده‌ای که روی صحنه، سرگرم هنرنمایی بود اخم کرده بود. خواننده، میکروفن را جوری جلو دهانش گرفته بود که انگار برگل سرخی بوسه می‌زد! «فرانسین» پاسخ داد:

- بله، خودش است. به نظر می‌رسد که از خواننده نیز چندان دل خوشی ندارد!

آقای «فارو» گفت:

- فکر نمی‌کردم دوست ما اهل این جور جاها باشد. اگر قبلاً او را ندیده بودم فکر می‌کردم که با این دک و پز، برای خودش شخصیت ممتازی است!

«فرانسین» خندید و گفت:

- من هم همین طور!

آقای «فارو» روی صندلی اش جابه جا شد و درحالی که با صدای بلند می‌خندید گفت:

- امشب، شمع و گل و پروانه همه جمعند!

«اولگا» با شنیدن صدای خنده، متوجه میز آنها شد و چشمش به «فرانسین» افتاد. «فرانسین» به «میگوئل» همراه اسپانیایی خانم «اولگا» چشم دوخته بود و از اینکه چنین مردی خود را آلت دست زنی مانند «اولگا» ساخته بود احساس نفرت کرد. در دل، به حال و روز این قبیل مردان زن ذلیل، تأسف خورد.

در این هنگام، «دانته» نیز متوجه حضور «فرانسین» و آقای «فارو» شد و یک لحظه پلک چشمانش را روی هم گذاشت، در تمام آن مدت، این تنها علامتی بود که از آن طریق با آنها اظهار آشنایی کرد!

آقای «فارو» گفت: این‌طور که معلوم است این آقای «دانته» جوانی یالقوز است و دوست یا نامزدی ندارد!

«فرانسین» به شوخی گفت:

- شاید منتظر است از مادام «اولگا» خواستگاری کند! البته فقط به خاطر گلوبند «شبا»!

آقای «فارو» از این سخن، زیاد هم خوشش نیامد و در پاسخ گفت:

- ولی «اولگا» فعلاً نره‌خر گدایی در کنار خود دارد. پولهایی که خرج می‌کند، درحقیقت پولهایی است که من با دسترنج و عقل و هوش خود گرد آورده بودم!

«فرانسین» با تعصب گفت:

- تا شما باشید بی‌گدار به آب نزنید و در انتخاب همسر، دقت بیشتری به خرج بدهید. زیاد خود را ناراحت نکنید. بهتر است برنامه را تماشا کنید.

برنامه‌های متنوعی در روی صحنه اجرا می‌شد تا آنکه مدیر برنامه پشت میکروفن رفت. همه حاضران ساکت شدند و مدیر برنامه اعلام کرد که مادام «لورلی» از اهالی «وین» پایتخت اتریش، هنرنمایی خود را آغاز می‌کند. او همراه اسب عربی اش، به مشق نظامی و رقص والی «دانوب آبی» اثر «یوهان اشتراوس» می‌پردازد، و سوار بر اسب از پله‌های سفید صحنه که به بام منتهی می‌شود بالا می‌رود!

چشمان همه حاضران به پلکان سفید رنگ دوخته شد. اصلاً متوجه نشدند که زن جوانی سوار بر اسب سفید، قبلاً بر روی سکویی حاضر شده است!

مادام «لورلی» زن جوان و زیبایی بود. بی‌آنکه لبخند بزند با غرور خاصی بر روی اسب نشسته بود و با دستانش که دستکش سفیدی آنها را می‌پوشاند، افسار اسب را به دست گرفته بود.

اسب سفید، درحالی که سرش را لای زانوانش برده بود، دایره‌وار شروع به چرخیدن کرد. تماشاگران برایش ابراز احساسات کردند. هیجان آنها، بیشتر به این خاطر بود که این تربیت‌کننده اسب، برنامه خود را بر روی سکویی انجام می‌داد که بالاتر از سطح زمین قرار داشت و فاقد هرگونه حفاظ یا نرده بود. براثر یک اشتباه کوچک، ممکن بود اسب و سوار کارش از آن بالا به دریا سرنگون شوند!

مادام «لورلی» بی‌آنکه لبخند بزند، به ابراز احساسات تماشاگران پاسخ گفت. اسب عربی نیز به نشانه احترام، سرش را فرود آورد. سپس منتظر نواختن آهنگ شد. همین که نوای موسیقی طنین انداخت، مادام «لورلی» اسب را در امتداد سکو به حرکت درآورد تا از پلکان بالا برود. همه حاضران، نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. صدای برخورد نعل اسب با پلکان مرمرین، در سکوت ژرف سالن، پژواکی دلهره‌آمیز داشت. باغچه پشت بام، مکان تنگ و باریکی بود که اسب سفید، می‌بایستی خود را به آنجا می‌رساند. باند موزیک بر شور و هیجان نمایش می‌افزود.

وقتی اسب به آخرین پاگرد رسید، تماشاگران نفسی به آسودگی کشیدند. مادام «لورلی» از آن بالا نگاهی به پایین انداخت و لبخند زد. مهاراجه‌ای که زیر جایگاه نشسته بود و اسب از بالای سر او از پله‌ها بالا رفته بود به اندازه‌ای اعصابش تحریک شده بود که یک نوشابه خنک تقاضا کرد. «گاستون» گارسن جوان، درست زمانی که نمایش داشت با موفقیت به پایان می‌رسید، مشغول باز کردن نوشابه گازدار شد. به قدری حواسش پرت بود که ناگهان چوب پنبه، با صدا از دهانه بطری بیرون پرید و به هوا رفت و درست به چشم اسب، اصابت کرد!

حیوان، عقب عقب روی پاگرد پله، به حرکت درآمد. تماشاگرانی که زیر جایگاه نشسته بودند، احساس خطر کردند و فریادی از وحشت برکشیدند. این سر و صداها، اسب را بیشتر تهییج کرد. در این هنگام، مرد جوانی از میان جمعیت به‌پا خاست و با چابکی از پلکان بالا رفت و دهنه اسب را گرفت و پوزه و بینی اسب را درمیان دستانش قرار داد و به آرامی در گوشش زمزمه کرد.

ناگهان اسب آرام شد. مادام «لورلی» که چهره‌اش از خشم مثل گچ سفید شده بود، حتی از مرد جوان تشکر نکرد. و اسب را از طریق مدخلی که در آن بالا وجود داشت، به باغچه روی بام تالار برد.

ادامه دارد

هر کس به نفس زنده است به مرگ بمیرد و هر که به اخلاص و صدقه زنده است هرگز نمیرد ● ابوسعید

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

به زنده‌یاد سلمان هراتی

دلم گرفته

از خودم که دور می‌شوم
دنیا به هیاءت پنجره‌ای درمی‌آید
که تو در آن می‌خندی
لبخندت را از گوشه قاب
برمی‌دارم
و سوار بر قایق ابرها
«از این ستاره تا آن ستاره» را
پارو می‌کشم

○

می‌بینمت بر بستر نقره‌ای صبح
سر از بالش آفتاب برمی‌داری و
چنگ در گیسوان دریا می‌زنی
با دستانی که آغشته به باران و پروانه است
فرشته می‌شوی و بر سجاده‌ای
از ریواس مه‌زده کوهستان
خدا را در آغوش می‌کشی

○

محو در هماغوشی جنگل و باران
به خودم نزدیک می‌شوم
ابری از جنس چشمانت
در گلویم لانه کرده است

○

«دلم گرفته از این روزها
دلم تنگ است»

اسماعیل الله‌دادی ـ الیگودرز

از مجموعه شعر «نمی‌خواهم کسی خوابهای مرا ببینند» سروده عبدالرضا شهبازی

بازگشت

عمری ست
منتظرم
تا این جنون پا به‌زا
دوباره در شعرهایت متولد شوند
پرنده‌ای
از روی شاخه خیس دلم می‌پرد
و شب از تنهایی گریه می‌کند
در این خانه خاموش
به دنبال شعله می‌گردم
اما دریغ
شعله‌های اندوه به آتشم می‌کشند
فریاد می‌کشم
دوباره ناکامی دل
و این بار صدای خسته دریا در گلوی موج
دست غروب را می‌گیرم
و با چراغ روشن «نیروانا»یت
از این خانه تاریک می‌گریزم
بازگشت
به همان روستای ساده‌دل
که تو
با شعرهایت مجابش کردی

○

چقدر بی‌قراریم
من و دل

شوکران

تلخی شوکران غمت را
بر صدایم می‌پاشم
عطری در حنجره‌ام جاری می‌شود
و از خاطرهٔ ستاره کوچک تنهایی
خورشیدی در کف دستم
می‌روید
من هر شب
جاده‌ای را می‌پیمایم
که از بی‌تو بودن
به گودالی که از خستگی آکنده است
ختم می‌شود
و دوباره کسی را می‌بینم
که در آسمان
به پرواز کبوتران
شبیخون می‌زند
کاش چون گذشته می‌آمدی
قلبهای شکسته را
بند می‌زدی
و درهای قفس را
به روی قناریهای دلتنگ
می‌گشودی
بی‌تو کسی نیست
که نبض تنهایی کوهها را
بگیرد
و در نگاه زیبایی‌ها
اردو بزنند
کاش
چون گذشته
می‌آمدی

شهرام رسولی ـ اقلید فارس

برای محمد صمدی و باربد کوچولو

کوه خاطره

آزاده مثل بادها، مانند یادها
می‌رفت کوه خاطره ـ الوند یادها
مانده‌ست رد پای او بر ماسه‌های من
بر ماسه‌های ساحل پیوند یادها
گویا که در دوراهۀ تفریق این جهان
جا مانده ذهن خسته‌ام دربند یادها
هرآینه در خنده‌هامان غرق می‌شدیم
یادش بخیر، بوسه در اسفند یادها
تصویر قاب عکس من پر بود از بهار
پر بود از شکوفه و لبخند یادها
دل بسته‌ام به نام تو ـ آزاده نیستم!
من یک درخت ساکنم، پابند یادها
اکنون کنار پنجره در دوردستها
رفته‌ست کوه خاطره ـ الوند یادها

فرزاد نصیری شهنی ـ مسجدسلیمان

دو غزل از مجموعه جدیدالانتشار «می‌خواهم این دنیا پس از لیلا نباشد» سروده رضا حدادیان

با من باش

تو ای فرشته زیبا! بیا و با من باش
عروس آبی دریا! بیا و با من باش
من از نگاه قشنگت سؤالها دارم
برای پاسخ آنها، بیا و با من باش
تو ای ستارۀ دنباله‌دار من، بانو!
در این همه شب یلدا، بیا و با من باش
دلم گرفته از این آسمان بغض‌آلود
گره‌گشای معما! بیا و با من باش
کبوتران درخت امید کوچیدند
برای رفتن از اینجا، بیا و با من باش!

عروس خواب گل سرخ

تو ای فرشته دردآشنا دوایم کن
بیا و محض رضای خدا دعایم کن
تمام دلخوشی‌ام آبشار گیسوی توست
رها ز غربت مرداب انزوایم کن
چه کرده‌ای به دلم؟ آه، ای ستاره عشق
غریب مانده‌ام انگار، آشنایم کن
عروس خواب گل سرخ! دوستت دارم
بدون اینکه بپرسی چرا، صدایم کن!
کنار پنجرۀ انتظار پوسیدم
بیا از این همه دلواپسی رهایم کن!

پس از تو

نجیب شعر و غزل آفتاب پیشانی
چرا دوباره برایم غزل نمی‌خوانی
هنوز چشم به راهت نشسته‌ام بانو
کنار پنجره با چشمهای بارانی
چه می‌شود که تو هم سهم شعر من باشی
درون باغ دلم عشق را برویانی
بمان به‌خاطر دلتنگی زمین بانو
بمان به حرمت گنجشک‌های زندانی
هوا به بوی تو آغشته می‌شود هر شب
و ذهن باغچه برگشته از گل‌افشانی
شبیه قلعۀ پیری که رفته است از یاد
پس از تو ساکت و تنها پرم ز ویرانی

امیر محمدی ـ کرمانشاه

توحید افضلی ـ سیرجان

شعر موردنظر شما که یک مصراعش چنین است:
با ما منشین وگرنه بدنام شوی
از سروده‌های حافظ است.

همزاد بهمنی ـ تهران

سروده‌های شما دوبیت است، اما دوبیتی و رباعی نیست. وزن دوبیتی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد

ز دست دیـ = مفاعیلن
ده و دل هر = مفاعیلن
دو فریاد = مفاعیل
که هرچه دیـ = مفاعیلن
ده بیند دل = مفاعیلن
کند یاد = مفاعیل

مینا شبچراغی ـ آستارا

«انجام» با کلماتی چون «انعام» قافیه می‌شود، درحالی که شما آن را با کلمه آبی قافیه کرده‌اید. اگر دواوین شعرای متقدم را بخوانید به نقش قافیه و چگونگی استفاده از آن بیشتر پی خواهید برد. در کتابهای عروض و قافیه نیز مفصلاً به آن پرداخته شده است.

نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه و تمرین بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

محمد کریمی‌فرد، گرگان ـ اکرم صفر کرکاسی، تنکابن ـ محسن رشیدی، بوکان ـ احمد حجی، قم ـ حیدرزاده، بجنورد ـ نیلوفر ناظم، شهرضا ـ مهگونه حسن‌زاده، کرج ـ فهیمه مددی، تهران ـ زهرا حسن‌پور، اشکنان فارس ـ آرشام یعقوبی، هشتپر طوالش ـ جعفر محمدی، صومعه‌سرا ـ مرتضی دستجردی، گرگان ـ آرمان شریفی، ساری ـ راضیه ضیغمی فلاح، ساوه ـ سیده حرمت فرهی، لاهیجان ـ مرتضی اخوان، شهریار ـ اعظم، مشهد ـ بهنام رسولی، تهران ـ محمدرضا زربخش، دزفول ـ رسول مناهلی، شهرقدس.

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «تیتر پایانی»
سروده هایده نثری

گمشده

امروز خاطره‌ای خاموش
ذهنم را در آغوش گرفته
و من در کوچه پس‌کوچه‌های خیال
به دنبال گمشده‌ای می‌گردم
که روزی با رفتنش
کتاب بغض مرا ورق زد
و اکنون
این بغض نشسته
در گلوی یاد
خواهد بارید
در مسیر باد

چشمانت

شب ستاره می‌بارد از نگاه چشمانت
کی به دیدنم آیی با دو ماه چشمانت؟
دل توان به دریا زد با حضور دستانت
گر پناه من باشد قبله‌گاه چشمانت
تا که دل به تو بستم کار داده‌ای دستم
این گناه قلبم بود یا گناه چشمانت؟
با اشاره‌ای از تو عاشقانه می‌میرم
بین چگونه شد این دل سر به راه چشمانت
یا دگر بمیرانم یا بیا ببخشایم
تا چه امر فرماید، پادشاه چشمانت

عباس سوری ـ تویسرکان

تو

تو از قبیلۀ طوفانی
که معنای دریا را
می‌دانی
و موجها
در کف دستت
لانه دارند
و پرنده‌ها
روی شانه‌هایت
گل می‌کارند
تو از نسل آن ستاره‌ای
که چشمان شب را
روشن می‌کند

دارا رئوفی ـ تهران

صدا

صدای تو را
از تمام کوهها
می‌شنوم
هیچ کوهی
رساتر از صدای تو نیست
و هیچ اقیانوسی
وسیع‌تر از نگاهت
صدای تو
انعکاس آرزوهای ناتمام من است

رؤیا شریفی ـ بندرلنگه

زیانکارترین عیبها خود ندیدن است

دستپخت عدسی

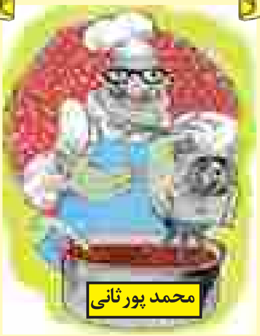

رابطه قاچ زین و اسب سواری

شکار این صحنه چشم‌آزار، همزمان شد با اعلام آمادگی شهردار جدید تهران برای انتقال ریل قطارهای بین‌شهری از روی زمین به زیرزمین! طرح سنگین و پرهزینه‌ای که بر فرض انجام آن در اوج تورم اقتصادی و کمی بودجه دولت، صلاح باشد، اقدام به آن در حیطه وظایف وزارت نیرو است، نه شهرداری تهران که توی اندک مسوولیت‌های خودمانده.

«مجید شادمان‌نژاد» که تا حدودی از مصدومیت پا رهایی یافته، ضمن ارائه این عکس به عنوان مشت نمونه خروار در سطح تهران بزرگ و آلوده گفت: «خدا می‌داند تا شب که سر و کله کامیونهای حمل زباله پیدا شود، چند خاکروبه‌گرد حرفه‌ای زباله‌های مخزن نارنجی کنار خیابان را جهت کشف مواد قابل بازیافت زیرورو خواهند کرد و به درد نخورهایش را روی زمین می‌ریزند؟!»

شهردار جدید تهران به محض دریافت حکم براثر فشار شورای شهر و کوتاه آمدن وزیر کشور برای دفن شهدا در میادین پرتردد، اعلام آمادگی کرد که با عصبانیت شهروندان و حتی مخالفت بازماندگان شهدای مورد احترام مردم مواجه شد.

بعد طرح غیرقابل اجرای جداسازی پارکهای مردانه و زنانه و حالا هم به جای نظافت شهر و لااقل معدوم کردن هزاران موش داخل جوی‌ها، آمادگی شهرداری را جهت انتقال ریل قطارهای روی زمین به زیرزمین اعلام کرده تا خدای نخواسته در صورت تکرار حادثه ناگوار «نیشابور» اقدام نجات از حداقل فعلی به صفر برسد!

ضرب‌المثل بامسما: قاچ زین را بگیر اسب‌سواری پیش‌کش.

سالی که نکوست از بهارش پیداست

انتخابات اول اسفند ماه سال گذشته، چه مشکل داشت و چه نداشت، اکثر مردم کمافی‌السابق حرف خودشان را می‌زنند. جوانها کار می‌خواهند. بیماران دارو، فرهنگیان مطالبات معوقه، حقوق‌بگیرها اعم از کارمند و کارگر تثبیت قیمت‌ها و سالمندان وعده‌های غیرکاذب!

«مجید شادمان‌نژاد» در اولین هفته از سال نو، ضمن شکار این صحنه چشم‌آزار که عده‌ای جوان ناامیدانه مشغول گذراندن اوقات خود، در تفکر آینده نامشخص هستند، گفت: «**ماستی که ترشه از تغارش پیداست.**»

بنده پرسیدم: «نیم بیت اول این شعر بامسما چیست؟»

همکار عکاسمان گفت: «سالی که نکوست از بهارش پیداست!»

نتیجه اخلاقی: عضو هیأت مدیره انجمن عکاسها علاوه بر دست به دوربین بودن، در زمینه سوژه و شرح عکس هم حرفهایی برای گفتن دارد!

زمستان رفت و روسیاهی به بازار سیاه نفت ماند

به گواه سفیدی قلل کوههای شمال تهران، بارش نزولات آسمانی در ارتفاعات بد نبوده، اما از برفی که در سطح شهر بنشیند و موجبات خوشحالی برف پاروکن‌ها را فراهم نماید، خبری نشد (ترافیک بلبشوی تهران فقط همین یکی را کم داشت) با این حال فاقدان گاز شهری، خصوصاً دکان‌دارها و کارگاههای تولیدی در زمستان گذشته، چند نوبت برای گرم کردن محل کسب به نفت احتیاج پیدا کردند که چون شعب فروش این مواد سوختی تبدیل به بوتیک ـ پیتزافروشی ـ کافی‌شاپ و عرضه داروهای گیاهی شده، حاجتمندان نمی‌دانستند سوخت مورد نیاز را از چه محلی تهیه کنند، نتیجتاً گوش به فریاد فروشندگان دوره‌گرد سپرده بودند تا نفت مورد نیاز خود را با قیمت مورد مطالبه اوپک، ببخشید دست‌اندرکاران بازار سیاه نفت تهیه کنند، آن هم در کشوری که بیرونش دیگران را کشته و داخلش خودش را.

آقای بیژن زنگنه: (صدا از دور) صحیح است. اگر حرف مرا قبول ندارید، می‌توانید مراتب را از برنده ژاپنی استخراج دشت آزادگان بپرسید!

مانتوهای فروش نرفتنی!

کسادی بازار عید نوروز اخیر، در مقایسه با اعیاد قبلی، چند علت موجه داشت؛ یکی دلخور بودن مردم از جدال عوامل وابسته به جناح این‌وری و جناح آن‌وری بر سر تصاحب کرسیهای هفتمین دور مجلس، یا درواقع رسیدن به وصال حدود ماهی یک میلیون تومان حقوق و اجاره مسکن!

همزمان شدن هفته‌های پایان سال کهنه یا مراسم سوگواری ماه محرم و از این دو فاکتور بازدارنده‌تر، کشتار ناجوانمردانه شیعیان در کربلا و کاظمین عراق به دست عده‌ای ددصفت، و یا درواقع عاشورا در عاشورا (بی‌پولی هم که جای خود داشت) روی این چند اصل مهم مردم به قول خودشان دل و دماغ خرید لباس نو نداشتند.

مدرک مصور پیوست شکار دوربین همکار عکاسمان از یک مغازه مانتوفروشی، دلیل این ادعاست تا آن حد بی‌مشتری که امتیاز حراج نوروزی هم باعث انگیزه میان اندک خریداران و یا درواقع تماشاگران نشد. به قول ظریفی، گریه کردن هم دل و دماغ می‌خواهد، چه رسد به خرید لباس نو!

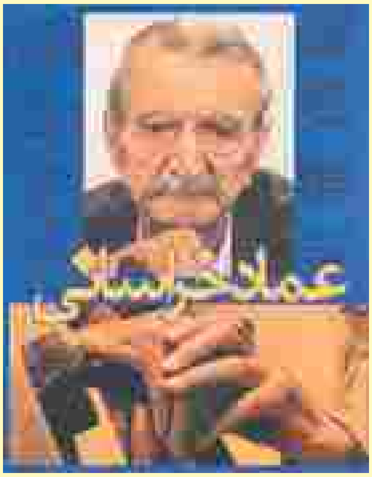

رابطه گل و بهار

حقیر عدسی‌نویس، چون در جوانی کم‌سواد بودم (گرچه هنوز هم هستم) سعی می‌کردم چه در محیط رادیو، و چه در مطبوعات با اهل ادب مثل: مشفق کاشانی - معینی کرمانشاهی ـ ابوالقاسم حالت ـ مهدی سهیلی ـ پرویز خطیبی و... معاشرت داشته باشم (از همنشینی با کم‌سوادها چیزی به آدم نمی‌ماسد!)

رابط آشنایی بنده با «عماد خراسانی» همکار باذوقم خسرو شاهانی بود که یادم است، روزی که قصد معرفی مرا به استاد داشت، چون در راه به بچه تهران بودن خودم می‌بالیدم، خدابیامرز با لهجه مشهدی گفت: «پدرسوخته، پس چرا تمام پارکابی‌ها و لبوفروشها و طبق‌کش‌ها تهرونی ناب هستن؟!»

بگذریم، اواخر سال گذشته که دوست نازنین و سرورم «عماد» چهره در نقاب خاک کشید و به «شاهانی» پیوست، بازماندگانش دیوان چاپ جدید او را به رسم یادگاری برایم فرستادند. تصمیم گرفتم با اجازه سردبیر مجله و رضایت آقای «مهدیزاده» متصدی صفحه منظوم تماشاگه راز عکس شادروان عماد و شعر «به یک گل بهار نیست» زنده‌یاد را تقدیم شما ادب‌دوستان نمایم، روحش شاد، یادش گرامی.

به یک گل بهار نیست

ما عاشقیم و خوشتر از این کار، کار نیست   یعنی بـه کـارهای دگـر اعتبار نیست
دانی بـهشت چیست کـه داریـم انتظـار؟   جـز ماهتــاب و بـاده و آغـوش یار نیست
فصل بهار، فصل جنون است و این سه ماه   هر کس که مست نیست یقین هوشیار نیست
سنجیـده‌ایم ما، بـه جـز از موی و روی یار   حـاصل ز رفت و آمد لیـل و نهـار نیست
خندیـد صبح بـر مـن و بـر انتظـار مـن   زیـن بیشتـر ز خـوی تـوأم انتظار نیست
دیشب لبش چو غنچه تبسم به من نمـود   اما چه سـود زانکـه به یک گل بهار نیست
فـرهـاد یـاد بـاد کـه چـون داستـان او   شیـرین حکـایتی ز کسی یـادگـار نیست
نـاصح مکن حـدیث که صبر اختیـار کن   مـا را به عشق یار ز خـویش اختیار نیست
کـار تو بـوسه بر مه و بار تـو مشک و ناب   ای زلف یار خوشتـر از این کار و بـار نیست
برخیز دلبـرا کـه در آغـوش هم شـویم   کـان یـار یـار نیست کـه اندر کنار نیست
امید شیخ بسته به تسبیح و خـرقه است   گـویـا به عفـو و لطف تـو امیـدوار نیست
بر ما گـذشت نیـک و بد، امـا تو روزگـار   فکری به حال خویش کن این روزگار نیست
بگذر ز صید و این دو سه مه با عمـاد باش   صیـاد من بهـار کـه فصـل شکـار نیست

بی‌هوشنگ شدیم!

می‌بخشید که این عکس عتیقه رنگی نیست. این عکس حدود ۳۵ سال قبل که فیلم‌های نگاتیو سیاه و سفید بود و عکاسخانه‌ها صورت و لباس مشتریان را پس از ظهور و چاپ روی کاغذ با مداد رنگ می‌کردند تهیه شده چه رسد به مطبوعات که گزارشهایشان جنبه خبری داشت.

زنده‌یاد «هوشنگ بختیاری» نشسته در وسط حقیر عدسی‌نویس و «محمد ذبیحیان» عکاس وقت اطلاعات هفتگی مقابل دوربین «یونس علیشیری» عکاس روزنامه اطلاعات به عنوان یادگاری گرفتیم.

مرحوم هوشنگ بختیاری سالها مسوول فنی و متولی صفحه جدول مجله اطلاعات هفتگی بود و همکاران قدیم و جدید از او خاطرات فراوانی دارند.

شادروان بختیاری مسوول صفحه پرطرفدار «باهوش خود کلنجار بروید» از پیشکسوتان مطبوعات بود و در انتشار نشریات زیادی نقش داشت. او به حدی اطلاعات هفتگی را دوست داشت که بعد از بازنشستگی هم هفته‌ای دو روز برای انجام امور فنی به دفتر مجله می‌آمد، اما در اولین هفته بعد از سال نو بر اثر عارضه سکته قلبی روی در نقاب خاک کشید.

روحش شاد، یادش گرامی.

هرس

درباره واژه هرس به فتح «ها» و سکون «را» در فرهنگ عمید چنین توضیح داده شده: «کوفتن، کوبیدن و بریدن شاخه‌های زائد درخت.»

کاری که در این صحنه مأموران سازمان پارکها برای حفظ فضای سبز انجام می‌دهند.

مجید شادمان‌نژاد شکارچی این صحنه در بلوار کشاورز، همزمان با روزهای آخر سال کهنه گفت: «ای کاش به این مأموران اره به دست علاوه بر ۱۰۰ هزار تومان عیدی دولت، مبلغی هم به عنوان اضافه‌کار پرداخت می‌شد تا مفت‌خورهای زائد، ولی بانفوذ در وزارتخانه‌ها و نهادها را «هرس» کنند!

متأسفانه در سالهایی چند میلیون دلار به واسطه‌های مختلف و هزینه‌های جورواجور و ... پرداخت شده که مردم کشورمان از لحاظ دارو در مضیقه بودند و سخنگوی دولت وقت در پاسخ به تقاضای بیمارانی که برای چند صباح عمر بیشتر دریچه قلب می‌خواستند، می‌گفت:

پول نداریم! خود حقیر وقتی برای کشیدن دندان به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران مراجعه کرده بودم، در جواب دانشجوی رشته دندانپزشکی (انترن) که پرسید: «آمپول بی‌حسی لثه نداریم، می‌توانی درد را تحمل کنی؟» عرض کردم: «بله قربان ما مردم همیشه در صحنه با درد آشنا هستیم! بکش بنداز دور دکتر!!»

ماهم بلدیم پول بشوییم!

سرکار خانم «**ناهید حبیبی**» همکار بی‌دوربین صفحه دستپخت عدسی، طبق معمول ضمن قیچی کردن عکس تزیینی گزارش تکان‌دهنده مضرات پول‌شویی از روزنامه مردمی و غیرجناحی اطلاعات (صفحه ۵ پنج‌شنبه ۸۲/۱۲/۱۴) مرقوم فرموده: وضع اقتصاد کشور به چنین روز فلاکت‌باری نرسید، مگر با صدور فرمان خودکفایی وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی در دوره سازندگی! وقتی متولیان شرکتهای: گاز ـ برق ـ آب ـ تلفن ـ راه‌آهن ـ هواپیمایی ـ اداره پست و... به جای صرفه‌جویی و جلوگیری از ریخت و پاش اجازه پیدا کردند برای تأمین کسری بودجه دولت جیب مردم را پشت و رو کنند، توازن همه چیز به‌هم ریخت. خصوصاً نقش مخرب افزایش مصنوعی نرخ دلار با تشریک مساعی دلالهای زیر کلید بانک مرکزی! ترقی کاذب قیمت سکه. بسته شدن کارخانجات به دلیل کمبود مواد اولیه، رواج رانت‌خواری، تولید بی‌رویه خودرو برای فروش داخلی و نه صدور به خارج، سفرهای برون مرزی مسوولان درجه سه و چهار به بهانه عقد قرارداد یا در اصل گرفتن کمیسیون برقراری و روابط سیاسی با کشورهای فقیرتر از خودمان مثل: **بورکینافاسو ـ میمانمار ـ زیمبابوه** که مثلاً در سازمان ملل هوای ما را داشته باشند! و فقط معضل پول‌شویی را کم داشتیم که مقاله‌نویس فهیم روزنامه اطلاعات اواخر سال گذشته با دلیل و برهان ثابت کرده پولهایی که از طریق تبدیل ارز کثیف نظیر درآمد واردات اجناس قاچاق وارد جریان امور مالی کشور شود، براثر بی‌کفایتی مسوولان تحمیلی باز هم فقرا را فقیرتر و اغنیا را غنی‌تر خواهد کرد.»

حرم در پیش است و حرامی در پس، اگر رفتی بردی و گر خفتی مُردی.

در قلمرو داستان

خنده ای با تاخیر

نوشته: امیرمهدی نورآقایی «بامداد» ـ از روستای چمازکنی ـ قائمشهر

جشن عروسی بهنام و افسانه بود. صادق و مهین خانم، ضمن حضور در کنار میز مدعوین و تشکر از حضور گرمشان در مجلس عروسی تنها فرزندشان بهنام، به گروهی که امور رسیدگی به میهمانان را برعهده داشتند، پذیرایی بهتر را یادآوری و سفارش می‌نمودند. در همین حین صادق توجه همسرش مهین خانم را معطوف خنده های عروسشان افسانه می‌کرد که به هر فرصتی به چهره و چشمان شوهر جوانش عاشقانه می‌نگریست و گاه سر برشانه اش می‌سایید. وقتی عروس جوان در گوش بهنام آهسته چیزی گفت و به پهنای صورت زیبایش با ملاحت خندید، مرغ اندیشه صادق برآسمان گذشته پر کشید و بربام خاطرات نشست: مهین خانم را در لباس زیبای عروسی در کنار خود دید که گلواژه لبخند را از لبان زیبایش چیده و به دور انداخته و انگار نه در عروسی خود که باید حضور داشته باشد، بل در پی تابوتی که آرزوهایش را تا به گور می‌برد، مبهوت می‌نگریست و صادق هرچه تقلا کرد و حرفهایش را با نمک جوک و لطیفه آغشته کند تا لبخند کوچکی برلب مهین بنشاند، میسر نشد که نشد. البته صادق علت حضور ابرهای خاکستری غم را در چشمان مهین می‌دانست، ولی امیدوار بود که به زودی ابرها خواهند گذشت و از آسمان چشم مهین دور خواهند شد. صادق می‌دانست مهین قبل از حضور در کنار او و در این مراسم دل در گرو عشق جلال، داشت؛ جلالی که بعد از دیپلم به علت عدم استطاعت مالی خانواده، توان شرکت در کنکور را نداشت و تنها با مادرش بعد از مرگ پدر با اندک پولی که مادر از بیمه می‌گرفت زندگی می‌کردند. و صادق که از طرفی پابست زیبایی مهین و از سوی دیگر در اندیشه تصاحب ثروت و مکنت پدر بیمار مهین بود که عنقریب راه آن دنیا می‌پیمود و بود و نبودش به تنها وارثش یعنی مهین می‌رسید، بدون توجه به رابطه عاطفی مهین و جلال و با حضور مستمر خود در جمع این خانواده که در همسایگی آنان بودند، با شایعه‌سازی علیه جلال و زدن تهمت خلاف بخاطر فقر مالی و با ترفندی ناجوانمردانه و قبیح جلال را روانه زندان کرد! زیرا با بازرسی خانه جلال توسط ماموران مقدار قابل توجهی موادمخدر به همراه اسلحه و نیز اموال دزدی که چندی قبل در محله به وقوع پیوسته بود، کشف و ضبط شد و جلال در عین بیگناهی به اعتراف دروغین چند معتاد و دزد، درگیر مصیبتی شد که مادرش از این درد دق کرد و مرد و جلال را نیز پس از پایان مدت زندان کسی دیگر ندید...

صادق که به چشم ظاهر به سر و روی پسر و عروسش خیره بود، ولی مرغ اندیشه اش نشسته بربام خاطرات، گذشته را مرور می‌کرد، ناگاه به صدای پسرش که دست او راگرفته و تکان می‌داد از رخوت مرور گذشته که مورمورش می‌کرد، بیرون آمده و رو به پسر گفت: «چیه پسرم؟» و بهنام گفت: «باباجون مدیرعامل اومد... همونی که بارها گفته‌ام به حرکت سرانگشتش راه منو برای استخدام هموار کرد و حالا هرچی که دارم و هرچی که شده‌ام، فقط به محبت و عنایت او نه، باباجون خواهش می‌کنم بااون برخورد شایسته داشته باشین و خیلی خیلی تحویلش بگیرین، یادتون هست که گفته بودم در آزمون کتبی قبول شده‌ها، وقتی به من رسید، فقط نگاهم کرد و گفت: «قبول» اون صاحب و همه کاره شرکته و به من خیلی علاقه داره، چیزی نمونده که به همه جا برسم، مطمئنم چند وقت دیگه به مهربونی و محبت او، من نیز عضو هیات مدیره شرکت خواهم شد باباجون خواهش می‌کنم آقای پرهام رو خیلی خیلی تحویل بگیرین...»

و صادق با گفتن باشد به طرف شخصی که بهنام با انگشت نشان داده بود راه افتاد و وقتی در نزدیکی در ورودی سالن به مرد مورد اشاره که همان مدیرعامل بود رسید، سلام گرمی کرد و با ادب دست پیش برد تا صمیمانه دست او را بفشارد، ولی ناگهان مثل برق گرفته‌ها خشکش زد و آهسته و با لکنت گفت: جلا...ل تو...

آن سوتر اما مهین، زن صادق و مادر داماد به شوهرش و به مدیر عامل، پسرش که دست در دست داشتند نگاه کرد. صادق حالا ـ پس از آن همه سال ـ خنده شوق را در چشمان زنش می‌دید!

■

مرده پرست‌های دروغگو

نوشته: آرزو جوهری ـ از آستارا

ـ «اناالله و اناالیه راجعون» با نهایت تاسف و تاثر درگذشت مرحوم مش رحیم صفدری و...

صدای بلندگوی مسجد در بازار به گوش می‌رسید. حاج غلام ـ میوه فروش ـ سری تکان داد و درحالی که ادای آدمهای ناراحت و غمگین را درمی آورد گفت: «بندهٔ خدا مش رحیم، همین دیروز بود که با هم کنار قهوه خانه سلام و علیک کردیم، چقدر هم پیرمرد بشاشی بود.»

مشهدی رحمان که به حرفهای حاج غلام گوش می‌کرد، مکثی کرد و گفت:

«اتفاقاً دیشب می‌خواستم در دکان را ببندم که مش رحیم را دیدم، سوار آن دوچرخه قراضه اش شده بود، من حواسم نبود و از پشت غافلگیرم کرد و با صدای بلند گفت: ـ شب بخیر مش رحمان، وضع بازار چطوره؟ بعد هم کلی با هم در مورد زندگی حرف زدیم، خدا رحمتش کند، مرد خوبی بود.»

مش‌رحمان این را گفت و یاد چند هفته پیش افتاد که مش‌رحیم از او پول می‌خواست، ولی او به دروغ گفته بود که وضع بازار خراب است! بیچاره پیرمرد وضعش خراب بود؛ هم ناراحتی قلبی داشت و هم کلی بدهکار بود، ولی رحمان هیچ کمکی به او نکرده بود.

حاج ارسلان که مغازهٔ سمساری اش نزدیک میوه‌فروشی آنها بود و تازه از بلندگو خبر مرگ مش‌رحیم را شنیده بود، به جمع دونفره آنها نزدیک شد و گفت: «خدا رحمتش کنه، همین یک هفته پیش بود که یک گلدان آورده بود و می‌گفت عتیقه است، ولی عتیقه نبود، من می‌دانستم، ولی با این حال براش آب کردم»، حاج ارسلان این ها را گفت و بعد یاد خواهشها و التماسهای مش‌رحیم افتاد که چگونه برای فروختن گلدان عتیقه با او چانه می‌زد، ولی او سرش را کلاه گذاشته بود و نصف قیمت بازار به او پول داده بود.

پزشک قانونی با بررسی ای که انجام داد، چنین نتیجه گرفت:

«مش‌رحیم صفدری یک هفته بود که در خانه براثر ایست قلبی فوت کرده بود پزشکان گفته بودند در ۲۴ ساعت اول هم زنده بوده و اگر کسی به سراغش می‌رفت زنده می‌ماند، اما چون کسی با وی رفت‌وآمد نمی‌کرده، متوجه سکته وی نشده است.»

■

«سیا»

نوشته: زهرا سماک‌نژاد.از ساری

اسمش «سیا» بود، میان آن همه جمعیت فقط او بود که اسم داشت، اسم‌دار بودنش هم به خاطر هیکل سیاه و بزرگش بود. با این همه ترسو بود و جسارت دور شدن از خانه را نداشت. و همه‌اش می‌ترسید که بلایی سرش بیاید.

یک روز عصر بالاخره رفت بیرون که یکدفعه بوی شیرینی مشامش را نوازش داد و دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به طرف بوی شیرینی حرکت کرد. وقتی رسید و خواست شیرینی را به دهانش ببرد، یکدفعه سیاهی بزرگی را روی سرش احساس کرد. سیاهی آنقدر بزرگ بود که فکر کرد شب شده! اما وقتی سرش را بلند کرد فهمید، که ماجرا چیست و خواست فرار کند که دیگر دیر شده بود.

وقتی سیاهی کنار رفت، مورچه‌ای سیاه زیر پا له شده بود.

■

غروب زندگی

نوشته: بهنام رسولی از تهران

آفتاب در حال غروب بود، پیرمرد کم کم احساس خستگی می‌کرد، اما همچنان به راه رفتن ادامه می‌داد. کمرش تا نیمه خم شده بود، هر از چندگاه دستمال گلدوزی شده‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و عرقهای صورتش را پاک می‌کرد.

هوا کم کم رو به خنکی می‌گذاشت، پیرمرد همین طور که جلوتر رفت، از دور یک درختی را دید، خیلی خوشحال شد، از صبح که از شهرخارج شده و قدم به کویر گذاشته بود، این اولین درختی بود که می‌دید. پیرمرد زیر درخت نشست و کوله پشتی‌اش را روی زمین گذاشت. سرش را که بالا آورد، نگاهش به آسمان و غروب خورشید افتاد، یکدفعه برق عجیبی در چشمانش دوید و حس غریبی سراپای وجودش را فراگرفت.

احساس کرد که این منظره برایش آشناست: این درختچه، غروب خورشید و نسیم خنک کویری خاطرش پرواز کرد به ۴۰ سال قبل که در روستایشان که در حاشیهٔ کویر بود، همراه پدرش کشاورزی می‌کرد، چه روزهای آرامی داشت تا این که در یک غروب دل‌انگیز بهاری وقتی که داشت گندمها را درو می‌کرد، چشمش به دخترکی افتاده بود که کوزهٔ آبی بر سر از کنار مزرعهٔ آنها رد می‌شد.

مهر آن دختر به دلش نشسته بود، بعد از ۴۰ سال هنوز نگاهی را که دخترک برای بار اول به او کرده بود به خاطر داشت، حوادث بعدی زندگی پیرمرد مانند حلقه‌های یک فیلم زنجیروار از خاطرش گذشت. روز خواستگاری از دخترک، روز عروسی‌اش، موقعی که جیغهای اولین بچه‌اش موقع به دنیا آمدن فضای کوچک خانه‌شان را پر کرده بود، بزرگ شدن و مدرسه رفتن بچه‌ها، ازدواج آنها و کلی خاطرات خوب و بد دیگر لحظه‌ای ذهن پیرمرد را رها نمی‌کرد.

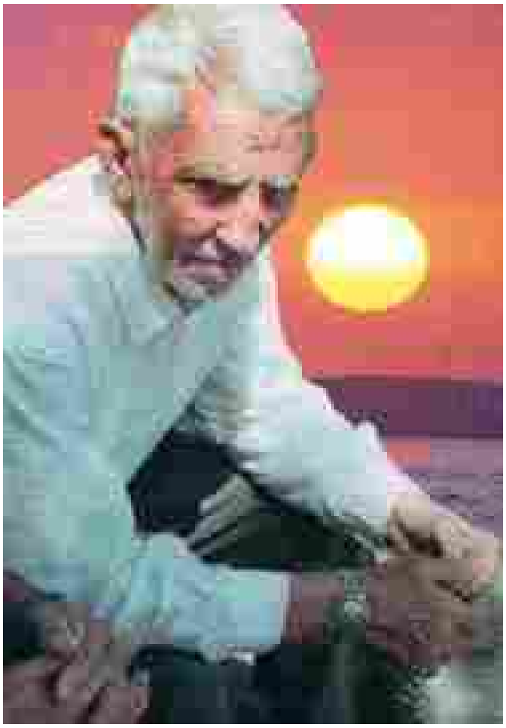

حالا دیگر می‌شد، لبخندی را که پهنای صورت پیرمرد را پوشانده بود به وضوح دید، اما ناگهان انگار که خاطرهٔ بدی به سراغش آمده باشد، لبخند روی صورت چروکیده‌اش خشک شد، فصل بد و غم‌انگیز زندگی‌اش را مرور می‌کرد، رفتن بچه‌ها به خارج از کشور، بعد از یک سال بیماری شدید همسرش و مرگ او. تازه پیرمرد یادش افتاد که برای چه همهٔ خانه و زندگی‌اش را در شهر رها کرده و سر به بیابان گذاشته است؛ با مرگ همسرش انگار همهٔ دنیا بر سرش آوار شده بود، دیگر دلیلی برای ماندن در آن خانه نداشت؛ پس پای در راه سفری گذاشته بود که تنها خاطرات شیرینش را در خود داشت!

■

پاسخ ما ...

وحید اسکندری .از آذربایجان غربی

«شب» شما را خواندم. سوژه اش بکر بود؛ یعنی در میان داستان‌های «کوتاه کوتاه کوتاه» که فینال انفجاری یا پایان غافلگیرانه دارند، مضمون منحصر به فردی داشت، اما افسوس که پایان بندی قصه تان به خوبی سوژه و مضمونش نبود. درست همان سطر آخر قصه کار را خراب کرده بهتر بود «مستاره بودن» را نیز خواننده می‌فهمید و نه اینکه شما توضیح بدهید.

مریم گودرزی دانایی . از تهران

نثر رنگی و بسیار قشنگی دارید؛ خصوصاً در توصیف طبیعت و وصف روز و شب، قلم تان توانا است. اتفاقاً وقتی دیدم در مورد «غم بم» نوشته اید، خوشحال هم شدم، چرا که صفحه قلمرو داستان و مجله اطلاعات هفتگی، برخلاف برخی آقایان که بم را از یاد برده اند، بی وفا نیستند! علی ایحال؛ خیلی دلم می‌خواست قصه تان را با آن شروع عالی کار کنم: «سکوت ، شولای خود را برشهر پیچیده بود» اما افسوس که نوشته تان بیشتر به یک متن ادبی دل گداز شبیه بود تا داستان. چرا که یک قصه، یا باید ماجرایی باشد و یا لااقل، «یک پرسش از زندگی» را توصیف کند، که متاسفانه نوشته زیبای شما حاوی هیچ کدام نبود

تیمور نیکوفر .از بندرعباس

از لطف شما در مورد قصه های اینجانب، سپاسگزارم. اتفاقاً برنامه ای جهت انتشار آنها دارم که به زودی از طریق مجله اعلام می‌شود

فرامرز بلیده . ۱۸ ساله از نیک شهر

قصه کوتاهت را خواندم. البته مشخص است که در آغاز راه هستی. به همین خاطر توصیه می‌کنم، مطالعات داستانی‌ات را زیاد کن. ضمن اینکه اگر می‌توانی در کلاسهای قصه نویسی شرکت کن و اگر برایت مقدور نیست، از کتابهای آموزش قصه نویسی استفاده کن.

ابوتراب فرزانه .از شیراز

از نثر فوق العاده تان و توصیفات رنگی تان، کاملاً پیداست که به «قصه آشنا»یید این را، حتی می‌توان از تکنیک فلاش بکهای موزاییکی تان تشخیص داد که به قشنگی خواننده را به گذشته می‌برید و دوباره به زمان حال برمی گردانید، سوژه تان نیز قشنگ بود. قشنگ و ملموس و باورپذیر، اما... فقط یک «اما» مانع چاپ «آتش» شما شد و آن اینکه؛ قهرمانان جنگ، برای ما اسطوره هستند، نمی‌خواهم بگویم که میانشان افرادی مانند «شخصیت قصه شما» پیدا نمی‌شود، هست، زیاد هم هست، لیکن ما حق نداریم که به خاطر حضور تعداد محدود، آنان را الگوی قصه ای بسازیم که در مجله چاپ می‌شود و صدها هزار نفر آن را می‌خوانند! منظورم را که می‌فهمید؟ مطمئن هستم با قلم توانا و دانش قصه نویسی ای که شما دارید، به زودی داستان دیگری از شما به دستم خواهد رسید و پیشاپیش قول چاپش را هم می‌دهم. حق پشت و پناهتان.

ن،ا یزد پناهی .از شیراز

اسم و مشخصاتتان را که ننوشته بودید، بماند، و اما قصه تان؛ تا جایی که حافظه رو به ضعیف شدنم جواب می‌دهد، شبیه این داستان را، یکی از نویسندگان قرن بیستم هم نوشته است! نام نویسنده را نمی‌دانم، اما می‌دانم اهل اروپا است؛ و عجیب اینکه، قصه شما، عیناً شبیه آن نویسنده اروپایی است، عجیب نیست؟ جداً که عجیب است!

مریم کریمی شهابی . دانشجو، از میاندوآب

«نمره زبان انگلیسی» شما را دیدم. بیشتر شبیه به یک خاطره شخصی بود. نیاز است مطالعات داستانی بیشتری داشته باشید.

■

حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر

هیچ می‌دانید که حساسیت به تخم مرغ تا چه حد می‌تواند خطرناک باشد؟

قبل از حساسیت پیدا کردن این مطلب را بخوانید و مواظب باشید

از: کاوه صادقی

با خوردن تخم مرغ غش نکنید!

حساسیت به تخم مرغ

شما هم ممکن است مثل خیلی‌های دیگر، از آن زمانی که یادتان می‌آید، نسبت به تخم مرغ حساسیت داشته و از این قضیه هم خیلی ناراحت باشید. درحالی که گاهی اوقات ممکن است دقت کردن به مواد اولیه غذاها یا برچسب مواد غذایی برای اطمینان از به‌کار نرفتن مصرف تخم مرغ در آنها، کار بسیار خسته‌کننده‌ای باشد تا حدی که ممکن است حتی از خوردن غذای مورد علاقه‌تان که در آن تخم مرغ به کار رفته هم منصرف شوید، اما این نوع عمل همیشه کارساز نیست، بلکه شما می‌توانید خیلی راحت‌تر از اینها با این مسأله کنار بیایید. حتماً می‌پرسید چطور؟ اما برای روشن شدن موضوع ابتدا بهتر است از خود حساسیت بگوییم تا بدانید اصلاً...

حساسیت به تخم مرغ چیست؟

زمانی که فردی به تخم مرغ حساسیت داشته باشد، سیستم ایمنی بدنش نسبت به پروتئین‌های درون تخم مرغ واکنش‌های منفی زیادی نشان می‌دهد و این‌طور تصور می‌شود که این پروتئین‌ها درواقع به مهاجمان مخربی برای بدن تبدیل می‌شوند و این پادتن اجازه نمی‌دهد که پروتئین‌های موجود جذب بدن شوند و در نتیجه به فرد احساس ناخوشی دست می‌دهد.

البته بعضی از افراد نسبت به سفیده تخم مرغ و بعضی دیگر نسبت به زرده تخم مرغ حساس‌اند و این حساسیت معمولاً در کودکان تازه متولد شده بیشتر بروز می‌کند و بیشتر از سن ۵ سالگی به بعد شروع می‌شود.

اما هیچ دوست دارید بدانید نشانه‌های این نوع حساسیت چگونه هستند؟

علائم و نشانه ها

افرادی که حساسیت به تخم مرغ دارند، ممکن است چند دقیقه و یا حتی چند ساعت پس از مصرف آن احساس کسالت کنند، و بیشتر این واکنش‌ها تنها کمتر از یک روز طول می‌کشد و ممکن است با علائم زیر همراه باشد:

۱ـ کهیر زدن پوست، اگزما و یا برجستگی‌های قرمزرنگی همچون جوش در اطراف دهان.

۲ـ نارسایی‌های معده که همراه با گرفتگی عضلات شکم، حالت تهوع و اسهال است.

۳ـ نارسایی‌های تنفسی که می‌تواند شامل؛ آبریزش بینی، احساس خارش، عطسه کردن، سرازیر شدن اشک از چشم و سرفه باشد.

البته کسانی که به‌طور خیلی شدید به تخم مرغ حساسیت دارند، ممکن است اطراف دهان و گلوی آنها باد کند و این التهاب مانع از درست نفس کشیدن آنها بشود و در موارد حادتر ممکن است به فرد احساس سرگیجه دست بدهد و او غش کند.

درحالی که در بعضی از افراد حتی استنشاق بوی تخم مرغ و یا تماس تخم مرغ با پوست آنها هم می‌تواند باعث بروز علائم ذکرشده شود.

حالا که با این حساسیت خطرناک آشنا شدید، تنها یک سؤال در ذهنتان ممکن است شکل بگیرد و آن اینکه...

چطور باید با این حساسیت مقابله کرد؟

اما تشخیص اینکه فرد به تخم مرغ حساسیت دارد یا نه همیشه کار ساده‌ای نیست ولی اگر فردی هر زمانی که تخم مرغ مصرف می‌کند، بدنش یک واکنش یکسان را نسبت به آن نشان بدهد، به‌راحتی می‌توان بروز این عارضه را حدس زد.

درحالی که اغلب افرادی که حساسیت به تخم مرغ دارند، به پروتئین‌های تخم مرغ هم که در اکثر غذاها وجود دارد واکنش نشان می‌دهند و این کار تشخیص را تا حدودی مشکل می‌کند.

البته پزشکان پس از تشخیص این مسأله، رژیم‌های غذایی خاصی را که در آنها تخم مرغ حذف شده است به بیمار پیشنهاد می‌کنند و به فرد توصیه می‌کنند که برای مدتی معین (مثلاً یک هفته) به هیچ عنوان تخم مرغ را مصرف نکند، اگر پس از یک هفته علائم برطرف شد نشان می‌دهد که فرد دچار نوعی حساسیت است و اگر فرد پس از گذشت مدت خاص تخم مرغ را دوباره مصرف کرد و علائم برگشت، حتماً حساسیت شدید به خود تخم مرغ دارد.

یک روش دیگر هم، تجویز «اپینفرین» است و اگر علائم حساسیت پس از مصرف تخم مرغ بازگشت بلافاصله از این دارو باید مصرف شود، بنابراین فرد حساس باید این دارو و یا قرصهای ضدحساسیت دیگر را در همه جا همراه خود داشته باشد و هنگام صرف غذاها کاملاً دقت کند که تخم مرغ در آنها به‌کار نرفته باشد.

درنهایت هم فرد حساس باید به یاد داشته باشد که بیشتر غذاهای سریع و آماده بیرون از منزل، دارای تخم مرغ هستند و در منزل هم باید دقت شود تا ظروفی را که در آنها تخم مرغ بوده، به‌خوبی تمیز شوند، تا هیچ اثری از تخم مرغ در آنها باقی نماند.

اگر این مسائل را رعایت کردید و با یک پزشک متخصص هم مشورت نمودید، خودتان متوجه می‌شوید که زندگی کردن با حساسیت به تخم مرغ به آن سختی و دشواری که فکر می‌کردید نیست!

رمزهای زیبایی پوست

لیلا زارع

◆آرد گندم و شیر را مخلوط کرده به دستها بمالید، نیم ساعت صبر کرده پس دستها را بشویید. با این عمل دستها نرم و لطیف خواهد شد.

◆دو عدد زرده تخم مرغ را با مقداری عسل و چند قطره روغن زیتون مخلوط کرده و هم بزنید تا یکنواخت شود. در ظرفی ریخته و در یخچال نگهداری کنید. به مدت ۲۴ ساعت صبر کرده سپس کرم را ملایم به پوست گردن بمالید یک ساعت بعد آن را با پنبه پاک کنید. این عمل را هر شب انجام دهید. با مصرف این کرم پوست گردن نرم و لطیف خواهد شد.

◆روغن زیتون و سرکه سیب را با یک عدد زرده تخم مرغ مخلوط کرده در شیشه‌ای بریزید. روزانه چند بار پنبه‌ای را به لوسیون آغشته نموده به ناخنها بمالید. هر بار ۱۰ دقیقه صبر کنید، پس ناخن را با آب ولرم بشویید. با به‌کارگیری این نسخه ناخن‌ها محکم شده و از شکسته شدن آنها جلوگیری می‌شود.

◆زاج را در آب حل کرده ناخن‌ها را به مدت ۵ دقیقه در این آب قرار دهید. روزانه چندین بار این عمل را تکرار کنید. با این کار می‌توانید از شکستن ناخن‌هایتان جلوگیری کرده و ناخن‌های شفافی داشته باشید.

◆نانولین را روی حرارت بخار قرار داده چند قطره گلاب و مقداری حنا را به آرامی به آن اضافه نمایید. هم زده پس از چند دقیقه از حرارت بردارید. بعد بر روی ناخن بمالید. ۱۰ دقیقه صبر نمایید پس دستها را بشویید. با مصرف این مخلوط ناخن‌ها تقویت شده و زیبا می‌شود.

دکتر سیده شاهد شعاری

جراح و متخصص زنان، زایمان و نازایی
دارای بورد تخصصی

مراقبتهای دوران بارداری، مشاوره قبل و بعد از ازدواج، پیشگیری از بارداری، انجام تستهای تشخیص سرطان، انجام زایمان طبیعی و سزارین، سقطهای تکراری، انواع جراحیهای ترمیمی و پلاستیک زنان، کرایوتراپی (فریز) و درمان عفونتها طرف قرارداد با بیمه های خدمات درمانی، تأمین اجتماعی و نیروهای مسلح

تلفنهای تماس: ۲-۸۸۹۷۶۸۰۰ و ۳-۲۷۴۴۳۱۱۰

انستیتو ترمیم مو گلهای تهران

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB بصورت مستقیم

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی، کوچه حاج حسنی، شماره ۳۰
تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴
همراه: ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷

(با ارائه بریده آگهی از ۱۰٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

دانش آموز **میلاد ولی زاده** کلاس اول دبستان مولوی با معدل ۲۰ در ثلث اول سال ۸۲-۸۳ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از معلم مربوطه آقای داودیان

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم موی ایران
- ✓ روش لین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۴۲۳۲۰-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۸۲۸۰-۸۸۹۳۱۳۳

خانه موی ایران شعبه ندارد

دندانپزشکی زیبایی

سفید کردن دندانها، بستن فاصله نامناسب بین دندانها، ردیف کردن بدون ارتودنسی، اصلاح طرح لبخند، روکشها و لامینت های چینی، بریج های بدون فلز، برداشتن سیاهی لثه، نگین دندان

شهرک غرب ۸۳۶۱۰۰۱

مژده به آقایان

انستیتو ترمیم مو علیزاده

ترمیم مو مژه ابرو

واقع در اتحادیه صنف آرایشگران مردانه تهران

دارای سبک جدید ۲ با بهترین سیستم رایج در دنیا
کاملاً طبیعی بصورت مستقیم بر روی سر با نرخ کارشناسی
بافت مو به مو بهداشتی بدون عوارض با گارانتی

با مدیریت ناصر خواجه نصیر تحت نظارت اتحادیه آرایشگران تهران
تهران - بزرگراه شمیران - اول خیابان هدایت کوچه تبلیغات اسلامی پلاک ۴
تلفن: ۷۵۲۰۳۵۷ - ۷۵۲۰۳۵۱ از ساعت ۹ صبح تا ۲ بعد از ظهر (پنجشنبه‌ها) صبح ۹-۱۴

قنادی لبنانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد عروسی و جشن تولد شما را با متنوع‌ترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۲۱۹۷۹ - ۶۰۲۳۸۱۵

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک مواد مخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و یا ایجاد تنفر از مواد مخدر و بصورت سرپایی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می‌گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوایی یک ساعته یا پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می‌گردد

خیابان آزادی- خیابان جیحون- داخل جیحون- چهارراه طوسی سمت چپ داخل طوسی- پلاک ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۲۱۸۶۹۲۲۶ - ۰۹۱۲۱۳۵۳۹۰۸ - ۶۸۳۴۴۰۱ - تلفن ۶۰۰۴۷۲۴ - ۶۰۵۰۴۹۱

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۵۰۷

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۱۹

۱. خانم آزاده بیداری - قزوین
۲. آقای علی جواهری‌فر - تهران - شهرک اکباتان

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

یک توضیح ضروری:

متأسفانه در جدول بزرگ سال ۸۳ در ستون ۱۹ عمودی قسمت دوم شرح «معدن» اشتباه بوده و به جای آن شرح «میوه نارس» صحیح می‌باشد. ضمن پوزش از خوانندگان محترم، به همین خاطر به اطلاع می‌رساند که مهلت ارسال پاسخ جدول نوروزی تا تاریخ ۱۰ اردیبهشت ماه تمدید شده است.

جدول اطلاعات عمومی

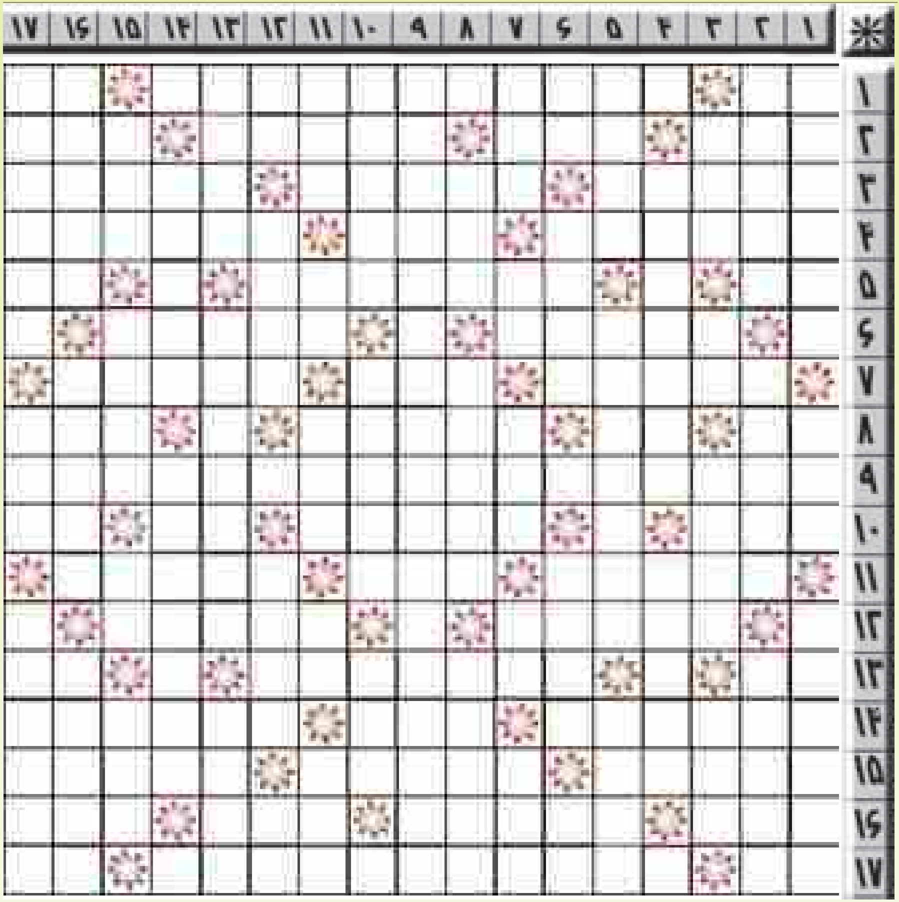

افقی:

- بازیکنی در زمین فوتبال - اثری جالب و خواندنی از «برتولد برشت» نمایشنامه‌نویس معروف جهان - ایستادن اسب مسابقه در مقابل مانع ۲- از ناراحتی‌ها و بیماری‌های چشمی - دستور است و باید اجرا شود - از سبزیهای خورش - جوش‌های ریز روی پوست بدن ۳- آتش می‌کشد و بالا می‌رود - از مرغان شکاری باگوشتی لذیذ - اشرف مخلوقات ۴- گیاهی که نام دیگر آن «علف گربه» است - صدا زدن بی‌ادبانه - شغلی سیاسی در سفارتخانه ۵- در نمک باید باشد - از امامان معصوم نقل است که آدمی نباید چشمداشتی بر آن داشته باشد - علامت جمع ۶- دیواره آهنی در اطراف گالن های بزرگ - بعضی‌ها خواندن آن را نشانه تشخص خود می‌دانند ۷- مرکز کشور اهرام ثلاثه - سوغات گجرات - از میان جدا شده ۸- شانه و کتف - اسم آذری - از اسامی دخترخانمها - رودی در استان سرسبز مازندران ۹- تابلوی نقاشی گرانقیمت و پربها از «ادوارد مونه» نقاش بزرگ و نامدار فرانسه ۱۰- ایتالیای باستانی - لقبی برای آمریکایی‌های ناجنس - ماهی در سال - ژنرال معروف جنگهای انفصال آمریکا ۱۱- یکی از انواع نمازها می‌باشد - شهری در استان مازندران نزدیک ساری است - شرف و اعتبار ۱۲- بقول عام گفتی و کردی کبابم - از ادبا و شعرا و نویسندگان بزرگ ایتالیا و خالق اثر «کمدی الهی» ۱۳- خدا نکند چنین مهری بر کارنامه دانش‌آموزی بخورد - یکی از مشاغل مهم پزشکی است - یکی از خواهران «برونته» شاعره و نویسنده انگلیسی ۱۴- از میوه‌های پاییزی است - زه کمان - یکی از سلاطین کیانی که پدر گشتاسب بعد از کیخسرو به سلطنت رسید ۱۵ - فرودگاهی بزرگ در کشور فرانسه - حیوانی علفخوار که روی درختان آشیانه می‌سازد - یکی از آثار نویسنده بزرگ «گی.دو.مو.پاسان» است ۱۶- هرچه سنگ است برای چنین پایی ساخته شده! - «سبزپوشی» که از آثار «ماتیسن» خلاق اثر «پر» است - یکی از اشتباهات - درخت انگور ۱۷- حالت تهوع ایجاد می‌کند - از کشورهای تهیدست آفریقا - گویند باعث زیبایی رو شود.

عمودی:

۱- طبیب مخصوص انوشیروان و مترجم کتاب «کلیله و دمنه» که آن را از هندی به فارسی برگردانید - از دریاچه‌های بزرگ این جهان خاکی - جامه بلند که لایه و رویه و آستر آن با پنبه دوخته می‌شود و یک نوع آن در گذشته نیم تنه ضخیم بود که مردان و زنان می‌پوشیدند ۲- با چنین لاستیکی حرکت اتومبیل خطرناک است - یکی از سازهای زهی است - داخلی ۳- عقاب سیاه - مکان و ماوا - رهبر و قائد - از آن به هیچ وجه نتوان گریخت ۴- کنایه از آدمهایی که گفتاری لطیف و مهربانانه دارند - مربوط به اتحاد ایالات ۵ - نهی کننده - در اوائل انقلاب جمهوری اسلامی از امام جمعه‌های موقت تهران بود - یکی از مرکبات دوگانه ۶- لحظه و آن - دانش‌آموزان در گرفتن بهترین آن با هم رقابت می‌کنند - طایفه‌ای در کشور هند - سخن پوچ و خالی از هر ارزشی ۷- خدا نکند که ابدا در زندگی شما بیفتد - از نهاد آدمی برآید و بس - نوعی دندان - تصدیق روستایی - اضافه بار ۸- نوعی پارچه نازک و لطیف - از بازهای قوی الجثه شکاری - باید از چنین بیماری مراقبت بیشتری شود ۹- اثری جالب از خانم نویسنده انگلیسی «آگاتا کریستی» ۱۰- شانزدهمین کشور جهان از لحاظ وسعت و مسافت - این هم رمانی جالب و خواندنی از خانم نویسنده انگلیسی «دافنه دوموریه» است - چنین نامه‌ای را هر کس نتواند خواند ۱۱- آبشاری در کشور عزیزمان - سرسلسله اعداد - شاعر معاصر ایران که نام کوچک او «حسین» است - مادر روستایی - از ورزشهای اعیان و اشراف ۱۲- تصدیق آلمانی - وسیله دست سلاخ و قصاب باشی - کم بها - کنایه از دوست یکرنگ است ۱۳- آنچه سر سبز دهد بر باد - فیلمی ساخته کارگران نامی ژاپن «کوبایاشی» - شهر آذری ۱۴- اسمی برای دختر خانمها یا گلی است زیبا و خوشبو - سه حرف اول نقره و چهار حرف بعدی ورم و آماس است (دو کلمه) ۱۵- از هفت خواهران نفتی است - ساخته‌ای جالب از کارگردان سینمای هالیوود «استیون اسپیلبرگ» - حرف حیرت - ماه فرنگی ۱۶- زن پیمانه سنج و کدبانو - انجمن‌ها و مجلس‌ها - دین و آیین محمدی ۱۷- حریر - بازداشتن و منع کردن - در عهد قاجار استفاده از آن قدغن شده بود.

طراح: کریم هویدایی

حل جدول شماره۳۱۱۹

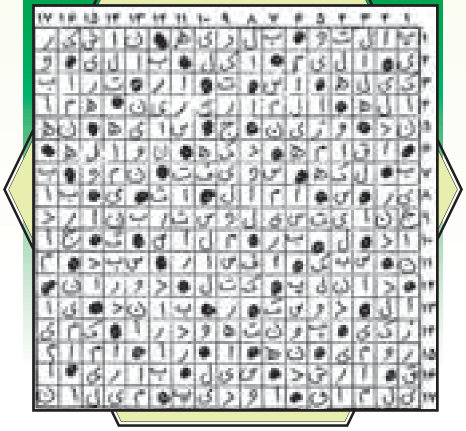

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

یک سوزه مفقود شده

در میان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک سوزه مفقود شده، برای اینکه بتوانید این سوزه را پیدا کنید، مداد رنگی یا خودکاری بردارید و داخل خطوطی که با نقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید، پس از پایان رنگ‌آمیزی این سوزه مفقود شده ناگهان در میان این خطوط پیدا خواهد شد.

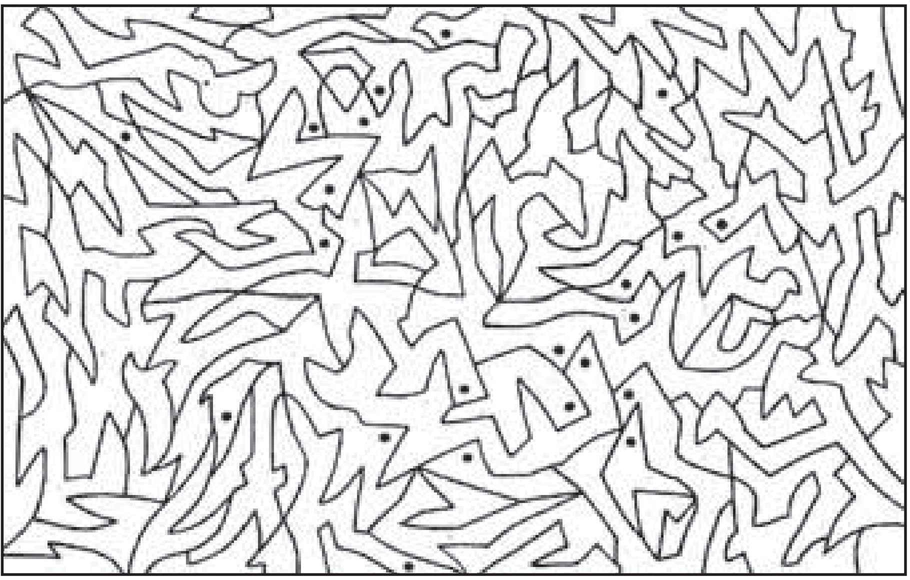

پاسخها در صفحه ۵۵

نقاشی شیرفروش و (۲۰) اختلاف

شیرفروش صبح زود بهاری با گاری خود شیرهای آماده را برای فروش به شهر می‌برد، یکی از اهالی روستا که ذوق نقاشی داشت، از این صحنه یک تصویر آماده می‌کند، ولی چون می‌خواست یک تصویر هم نزد خود نگهدارد، از روی نسخه اصلی یک تصویر دیگر آماده کرد. وقتی دو نقاشی آماده شد و آن دو را با هم مقایسه کرد متوجه (۲۰) اختلاف در بین دو نقاشی گردید. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

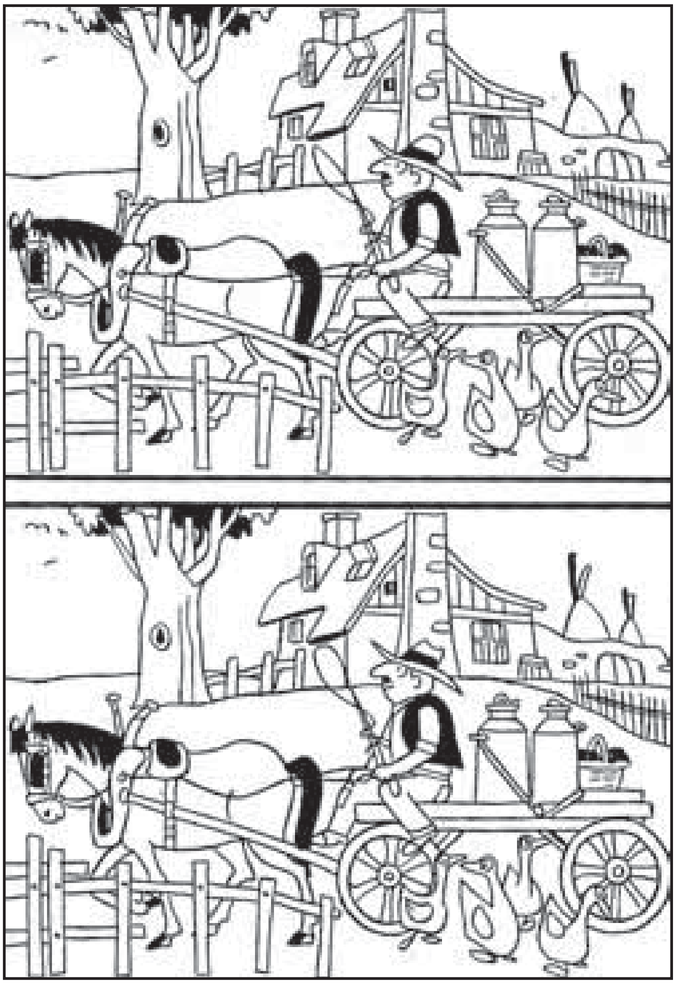

جواب دروغ

فریدون هراسان و شتابزده نزد مادرش دوید و نفس‌زنان گفت:

- مادر، آن اسکناس هزار تومانی که برای خرید دستکش به من داده بودید، گم شده و هرچه جستجو کردم آن را پیدا نکردم؛

مادر پرسید:

- اسکناس هزار تومانی را کجا گذاشته بودی؟

فریدون جواب داد:

- خوب به یاد دارم که شب موقع خواب اسکناس را لای این کتاب گذاشتم و بین صفحات ۲۵۳ و ۲۵۴ قرار دادم.

مادر فوراً نزد شوهر رفته و ماجرا را تعریف کرد، ولی او خنده‌ای طولانی کرد و گفت:

- فریدون دروغ می‌گوید، پول را خودش برداشته و خرج کرده است.

آیا شما هم هم عقیده پدر فریدون هستید یا حق را به فریدون می‌دهید؟ به هرحال می‌توانید جواب خود را با جواب ما مقایسه کنید!؟

پنج جابجایی در تصویر مرغابی!

در یک روز بهاری مرغابی برای شنا به کنار رودخانه رفت و برای اینکه غرق نشود لاستیک مرغابی مصنوعی به‌خود بست. نقاشی که ناظر عمل این مرغابی بود این صحنه را بر روی کاغذ آورد و چون می‌خواست یک نقاشی هم برای خود داشته باشد، از روی نسخه اولی یک تصویر دیگر البته به‌طور معکوس آماده کرد. وقتی دو نقاشی را مقابل هم قرار داد متوجه پنج جابجایی در این دو تصویر گردید. آیا شما خودتان و میهمانان نوروزی شما می‌توانند این جابجایی‌ها را پیدا کنند؟

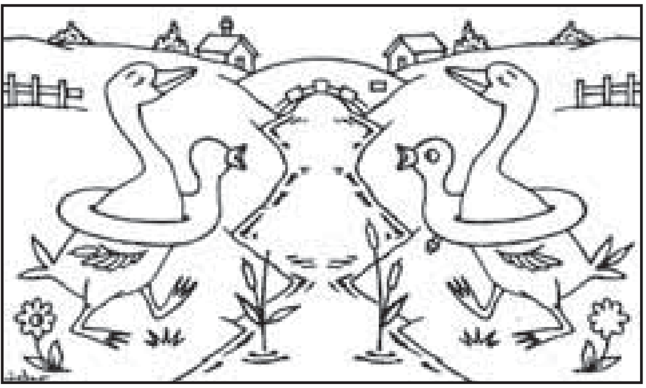

از مردم نظام بترس که هرچه وی به ساعتی بشکافد به عمری نتوان دوخت

●قابوسنامه

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:MY_ erfan@ yahoo.com

نظرخواهی از بهار هنرمندان

از: بهروز پیروزیان
تنظیم از: عرفان

۱. اگر سالها زندگی تان را بخواهید در یک جمله یا شعر جمع کنید، چه می گویید؟
۲. بزرگترین هدیه خدا به شما؟
۳. چه کسی خیلی با شما شوخی می کند؟
۴. دوست دارید در سال جدید در چه چیزی مردود شوید؟
۵. سال ۸۲ برایتان چگونه بود؟
۶. دوست دارید در سال ۸۳ به چه چیزی دست پیدا کنید؟
۷. طنزترین و شوخ‌ترین آدم حرفه شما کیست؟

علی دهکردی (بازیگر)

۱ـ موج ما بینم از این بحر پرآشوب گذشت / همچون نظاره که از دیده تر می‌گذرد.
۲ـ سلامتی، عزت شخصی برای خود و خانواده‌ام. همسر و خانواده خوب.
۳ـ خودم.
۴ـ در بی‌معرفتی.
۵ـ سال پرفراز و نشینی بود. سال همواره ملایم و یکنواختی نبود.
۶ـ یکی از مسائل مهمی که ما در زندگی به آن احتیاج داریم و باید دعا کنیم که به آن دست پیدا کنیم مساءله چگونه زیستن است.
۷ـ علیرضا خمسه، اکبر عبدی. من فکر می‌کنم آدمهایی که کار طنز می‌کنند آدمهای فداکاری هستند چرا که مطمئنم گاهی اوقات با قلبهای دردمند و آزردگی خاطر برای مردم کار طنز می‌کنند و لبخند را به ما هدیه می‌دهند.

کامران قدکچیان (کارگردان)

۱ـ زندگی را باید گذراند نه جمع کرد.
۲ـ فرزندان سلامت و خانواده خوبم.
۳ـ منوچهر مصیری.
۴ـ دوست ندارم در امتحانی شرکت کنم و مردود بشوم.
۵ـ خیلی رونق نداشت اما به هرحال راضی‌ام.
۶ـ اول سلامتی و بعد اینکه بتوانم مسیر فیلمسازی‌ام را ادامه بدهم.
۷ـ مهران مدیری، پرویز پرستویی، رامبد جوان و ایرج طهماسب.

ابراهیم آبادی (بازیگر)

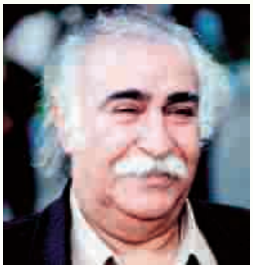

۱ـ روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند.
۲ـ فرزندان و همسر سالم.
۳ـ تمام مردم ایران.
۴ـ در بدبینی.
۵ـ زیاد سال زیبایی برایم نبود.
۶ـ چهار ـ پنج فیلمنامه آماده دارم، دلم می‌خواهد سینما را جلوی دوربین ببرم. روزهای آخر عمرم است، دوست دارم یادگاری خوبی به جا بگذارم.
۷ـ خودم هستم.

انوشیروان ارجمند (بازیگر)

۱ـ شکست دلم کسی صدایش نشنید / آری دل مرد بی‌صدا می‌شکند.
۲ـ سلامتی و داشتن همسری فداکار و فرزندان موفق و پایبند به اصول.
۳ـ فکر می‌کنم هر وقت قرار و مدار مصاحبه داشته باشیم، شما بیشتر از همه مرا به بالای درخت می‌فرستید.
۴ـ در بیماری.
۵ـ سالی نه پربار ولی بدون موفقیت نیز نبود.
۶ـ توفیق و عنایت پروردگار.
۷ـ اکبر عبدی هنرمند بزرگ که خدایش سلامت بدارد.

جلال‌الدین معیریان (مدیر چهره‌پردازی)

۱ـ چیزی می‌گویم که برای هفت سین هم خوب باشد.
سرور و سور و سلامت، سعادت و سبقت.
سرود و سور به بزم تو ای ایرانی، هفت سین تو باد.
۲ـ زن و فرزند خوب و مهر و محبت ملت.
۳ـ همه، بخصوص بازیگران. خودم هم به شوخی علاقه‌مندم.
۴ـ در کینه و کدورت.
۵ـ سال بسیار پربرکت و خوب، با موفقیت های پی‌درپی. از جمله ازدواج پسر کوچکم و...
۶ـ آرزوی خدمتگزاری بیشتر به مردم.
۷ـ خودم.

چنگیز وثوقی (بازیگر)

۱ـ تا هنرمند شدم خواجه به هیچم نخرید / بی‌هنر شو که هنرهاست در این بی‌هنری.
۲ـ به باور رسیدیم که باید همیشه تسلیم او باشیم و به او توکل کنیم.
۳ـ دخترم.
۴ـ در بدیها.
۵ـ سال خوبی بود.
۶ـ دوست دارم سال ۸۳ سالی باشد تا دست‌اندرکاران سینما بتوانند با دیدی بازتر سینما را ادامه بدهند تا شاید مردم بیشتر با این هنر ارتباط برقرار کنند.
۷ـ برادرم بهروز که در زندگی شخصی‌اش فوق‌العاده بانمک و شوخ بود.

منوچهر مصیّری (کارگردان)

۱ـ افسوس که دوره جوانی طی شد / آن تازه بهار زندگانی دی شد.
۲ـ سلامتی و حضورم در سینما و خانواده خوبی که دارم.
۳ـ خانواده و همسرم و...
۴ـ اصلاً مردود شدن را دوست ندارم.
۵ـ لطف خدا، سلامتی خود و خانواده‌ام بهترین لطف خدا برایمان بود.
۶ـ قرار است فیلمی بسازم، امیدوارم فیلم خوب و مطلوبی باشد.
۷ـ خودم، چون شوخی را دوست دارم.

ساناز سماواتی (بازیگر)

۱ـ در افق زنی خسته و تکیده اما خرامان می‌رود.
۲ـ دل رحمی و دلسوزی و داشتن خواهر و برادری خوب و سلامتی خود و خانواده‌ام.
۳ـ همسایه‌مان.
۴ـ کم و بیش مثل سالهای قبل.
۵ـ دوست دارم فعالیت بیشتری داشته باشم.
۶ـ بروبچه‌های نود شب.

علی اسیوند (بازیگر)

۱ـ زندگی عشق است.
۲ـ سلامتی و یک زندگی به‌دور از دغدغه و تولد دخترم و ازدواج با همسرم.
۳ـ من بیشتر با بقیه شوخی می‌کنم.
۴ـ در بدقولی، بدحسابی، بدجنسی و...
۵ـ سال بسیار خوب و پربرکتی و از این بابت از خدا سپاسگزارم.
۶ـ دوست دارم همچنان زندگی‌ام همراه با آرامش باشد، به کسی بدهی نداشته باشم و مشکل مسکن این مردم حل بشود.
۷ـ تلخ‌ترینشان!

جنگ هنر و چند تلنگر اساسی!

از: محمدحسین عابدینی

مقدمه

از آنجا که دنیای هنر و هنرمند هم طی سال گذشته در فراز و نشیب حوادث تلخ و شیرین در گیر شد و از خود اثرهای عمیقی بر جای گذاشت ما هم بر آن شدیم تا با ارائه چند گوشه از این ماجرا به شما خوانندگان گرامی بگوییم که حواسمان خیلی خیلی جمع است و اینطور نیست که در گوشه‌ای از این مملکت اتفاقی بیافتد و ما خبر نداشته باشیم، البته خودمان فکر می کنیم که با این کارمان قله زاگرس را فتح کرده‌ایم اما اگر شما باور ندارید بخوانید تا باور کنید!

فرشید نه! «واکی وایاشی»!

به سه رویداد انیمشنی سال ۸۲ توجه فرمایید: اول آنکه فیلم کارتونی «**خورشید مصر**»، در نمایش عمومی در سینماهای تهران، با یک شکست سنگین تجاری روبرو شد. دومی درباره کارتون «فوتبالیستها» است. با آنکه در سال‌های گذشته، به کرات پخش این سریال فوتبالی را از برنامه کودک شاهد بوده‌ایم، در این سال هم دوباره خواهران و برادران کودک و نوجوان ما، جدال «سوباسا ازارا» و «کاکرو یوگا» را در جلوی دروازه «واکی وایاشی» مشاهده کردند.

«موتزارت» را نبش قبر کرده‌اند و آورده‌اند جلوی دوربین، دیگر چه انتظاری می‌رود که هنرمندان ناب و نه هنرمند «پول دوست» یا «شهرت دوست»، از وضعیت موجود راضی باشند؟

صادرات فرهنگی اعراب

از نظر پخش سریالهای تلویزیونی خارجی در صدا و سیما، سال ۸۲ را می‌توان سالی متعلق به اعراب دانست، چرا که چندین و چند سریال سوریه‌ای یا مصری توانستند که عده زیادی از مخاطبان تلویزیون را جذب خود نمایند تا حدی که حتی برای آنها که روابط نه چندان گرمی با این رسانه ندارند هم این سریال‌ها سرگرمی چشمگیری داشت.

چرا؟

این «چرا» گفتن خیلی ساده، ما را به این حقیقت رهنمون می‌سازد که با وجود تعلق داشتن تمامی عناصر تکنیکی و عوامل سازنده آنها، به کشوری غیر از ایران، باز هم چیزهایی در لایه‌های پنهانی سریال‌های عربی می‌شد پیدا کرد که رنگ و بوی همان داستانهایی را داشت که در میان آدم‌های مختلف جامعه ما هم می‌توان مثال‌هایی بر حضور آنها پیدا کرد.

اما می‌بینید که کشوری مثل مصر یا حتی سوریه، که از نظر تجهیزات حرفه‌ای تلویزیونی، چندان هم از ما بالاتر و ایده آلتر نیستند، بخش قابل توجهی از درآمدهای سالیانه شان را از طریق صادرات همین گونه برنامه‌ها کسب می‌کنند. حال شما با یک بررسی نه چندان طولانی و پرطول و تفصیل در کیفیت سریالها و برنامه‌های تلویزیونی خودی، فکر می‌کنید که چند درصد این برنامه‌های تولیدی، قابلیت صدور به دیگر کشورها را دارد و آیا اصلاً خارجی‌ها، حوصله پول پرداختن به ما را دارند که بنشینند و اینها را نگاه نمایند؟ آیا وقتی که یک سریال ایرانی، با آنکه به زبان اصلی و در میان ایرانی‌ها، طرفداران نه چندان پر و پا قرصی برای خود جور نمی‌کند، آیا می‌توان امیدوار بود که در آنسوی مرزها، با رویکرد مثبت کسانی که باید حرفهای ما را برایشان دوبله کنند و علت خیلی از اعمال ما را - حال به خاطر اعتقاداتمان و یا به دلیل عرف حاکم بر جامعه مان - متوجه نمی‌شوند، مواجه شود؟

تلویزیون: جنگ لحظه‌ها

امروزه بینابین شبکه‌های متعدد تلویزیونی ای که در گوشه و کنار دنیا با داشتن مخاطبان جهانی شان ایجاد شده است، رقابت شدید و سنگینی که لحظه‌ها در آن اهمیت بسیار زیادی را دارند به وجود آمده که چنانچه اگر شبکه‌ای از این دور شدید مسابقه، برای مدت کوتاهی عقب بماند، بینندگان خود را تا مقدار زیادی از دست خواهد داد؛ چرا که مخاطب دوست دارد که هرچه سریعتر از رویدادهای جهانی با خبر شود و خیلی سریع و ساده، وقتی که شبکه‌ای این نیاز او را تامین نمی‌کند، کنترل تلویزیون را بر می‌دارد و با تغییر کانال، شبکه‌ای را که سریعتر و فرزتر(!) است را بر می‌گزیند، در عرصه خبر، این جدال و به لحظه بودن، اهمیت دوچندانی دارد؛ چرا که اگر یک خبر، یک بار شنیده شود، دیگر برای بار دوم چندان شنیدنی نیست و فقط تکرار مکررات برای بیننده محسوب می‌شود؛ به همین دلیل تلاش تمامی مدیران شبکه‌های تلویزیونی و رادیوئی خبری براین اصل استوار است که این «اولین بودن» و بر رتبه نخست ایستادن را بدست بیاورند. شبکه خبر جمهوری اسلامی ایران که مدیریت آن به عهده «دکتر زابلی زاده» می‌باشد، تا به حال در چندین پیکار خبری موفق شده که گوی سبقت را از دیگر رقبای خود برباید و نشان دهد که سرعت این شبکه در ارائه خبر، تحسین برانگیز است. اگر از رویدادهای داخلی ایران که طبعاً و لزوماً شبکه‌های ایرانی موظف به اشاعه آن در اولین فرصت هستند بگذریم، در بین اخبار خارجی هم عملکرد این شبکه خوب بوده است. برای مثال جالب است بدانید که این شبکه جزو اولین شبکه‌هایی بوده که خبر دستگیری صدام حسین، دیکتاتور منفور عراقی را در صدر اخبار خود قرار داد و بصورت ویژه آن را تحت پوشش رسانه‌ای قرار داده است، طوری که بسیاری از شبکه‌های خارجی برای ذکر این خبر، از مستندات این شبکه استفاده نموده‌اند؛ و نیز مقداری بیشتر، هنگامی که آمریکا در افغانستان با بمب‌های ده تنی خود جولان می‌داد، برنامه‌هایی که واحد مرکزی خبر تلویزیون ما و نیز شبکه خبر به شبکه ماهواره‌ای «آسیاویژن» ارسال کرده بوده، به عنوان بهترین تصاویر ارسالی انتخاب شده است. «(آسیاویژن» از کلیه کشورهای آسیایی، تصویر و خبر دریافت می‌کند و اول شدن تلویزیون ایران در بین این همه شبکه، نشان از توانایی‌های تلویزیون جمهوری اسلامی در جهت اطلاع رسانی دارد)

از این رو، در بازار انتقادها و سرزنش‌هایی که بر شبکه‌های تلویزیون ما وارد است، نباید از چنین قدردانی‌های رسانه‌ای، به سادگی و بدون توجه گذشت.

خطر در کمین است

در جریان فیلمبرداری فیلم «دوئل»، در مرداد ماه سال گذشته براثر سقوط مدیر فیلمبرداری، «بهرام بدخشانی» از ارتفاع بلند و برخورد او با آهن پاره‌های تلنبار شده، پای راست وی از ناحیه ساق، دچار شکستگی شدیدی می‌شود. دیگر مدیر فیلمبرداری ای که حادثه، او را هم بی نصیب نمی‌گذارد، «پرویز ملک زاده» بود که در همان اولین روزهای تصویربرداری سریال «شیخ بهایی»، هنگامی که بر روی کرین، مشغول ضبط بود، براثر هدایت غلط کرین به درخت برخورد می‌کند و از ارتفاع ۱۱ متری بر زمین می افتد و به شدت مصدوم می‌شود. همچنین در شهرک سینمایی دفاع مقدس، چهار هنرور در اثر واژگون شدن قایق موتوری شان در آب دریاچه مصنوعی غرق می‌شوند، در جریان سال، اگر بررسی دقیقی صورت بگیرد، کم نیستند از این سلسله حوادثی که توانسته‌اند دست اندرکاران سینما و بطور عمومی، هنرمندان را تهدید کنند. لزوم ایجاد امنیت شغلی و حاشیه مطمئن برای اهل هنر، اقتضاء می‌کند تا به بحثی که سالهاست در این حیطه مطرح شده نگاه جدی‌تری بشود تا هنرمندان هم بتوانند مانند دیگر صنفهای تولیدی و خدماتی جامعه که از چنین مزایایی برخوردار هستند و حداقل، پیش بینی حادثه و خطر برای آنان صورت گرفته است - از چنین نگاههای آینده نگرانه‌ای از سوی مسئولان امر، بهره‌مند گردند.

مزیت و حسن این کار آن است که هنرمند احساس می‌کند که در طول آفرینش هنری‌اش، نوار حفاظتی‌ای در محدوده کاری وی نصب شده و سیاستگذاران امور، از همه ابعاد و مخصوصاً از جنبه فیزیکی مراقب اوضاع او خواهند بود و در حوادث ناخواسته نیز، که دیگر قادر به انجام فعالیت هنری نیست، او را تنها نخواهند گذارد، و همین اقدام، یعنی بخشیدن دلگرمی به فعالان این بخش جامعه (حرفه‌ای‌های سینما) دلگرمی هم مترادف است با آرامشی اتمسفر فکر و کمک به خلق و بسط خیال!

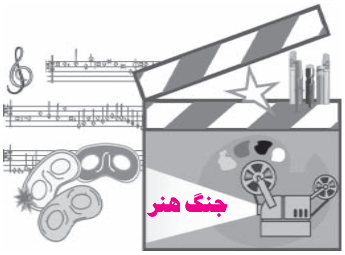

گفتگو با ژاله علو مادربزرگ سینما، تلویزیون و تئاتر

این روزها ستاره فوتبال را بیشتر می‌پسندند

مریم دُرستانی

ژاله علو از جمله هنرمندانی است که به حق می‌توان او را پیشکسوت عرصه هنر دانست. او بازیگری، کارگردانی، سردبیری، تهیه‌کنندگی، نویسندگی را تجربه و حتی در سرودن شعر هم تبحر دارد. صدای دلچسب او را در بیشتر برنامه‌ها، سریالها و یا کارتونهای کودکانه (سیندرلا، پری دریایی، زیبای خفته و...) شنیده‌اید. مادرمقتدر سینما و تلویزیون خیلی ساده و صمیمی در یکی از اتاقهای واحد نمایش صدا با ما گفتگو کرد. هرچند که آن روز کمی کسالت داشت، اما با حوصله به سؤالات ما درباره تئاتر، تلویزیون، سینما و به جشنواره نیامدنش، از صدا و ماندگاری آن، شرایط ستاره پروری، و خیلی چیزهای دیگر... صحبت کرد بقیه را بهتر است خودتان بخوانید:

بیشتر به این دلیل ایفای نقش‌های تاریخی را قبول می‌کنم، چون قیافه تاریخی دارم

◄ **خانم علو می‌شود با یک دست چند هندوانه برداشت؟**

بله اگر برنامه دقیقی فراهم کنیم، هم می‌توانیم به خانه برسیم، هم فیلم بازی کنیم، هم سریال و هم دوبله کنیم...

◄ **نویسندگی، کارگردانی و شعر هم بگویید؟**

الان که مسوولیت‌های من کمتر شده، زمانی هم پسرم کوچک بود و مادرم هم بیمار و رسیدگی اساسی می‌خواست. اگر همت باشد، خدا هم یاری‌رسان است.

◄ **استعداد در این بین چه کاره است؟**

تا استعداد نباشد، آن اسب رهوار آدم را به جایی نمی‌رساند.

◄ **الان با وجود کارنامه هنری چندین ساله، افق نگاه شما به کجا ختم می‌شود؟ در ابتدا این نگاه به کجا بود و اکنون.**

هیچ کس ابتدا این نگاه را ندارد. به دلیل اینکه وقتی بچه‌ای به دنیا می‌آید، مادر نمی‌تواند افق بعدی‌اش را پیش‌بینی کند. تا بچه بزرگ نشود و خودش جهت زندگی‌اش را مشخص نکند، مادر نمی‌تواند جایگاه او را تشخیص دهد.

◄ **از شروع کار تئاتر و نمایش «شاه‌صفی» و «آقامحمدخان» بگویید؛ خاطرات نمایش و محدودیتهای آن زمان...**

محدودیت‌ها در همه زمانها وجود دارد و فراوان است، نه فکر کنید الان محدودیتی نیست. نه. آن زمان به خانواده برمی‌گشت و به هرحال اجتماع نیز به سختی می‌توانست قبول کند یک دختر جوان، کار نمایش را شروع کند.

◄ **آیا تغییری کیفی که نشانه پیشرفت باشد، (نسبت به شرایط آن زمان) صورت گرفته است یا نه؟**

تغییر که صورت گرفته، چون همیشه و در هر زمان، حتی خود ما تغییر می‌کنیم.

◄ **و اما پیشرفت.**

من اعتقادم این است که پیشرفت حاصل می‌شود، ولی از مقدار عشق و علاقه، همکاری و همدلی زمان قبل خبری نیست.

◄ **حالا چه شده و چه اتفاقی افتاده که از شور و شوق آن زمان خبری نیست. با وجود مشتاقان زیادی که وجود دارد؟**

چون مشکلات خیلی زیاد است. یعنی جوانی که به حق استعداد دارد سخت به کار گرفته می‌شود و یا شاید اصلاً از او استفاده نشود. جوانی که استعداد ندارد، سر از کاری دیگر درمی‌آورد و متعجب می‌شوید که چطور ریسک کرده‌اند و او را سر کار آورده‌اند، مثل بعضی کارگردانان صفر کیلومتر که اگر کمک فیلمبردار، و بازیگران حرفه‌ای نباشند نمی‌توانند به‌راحتی کاری بکنند.

◄ **پس مشکلات فقط از جانب بازیگران نیست؟**

نه از خیلی جاها آب می‌خورد. جایی ما کارگردانی مثل داوود میرباقری را با کار درخشان «شب دهم» می‌بینیم و یا حسن فتحی را با «ملاصدرا» که به ایشان خسته نباشید می‌گوییم، چینش این همه جماعت در کنار هم به نظر ساده می‌آید. اگر کسی فقط ۱۰ دقیقه شاهد کار باشد، متوجه می‌شود کاری با آن زحمات و کمبودها چطور انجام شده.

◄ **چرا بعد از هر تجربه موفقی که هر کارگردانی دارد، معمولاً کارها ضعیف‌تر است. بعد از همین شب دهم، سریال ملاصدرا نتوانست جذابیت ایجاد کند و یا مقایسه «روزی روزگاری» با «تفنگ سرپر»، نظر شما در این مورد چیست؟**

روزی روزگاری، کاری متفاوت بود، به هم چسبیده و جذب همدیگر ولی «تفنگ سرپر» یک مقدار کشدار و از هم باز بود. شاید هم لازمه‌اش بود... دقیقاً مثل شب دهم که با مردم آشنا بود.

◄ **درواقع نثر اصلی فارسی ما بود؟**

بله در حد بالای فلسفه و عرفان بود. مطلب خیلی سنگین بود و در حد فهم همه نبود.

◄ **تجربه تفنگ سرپر چطور؟ آیا تلاش شده بود بین نقش شما (خاله لیلا) با نقش در تفنگ سرپر هماهنگی ایجاد شود؟**

نه، اصلاً اون نقش نبود...

◄ **اما آن اقتدار خاله لیلا را کم و بیش در تفنگ سرپر می‌بینیم؟**

اقتدار خاله لیلا شخصی بود ولی اینجا در پرتو وجود آقاسید است. درعین اینکه ما قبول داریم در خانه‌ای که پدرها و مادرها دارای شخصیت متفاوت از مردم عادی هستند، بچه‌های آنان نیز کارهایی متفاوت از دیگران دارند.

◄ **با مروری بر کارنامه هنری شما، نقشهایتان درقالب تاریخی جای می‌گیرد. مثل وزیرمختار، امیرکبیر و... ایفای بازیگری در نقشهای تاریخی آسان‌تر است یا به اصطلاح امروزی؟**

آنهایی که من انتخاب می‌کنم، بیشتر به این دلیل است که قیافه تاریخی دارم. و چون توانایی چنین کاری را دارم، انتخاب می‌شوم.

◄ **و این انتخاب را خودتان تشخیص دادید یا محیط باعث شد چنین حسی در شما پرورش پیدا کند؟**

نه، من زمانی که آقامحمدخان یا شاه‌صفی را بازی کردم، این تکرار به‌تدریج در بعضی جاها نمود پیدا کرد تا به امروز رسید. مثل اتل‌متل (ایرج قادری)،

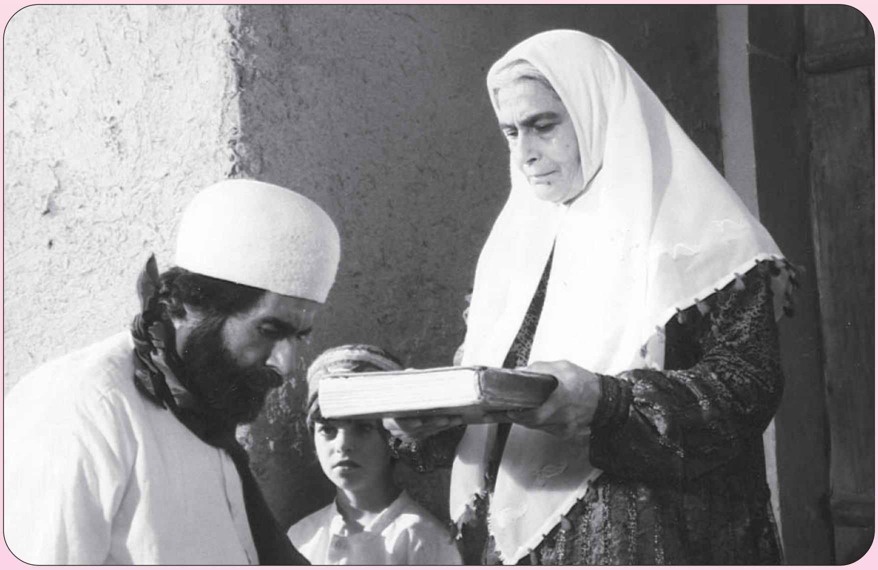

پیرزن کور (مرحوم حاتمی)، داش آکل (مسعود کیمیایی) و... که در کنه هر کدام از این نقشها که بروید، قدرتی در زن هست ولی کار اخیر داریوش مهرجویی (مهمان مامان) زنی مهربان و ساده است که به همسایه‌اش کمک می‌کند.

◄ در کار تاریخ، رفتن به زمان گذشته سخت‌تر از امروزی بودن است، این تفاوت را چگونه تغییر می‌دهید؟

من الان هم در تاریخ زندگی می‌کنم، و هنوز هم در تاریخ هستم و با مظاهر امروزی میانه خوبی ندارم. صداقت، آرامش و... قشنگ‌تر است.

◄ چه چیز قدیم شما را از امروزی بودن فراری می‌دهد؟

امروزی بودن متأسفانه باشتاب و عجله و از سطح گذشتن و عمق را ندیدن همراه است، اما ما یک جور دیگر تربیت شده‌ایم.

◄ تفاوت بین دو نسل همان عدم تفاهم؟

نه، تفاوت بین دو زمان.

◄ از اولین تجربه سینمایی هم بگویید؟

اولین کاری که به عنوان فیلم آن زمان مطرح شد «افسونگر» بود که باعث شهرت من شد. بعد «طلسم شکسته» را بازی کردم... رفت تا سال ۱۳۳۸ که نوع فیلم‌ها عوض شد.

◄ یعنی در ژانرها تفاوت ایجاد شد؟

بله به صورت فیلم‌های موزیکال (رقص و آواز) و... درآمد به همین خاطر تا سال ۴۹ در کار من وقفه ایجاد شد که بعد از آن داش آکل، پنجره، آدمک و... را بازی کردم.

◄ خانم علو خسته نشدید از بس نقش مادران دلسوز را بازی کردید؟

نه چون مادر خیلی قشنگ است و هر مادری یک جور است، در «داش آکل» یک مادر، در آدمک یک مادر، و...

◄ برای نقشهای تاریخی مطالعه هم می‌کنید؟

بیشتر اوقات بله، اطلاعاتی را از یک جا می‌گیرید و چیزهایی هم خودت باید پیدا کنی، که از آن اطلاعات دور نباشد و آنها را تکمیل کند.

◄ شده تا به حال به واسطه اقتداری که در بیشتر نقش‌هایتان به جا گذاشته‌اید، در شکل‌گیری کاراکترها دخالت کنید و یا...

بله، چند وقت پیش (۳ ـ ۴ سال قبل) در کاری کارگردان اصرار داشت من کاری را انجام دهم، ولی من موافق نبودم، هر کاری کرد آن کار را نکردم. به نظر من با هر چیز اعتقادی نمی‌شود بازی کرد. هر باور اعتقادی باید از دل باشد تا نتوان قیمتی روی آن گذاشت. مثل شعرهایی که سرودم و احساس کردم مال من است و نباید تا مدتی بیرون بیاید. اعتقادی هم همین‌طور است و اعتقادات باید در درون باشد تا نمایشی.

◄ و این در عالم بازیگری که باید تمام احساسات را بیرون بریزید و گاه بر خلاف آن عمل کنید، شما را دچار مشکل نمی‌کند؟

در جایی که لازم باشد، انجام می‌دهم و درجایی که لازم نیست، انجام نمی‌دهم.

◄ و این ضرورت را خودتان تشخیص می‌دهید. نه کس دیگر؟

بله بله، این ضرورت با من است. یک جایی چیزی را ابراز می‌کنید که اصلاً جایش نیست و جایی با ضربه‌ای کوچک روی همه اثر می‌گذارید.

◄ شده تا به حال از نقشی بدتان بیاید؟

ـ بله، بدم بیاید، بازی نمی‌کنم. حتی دو روز رفتم و دیدم که نمی‌توانم یا خوشم نیامده، بازی نکردم.

◄ از صداهای ماندگار هم بگوییم.

اشخاص خاص را نام ببرم.

◄ نه، ویژگی یک صدای ماندگار و جاودان و آیا صدای شما ماندگار خواهد ماند؟

در صدا اگر صداقت و عشق باشد، مردم می‌پذیرند ولی اگر در صدای گوینده یا بازیگر کمی غرور بیاید، مردم به آسانی نمی‌پسندند و این نکته باریکی است.

◄ در دوبله دسته‌بندی خاصی وجود ندارد، یک دوبلور هم می‌تواند در کارتونهای کودکان و یا انیمیشنی نیز فعالیت کند؟

شروع فیلم‌های والت دیسنی با من بود (دهه ۴۰ و ۵۰)، همچنین فیلم‌های سینمایی پارامونت را من دوبله کردم. و فیلم‌های کارتونی تلویزیونی که الان هم پخش می‌شود مثل (پت پستچی، دهکده حیوانات و...).

◄ شعر گفتن را از کجا به ارث بردید؟

وقتی آدم کمی با خودش آشتی کند و با ورای خودش ارتباط داشته باشد، برایش می‌رسد.

◄ کتاب (از پروین اعتصامی تا امروز) چطور شکل گرفت؟

از طریق خواهر فروغ فرخزاد (پوران) با مهری شاه‌حسینی آشنا شدم که کتاب شعری را گردآوری می‌کرد با ۳۳۰ زن شاعر. ۵ شعر من نیز در آن کتاب چاپ شد.

◄ نقطه طلایی زندگی شما

عشق است. عشق به هستی.

◄ آیا شرایط جامعه زمینه ستاره شدن را فراهم می‌کند؟

بله الان هم هست، اما نه مثل سابق. شما فکر کنید هنوز یک پلان از بهروز وثوقی نشان داده می‌شود، مردم دست می‌زنند. درحالی که شاید مردمی باشند که زمان او نبودند. پس اون یک ستاره است. اما ستاره بودن فقط این نیست که فیلم بازی کنید و درحال حاضر بحث ستاره تقریباً تمام شده است، نمی‌گذارند چنین چیزی موردنظر باشد. در جامعه ما ستاره فوتبال بیشتر مورد قبول است تا ستاره سینما.

◄ البته اصل ستاره بودن و ستاره‌پروری به تبلیغات وسیعی برمی‌گردد. ما در فوتبال تبلیغ کفش، لباس و... را داریم ولی در عالم هنر نه...

بله به همین خاطر شاید ستاره‌پروری نداریم، چون تبلیغات وسیع و گسترده‌ای نداریم و شرایط جامعه ما این زمینه فراهم نمی‌کند.

سؤال از شما،
پاسخ از هنرمندان

این هفته: بیژن امکانیان

نامه‌ای در نصف شب

براساس قرائن و شواهدی که در نامه «محسن ذوالفقاری» از ساوه وجود دارد، ما حدس زدیم که ایشان راننده ماشین‌های سنگین هستند، البته شاید هم نباشند، ولی خوب، کارشناسان ما ایشان را این‌گونه ارزیابی کرده‌اند! چونکه اولاً ایشان نامه‌شان را به گفته خودشان نصفه شب نوشته‌اند و ثانیاً لحنشان اینجوریه: «آقا! ما علاقه خاصی به آقای بیژن امکانیان داریم...» محسن خان، کلی از آقابیژن تعریف و تمجید کرده و مخصوصاً نقش او را در فیلم «سناتور» (۱۳۶۳) ستوده و در آخر نامه‌اش هم نوشته: «ایشاالله صدسال زنده باشند!»

○آقای امکانیان! شما چطور بازیگر شدید؟ شمارو هل دادند یا اینکه خودتون به جایی چنگ زدید و بالا رفتید؟!

○○من فارغ‌التحصیل رشته بازیگری دانشکده هنرهای زیبای تهران هستم و قبل از ورود به سینمای حرفه‌ای، در تئاترهای حرفه‌ای و دانشجویی زیادی همچون سلامان و آبسال، جعفرخان از فرنگ برگشته، نمایش آوازخوان تاس و... بازی کردم.

○سال ورود به سینمای حرفه‌ای؟

○○۱۳۶۰ با بازی در فیلم «آفتاب‌نشین‌ها» به کارگردانی «مهدی صباغزاده» (محسن‌خان، از صدای خوب امکانیان تعریف کرده و باز هم با همان لحن نوشتن مخصوصش گفته: «من شیفته همین صدا هستم»! ما هم با استفاده از این نکته، این سؤال را می‌پرسیم:)

○فکر می‌کنید که نقطه قوت شما در بازیگری در چه بخشی باشد؟

○○به نظر من، مهمترین مسأله در کار یک بازیگر، نگاه اوست، چرا که نگاه، پرده اول ارتباط برقرار کردن با تماشاگر است و این مهمترین عضو در بازیگری است، نه اینکه بقیه حرکات و سکنات و صدای بازیگر تأثیر نداشته باشد، بلکه حس اصلی با نگاه و توسط چشم منتقل می‌شود.

حالا اگه اجازه بدید...

○آخرین سؤال! دوست دارید چه نقشی به شما در سینما پیشنهاد بشه؟

○○چند روز پیش داشتم فیلم «بیمار انگلیسی» رو نگاه می‌کردم، بعد با خودم می‌گفتم «خدایا! ممکنه؟ یعنی می‌شه یه روزی من زنده باشم و تو چنین فیلمی بازی کنم؟» خوب، اگر این فیلم‌رو بررسی کنیم می‌بینیم شخصیت‌های خوب و عمیق و تأثیرگذار اون، از دل یک فیلمنامه جوندار و با استخوانبندی قوی بیرون اومده و بنابراین من فقط به خود نقش توجه نمی‌کنم، بلکه به سیر تحول فیلمنامه و فعل و انفعالاتی که باعث تغییر و تبدل کاراکترها هم می‌شه، توجه عمیقی دارم.

حالا دیگه اگه اجازه بدید...

خواهش می‌کنم، این آخرین سؤال ما بود، فرمایشی...

○○نه! می‌خواستم بگم سلام ویژه من‌رو به آقای ذوالفقاری برسونید.

چو اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

حراج آدم کشی

منشی‌ام خبر داد که شخصی به نام «هری گرنت» می‌خواهد مرا ببیند. دستور دادم که اگر او تنهاست به اتاق من راهنمایی‌اش کند. ساعت درست هفت و نیم صبح بود. احتیاجی نداشتم که به ساعت نگاه کنم، زیرا همیشه سر ساعت هفت و نیم قهوه مرا می‌آوردند! ـ این عادتی است که سالها داشته‌ام و کارم را به همین ترتیب، هر روز آغاز می‌کنم ـ من معتقدم شخص موفق کسی است که با نظم و ترتیب خو کرده باشد و موقع کار، فقط به کار خود بیندیشد.

بیست ثانیه طول کشید تا تپانچه‌ام را از مخفی‌گاه بیرون آوردم و صدا خفه‌کن را روی آن بستم. من جواز حمل اسلحه ندارم، ولی حرفه‌ام ایجاب می‌کند که به یک سلاح گرم مجهز باشم.

چند لحظه بعد، من پشت میز کارم نشسته بودم و از آنجا کاملاً می‌توانستم در را ببینم.

«هری گرنت» با ضربه کوتاهی در را به صدا درآورد و قدم به داخل گذاشت. وقتی که داخل شد، گفتم:

ـ «هری» لطفاً در را هم پشت سرت قفل کن.

او در را بست و آن را قفل کرد. در این فاصله من تپانچه‌ام را بیرون آوردم و به طرفش نشانه رفتم. «گرنت» تا برگشت و خود را هدف اسلحه من دید، رنگ از صورتش پرید و با تعجب و لکنت پرسید:

ـ «آلبرت» چه کار می‌کنی؟ من هستم، «هری گرنت»!

بی‌اعتنا گفتم:

ـ «هری» دستهایت را بالا ببر، خواهش می‌کنم کاری نکن که پشیمانی به‌بار بیاید. من باید ببینم اسلحه همراهت هست یا نه؟!

«هری گرنت» با دشواری سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خودت بهتر می‌دانی «آلبرت» من سالهاست اسلحه با خود حمل نمی‌کنم و می‌دانی که پلیس همیشه مراقب من است و به همین دلیل نمی‌توانم اسلحه حمل کنم.

با بی‌تفاوتی لوله اسلحه را تکانی دادم و گفتم:

ـ «هری» وقت را تلف نکن و دستهایت را روی سرت بگذار.

«هری گرنت» دستهایش را روی سرش گذاشت و من با دست چپ، تفتیشش کردم... او راست می‌گفت و تپانچه‌ای همراه نداشت... تپانچه‌ام را درون جیب لباسم گذاشتم و گفتم:

ـ «هری» لطفاً از این رفتار من دلگیر نشو. راستش من به هیچ کس اطمینان ندارم و به خودم قول داده‌ام تا اطمینان پیدا نکرده‌ام که کسی تپانچه ندارد، با او یک کلام حرف نزنم. برای همین است که توانسته‌ام تا به‌حال به کار و تجارتم ادامه دهم.

خون کم‌کم به صورت «هری» دوید و رنگ صورتش عادی شد.

ـ متوجه هستم «آلبرت» ولی این برای من عجیب است که هر بار به دیدنت می‌آیم، مرا می‌گردی و بازرسی می‌کنی!... بهتر است بعد از این یادت باشد که من هیچ‌وقت با خودم اسلحه ندارم.

ـ بله، بله ولی من نمی‌دانم از کی دوباره اسلحه حمل کردن را شروع خواهی کرد!

لبخندی زد و هیکل چاقش را روی مبل راحتی رها کرد و درحالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

ـ باشد! هرطور تو دوست داری.

«هری» تقریباً پنجاه و پنج ساله بود. اگرچه داشت کچل می‌شد، ولی آخرین تارهای مویش را به بالا شانه زده بود. لباس گرانبها و خوش دوختی به تن داشت که با تمام دقت، خیاط نتوانسته بود از به ذوق زدن هیکل درشت و فربه‌اش بکاهد.

«هری گرنت» یکی از رؤسای شماره یک سندیکا بود. شور و شری که در جوانی از خود نشان داده بود، او را به این مقام رسانده بود، ولی حالا دیگر «هری» جوان نبود و همه می‌دانستند که به زودی جای او را جوانترها و قلدرترها پر خواهند کرد.

«هری» نیز این نکته را می‌دانست و برای همین به سراغم آمده بود تا به کمک من موقعیتش را حفظ کند.

درحقیقت «هری» به موقعیت خود اهمیتی نمی‌داد، ولی به آرامش احتیاج داشت. کنار رفتن برایش مهم نبود، ولی می‌دانست که اگر کنارش بگذارند، خطر مرگ تهدیدش می‌کند.

موقعی که «هری گرنت» سرحال آمد، پرسیدم:

ـ خب «هری» آیا یک فنجان قهوه می‌خوری؟

سری تکان داد و گفت:

ـ نه... من برای نوشیدن قهوه، صبح به این زودی سراغ تو نیامده‌ام. باید این را فهمیده باشی «آلبرت»...

ـ می‌دانم...

لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت:

ـ تو «جو لافایت» را که می‌شناسی؟

چطور امکان داشت که من «جو لافایت» را نشناسم. پس گفتم:

ـ البته که او را می‌شناسم. «هری» بهتر است که فنجانی قهوه بنوشی. قهوه تو را سرحال می‌آورد.

ـ من در صورتی سرحال می‌آیم که بدانم آیا حاضری کار «جو لافایت» را بسازی یا نه؟

و بعد از مکثی کوتاه افزود:

ـ و برای همین سروقت تو آمده‌ام.

ـ جوابم البته که مثبت است «هری»... چرا قبول نکنم؟

پرسید:

ـ این کار برای من چقدر خرج برمی‌دارد؟

لحظه‌ای درباره «جو لافایت» اندیشیدم. «لافایت» در حدود شصت سال داشت. اهل «نیواورلئان» بود. «جو لافایت» از همانجا کارش را با سرقتهای کوچک شروع کرد تا به یکی از پست‌ترین چهره‌های گانگسترها رسید و در ردیف رؤسا و رهبران سندیکای جنایتکاران قرار گرفت. «جو لافایت» سابقه طولانی در قاچاق مواد مخدر داشت. حالا «لافایت» صاحب پول و قدرت بود و از همه اینها گذشته دو محافظ گردن کلفت هم داشت. هیچ آدمیزاد عاقلی نمی‌توانست حتی فکر نابود کردن «لافایت» را به خود راه بدهد، زیرا تلاش او در صورت شکست و یا حتی موفقیت برایش خطرات فراوانی به دنبال داشت، زیرا «لافایت» در طول عمر خود دوستان زیادی برای خود دست و پا کرده بود.

پس از این افکار به «هری» که منتظر شنیدن جواب من بود، گفتم:

ـ «هری» من برای این کار پنجاه هزار دلار می‌خواهم.

بی‌اختیار به سرفه افتاد:

ـ دیوانه شدی «آلبرت» تو برای آخرین کاری که انجام دادی، فقط چهار هزار دلار دستمزد گرفتی، حالا چطور شده که دستمزدت ناگهان اینقدر بالا رفت؟

ـ خودت بهتر می‌دانی «هری» عزیز!

ـ ولی...

ـ ولی ندارد. تو که بهتر خبر داری این کار چقدر سخت است و چه خطراتی درپی دارد. من این کار را انجام می‌دهم، در عوض تو و دوستانت شاهد خواهید داشت که هنگام وقوع قتل اصلاً در شهر نبوده‌اید! و کوچکترین دردسری برای تو و دوستانت پیش نخواهد آمد.

«هری گرنت» به ناچار پذیرفت.

ـ بسیار خب. من قبول دارم، چون با مرگ «لافایت» خیلی موفق خواهم بود. و ارزش پرداخت این همه پول را هم دارد.

سیگاری آتش زد و پرسید:

ـ چه موقع این کار را انجام می‌دهی؟

ـ نگران نباش این کار انجام می‌شود. تو پول را می‌پردازی و یک مرد در مقابل آن، نابود خواهد شد. بیشتر از این چه می‌خواهی؟ دوست داری با هم قرارداد رسمی ببندیم؟! به هرحال من همیشه اول پول را می‌گیرم و بعد کارم را انجام می‌دهم. همین، حالا خود دانی!

خندید و هیکل فربه‌اش به رعشه افتاد:

ـ من دارم پنجاه هزار دلار پول می‌دهم. باید بدانم چگونه این پول را خرج می‌کنی؟!

ـ تو می‌دانی که چطور داری خرج می‌کنی! تصمیمت را زودتر بگیر. «جو لافایت» قربانی ساده‌ای نیست و هرآن امکان دارد من تصمیمم را عوض کنم.

ـ من که موافقت خودم را اعلام کردم.

ـ ولی یک مسأله برای من باقی مانده است «هری»

عزیز... تو با پنجاه هزار دلار، آدمکشی را اجیر می‌کنی تا کسی را به قتل برساند... حالا چرا؟ چرا تو این مبلغ را می‌پردازی؟ مگر مرگ «جو لافایت» برای تو چقدر ارزش دارد که پنجاه هزار دلار به من می‌دهی؟

- آدم از چیزی که خبر ندارد ناراحت نمی‌شود. تو پولت را بگیر و کارت را بکن.

-ولی من طور دیگری ماجرا را نگاه می‌کنم.

-من توضیحی نمی‌توانم بدهم!

-پس قرارداد ما به‌هم خورد!!

-بسیار خب! بسیار خب!

منتظر ماندم تا او توضیحات بیشتری بدهد.

- ببین «آلبرت»... «جو لافایت» گرسنه پول است، او روزبه‌روز می‌خواهد محدوده فعالیتش را بیشتر کند. کارهای احمقانه می‌کند که ما را به خطر بیندازد. و توجهی به دیگران ندارد. بدجور با پلیس درمی‌افتد و همین مسأله باعث شده که تمام سندیکا به خطر بیفتد و...

جمله «هری» را ناتمام گذاشتم:

-خب اگر دلیل قتل این است، دستمزد من بالا می‌رود.

-بالا می‌رود؟!...

-بله، چون بایستی دهان اطرافیان «هری» را هم ببندیم. پنجاه هزار دلار برای چنین کاری کم است!

آهی کشید و گفت:

- مسأله دیگری هم هست و آن اینکه «جو لافایت» دوباره در کار قاچاق مواد هم مداخله می‌کند. پلیس هم خیلی مراقب اوضاع است.

-من بیشتر می‌خواهم!!

- طمعکار شدی «آلبرت»؟! به هرحال تو کار را انجام بده، بعداً تصمیمی خواهیم گرفت. قول می‌دهم که دستمزد تو را بیشتر کنم.

- بهتر شد «هری».

- خب، کی کار را انجام می‌دهی؟

- این را به عهده من بگذار. یک هفته یا حداکثر دو هفته طول می‌کشد. شاید... شاید هم یک ماه.

- بسیار خب، من فردا کسی را با پول به سراغت می‌فرستم.

- نه!

- نه؟!

- تو باید خودت پول را بدهی. اسکناسها از بیست دلاری درشت‌تر نباشد. تو که نمی‌خواهی همه دنیا بفهمند ما می‌خواهیم کسی را به قتل برسانیم!

- بسیار خب، من فردا شخصاً پول را می‌آورم.

با خود فکر کردم که بیست سال پیش خود «هری گرنت» می‌توانست شخصاً «لافایت» را بکشد! «هری گرنت» از جا برخاست و من گفتم:

- این پنجاه هزار دلار را تو از جیب خودت می‌دهی یا یک دسته همکار هستید؟

- همه ما... من و تعدادی از دوستانم. البته تصمیم را من گرفته‌ام و به دیگران ثابت کردم که وجود «لافایت» برای همه ما خطرناک شده است.

کلاهش را به سر گذاشت و ادامه داد:

- فردا تو را خواهم دید.

و سپس به طرف در رفت. وقتی که دو گلوله به پشت «هری گرنت» شلیک کردم. به خاطر «صدا خفه‌کن» سروصدایی بلند نشد. پنجره‌ها را باز کردم تا بوی باروت و دود آن خارج شود. سپس به طرف جسد «هری گرنت» رفتم. او مثل گربه چاقی ولو شده بود. لحظه‌ای بعد تلفن سندیکا را گرفتم:

- برای من یک چمدان بزرگ بفرستید.

صدای «جو لافایت» را از آن سوی سیم تشخیص دادم:

- آفرین «آلبرت» من قبلاً چمدان را فرستاده‌ام. جسد را طوری در آن قرار بده که «هری» - طفلک! - ناراحت نباشد.

او خندید و اضافه کرد:

- صدهزار دلار که گرفتی، صد هزار دیگر را هم در جامه‌دان برایت فرستادم. «آلبرت» تو کارت را خیلی عالی انجام دادی.

ارتباط را قطع کردم. «جو لافایت» نمی‌دانست که اگر «گرنت» مبلغی بیش از او پیشنهاد می‌کرد، من طرف «گرنت» را می‌گرفتم. آدمکشی نرخ معینی ندارد. عادت همیشگی من همین بوده است که حراج با قیمت‌های تصاعدی به‌وجود آورم!

«گرنت» با چشمان باز و وحشت‌زده، گویی مرا نگاه می‌کرد. حالا می‌توانستم سیگاری آتش بزنم!

○

من دو روز بعد، به دام پلیس افتادم. «جو لافایت» مرا لو داد. پولهایی هم که داده بود، همه جعلی بودند! این خاطرات را در زندان می‌نویسم. نمی‌دانم آیا به دست کسی خواهد رسید یا نه...؟!

دیگر امیدی نمانده، چرا که قرار است من چند روز دیگر در اتاق گاز اعدام شوم!

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقاشی شیرفروش و (۴۰) اختلاف

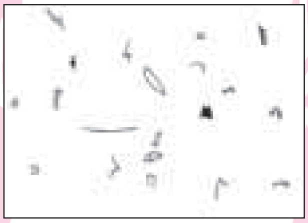

پنج جابجایی در تصویر مرغابی!

۱- چشم مرغابی مصنوعی به‌جای وسط گل سمت چپ ۲- جلو نرده به‌جای آجر کنار پل ۳- دودکش بالای کلبه به‌جای محل باد کردن مرغابی مصنوعی ۴- پر وسطی دم مرغابی به‌جای برگ گل داخل آب ۵- گل شاخه در آب به‌جای پر بال مرغابی با هم جابجا شده‌اند!

جواب دروغ

فریدون دروغ گفته چون همیشه در تمام کتابها صفحه ۲۵۳ و ۲۵۴ در دو طرف یک ورق هستند و غیرممکن است اسکناس بین آن دو صفحه قرار داد!

پاورقی ایرانی

دفتر یادداشت های یک دختر فراری

بقیه از صفحه ۳۱

دوباره افتادم زمین، تمام وجودم منجمد شده بود، دیگه هر کاری کردم نتونستم بلند شم، کاش عسلو با خودم نمی‌بردم، به پشت افتاده بودم زمین و عسلو محکم چسبونده بودم به سینه‌ام...

عسل جون اگه من خوابم برد تو نخوابیا... نگران نباش عسل خدا مارو دوست داره و نمی‌ذاره یخ بزنیم...

ته‌مونده‌ی انرژیم شد یه آواز واسه عسل... مدینه بود و غوغا بود، اسیر دیو سرما بود، محمد سر زد از مکه، که او خورشید دلها بود... خدیجه همسر او بود، زنی خندان و خوشرو بود، برای شادی و غم‌ها خدیجه یار نیکو بود...

خدا یک دختر زیبا به آنها داد لالالالا به اسم فاطمه زهرا(س) امید مادر و بابا... علی(ع) داماد پیغمبر، برای فاطمه همسر، برای دختر خورشید علی(ع) از هر کسی بهتر، علی(ع) شیرخدا لالا علی مشکل‌گشا لالا، شب تاریک نان می‌برد برای بچه‌ها لالا...

نمی‌دونم چقدر گذشت حس کردم می‌تونم چشامو باز کنم، ولی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم چشامو باز کنم و ببینم هنوز اسیر برفم...

اما هرطور که بود چشامو باز کردم، دور و برم شلوغ بود... آبجی مینا بیدار شو دیگه...

صدای بهار بود، خاله، آقابزرگ، صاحبکارم همه بودن... خاله، اینو من گفتم و خاله گفت: میناجان نترس دخترم تو الان خونه خودمونی...

نالیدم عسل، عسل کجاست؟

خاله گفت: ایناهاش، عسل خیلی راحت سرشو گذاشته بود رو بالش و خوابیده بود...

عسلو بغل کردم و برای سومین بار تو عمرم با صدای بلند گریه کردم...

خاله می‌گفت: اون شب همه نگران بودیم، ساعت ۸ شد نیومدی، ۹ شد نیومدی، سیداحمد گفت: من تا ساعت نه و نیم صبر می‌کنم اگه نیومد می‌رم دنبالش. سیداحمد رفت بیرون و نیم ساعت دیگه برگشت. می‌گفت: چشم چشمو نمی‌بینه، دفترچه تلفنتو از بهار گرفت و شماره تلفن خونه صاحبکارتو پیدا کرد و رفت خونه یکی از همسایه‌ها، صاحبکارت بهش گفته بود، مینا خیلی وقته اومده، من خودم سوار مینی‌بوسش کردم.

دیگه تا ساعت یازده همه مردای محله‌رو ریخت تو کوچه، یه سری پیاده رفتن. رفتن تا خشکرود، یه سری تا حسین‌آباد، تا اینکه نزدیکای مدرسه پیدات کردن، اونم صدای گریه عسل‌رو شنیدن و پیداتون کردن. از سرما یخ زده بودی. آوردنتون خونه از ساعت یک دیشب خوابیدی تا الان. به ساعت نگا کردم ۴ بعدازظهر بود. خاله‌رو بغل کردم...

حالا هممون داشتیم گریه می‌کردیم. خاله به زبون ترکی می‌گفت: خانوم قیزگیم، اگه به تو چیزی می‌شد ما هم می‌مردیم!

دوشنبه ۲۹/دی/۱۳۸۲:

... امروز آقابزرگ نذرشو ادا کرد... به شکر نجات من و عسل از مرگ حتمی، یکی از گوسفنداشو قربونی کرد و می‌گه خدا به خاطر امام حسین(ع) شمارو دوباره به ما داد.

... و اون چیزی که اون شب تو اون شب برفی بین من و خدای من گذشت چیزی که هیچ وقت بر زبان نخواهم آورد...

... خدارو شکر تا الان که دارم نوشته‌هامو به پایان می‌برم اتفاق خاصی نیفتاده. هر روز صبح ساعت پنج و نیم با عسل راه می‌افتیم می‌ریم شهرک فجر، عسل‌رو می‌بندم کولم و به کارا می‌رسم، شاهرخ که سه ماه آموزشی خدمتشو سیرجان بود، با پارتی‌بازی اومده (...) خدمت می‌کنه و هر چند روز یه‌بار می‌یاد محل کارم، یه بار می‌گه مینا به خدا دوستت دارم، یه بار تهدیدم می‌کنه، ولی من جوابشو نمی‌دم.

البته هنوز هم از اینکه شاهرخ چطوری ظرف کمتر از دو هفته خونه‌رو خرید و برام حکم تخلیه آورد و بعد چطوری چک‌رو جعل کرد و برام حکم جلب آورد، دارم شاخ درمی‌یارم. بابا هرچند وقت یه‌بار بهم تلفن می‌کنه ولی از وضعیتش و اینکه اونجا چی‌کار می‌کنه حرفی نمی‌زنه، منم چیزی نمی‌پرسم... دایی دوبار اومده دیدنم... و دیگه دیگه دیگه خیلی خوشبختم، از زندگیم هم خیلی راضی‌ام و حتم دارم هیچ وقت کم نمی‌یارم چون خدا با منه...

مینا (گلبرگ)

با همه کس دوستی مکن، زیرا مجبور می شوی صداقت نداشته باشی.

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @hotmail.com

مسافری از لس آنجلس
از اولین سلام
تا غریبه!

در جامعه موسیقی ما، دو واژه موسیقی لس آنجلسی و داخلی بسیار تکرار می‌شود که قانوناً اولی را غیرمجاز و دومی را مجاز می‌خوانند، هر چند که گذری به لاله‌زار و میدان امام حسین(ع) و دیگر مراکز فروش نوار در پایتخت و بقیه شهرستانها و البته سرک کشیدن به پشت‌بام همسایه‌های این‌وری و آن‌وری و دیدن چهره‌های دایره‌ای شکل ماهواره‌ای کوچک و بزرگ به خوبی این نکته را روشن می‌کند که شاید این موسیقی لس آنجلسی از موسیقی تولید داخل نه‌تنها مجازتر، بلکه پرطرفدارتر و جذابتر نیز به نظر برسد! گرچه در پشت پرده همین موزیک‌ها، قراردادهایی با بچه‌های داخل کشور بسته می‌شود که جای بسی تفکر و تفحص را دارند تا بلکه به واسطه فکر و اندیشه این هنرمندان و کلیپ‌های زیادی اروپایی خودشان، چون گذشته سرپا بایستند و بیچاره مردم که هرچه را می‌بینند، باور می‌کنند!... از طرفی برخی مسوولان - که خدا خیرشان بدهد - به خاطر مسائل اعتقادی مردم! و البته حفظ کلاس آقایان سرمایه‌دار، خودشان را از شر مجوز صدا و سلفژ (البته از نوع بی‌پارتی‌اش) خلاص و ریسمان موسیقی را به امان خدا رها کردند تا هر کس از گرد راه برسد، بخواند و بنوازد و بسازد و آنها هم مجوزش را صادر کنند و مردم هم حتماً بروند و بخرند!...

اما میان همه این آشفتگی‌ها هنوز هم افرادی هستند که ترجیح می‌دهند همرنگ جماعتی نشوند که خود لباس رسوایی به تن کرده‌اند!... انسانهایی که حقیقت عشق را در زیر ترنم نتها، ملودیها و ترانه‌هایشان یافته‌اند و آلبوم «غریبه» مثالی است بر این نوشته‌ها...

غریبه زندگی بی‌تو حرومه،
کتاب خاطراتم ناتمومه
تنم سرد و دلم آشفته بی‌تو،
نمی‌دونم که خوشبختی کدومه

فریدون آسرایی، کسی که صدایش بر ترانه‌های این آلبوم سایه افکنده، اولین خواننده‌ای است که با ارائه یک آلبوم در لس آنجلس توانست با اتکا به اشعار، ترانه‌ها و صبر و تحملش نسبت به ممیزیهای ارشاد، پس از سه سال مجوز حضورش را در بازار تولید داخل بگیرد تا ثابت کند که این موسیقی نوپا و البته به نظر خیلی‌ها - غیرقابل تحمل تولید داخل - آنقدر حرف برای گفتن دارد که هر شنونده‌ای را به اندیشه وادار کند. یکی از دلایلی که باعث حضور او در ایران شده این است که وی اعتقاد دارد به خاطر جو موسیقی لس آنجلسی، نباید تن به خواندن هر نوع موزیک و ریتم و شعری داد، چراکه معنای هنر بیش از کف‌زدن و استقبال چند جوانک تازه به دوران رسیده‌ای است که تب چهل درجه شهرت و مقام دامن‌گیر احساساتشان شده، و این درحالی است که او می‌توانسته چون گذشته موقعیت‌های خوبی را در لس آنجلس داشته باشد، چراکه او اولین خواننده لس آنجلسی است که ترانه «ایران ایران»م‌اش را که در آلبوم «اولین سلام» شنیده‌ایم با همکاری یک کمپانی خارجی در قالب ویدئوهای ۳۵ میلی‌متری به هنردوستان ارائه داده است. او کسی است که برای اولین بار در سراسر دنیا، به عنوان یک ایرانی از افکت «اتوتیون» در آلبوم «غریبه» استفاده کرده تا اثرش به رسم دیرینه موسیقی ایران به مجوزیهای سخت بخورد و دیگران تند تند از این افکت استفاده کنند و آلبوم بیرون بدهند! اما با همه این مشکلات و با توجه به آزادیهایی که برای ادامه کار کردن در خارج از کشور داشته، راهی را بر طی مسیر هنری‌اش برمی‌گزیند که بسیار ارزشمند و ستودنی است، زیرا ما در عرصه‌ای از موسیقی ایران به سر می‌بریم که همه در خواب، رؤیای آزادیهای هنری آن سوی مرز را در ذهن می‌پرورانند تا با تهیه کلیپ‌های حسابی هنری و استفاده از خانمهای هنرمندتر به شهرتی جهانی دست یابند و قصه ترانه‌های باارزش گذشته و عشقهای معنوی را از یاد ببرند و عشق‌های صرفاً دنیوی را مبداء و مقصد ترانه‌های ناب و معروفشان قرار دهند!

> **میان همه این آشفتگی‌ها هنوز هم افرادی هستند که ترجیح می‌دهند همرنگ جماعتی نشوند که خود لباس رسوایی به تن کرده‌اند!**

راز ماندگاری رامشگر

در واقع فریدون با ارائه آلبوم «غریبه» اثبات کرد که غربت تنها در بیرون از این مرزهای نقشه‌ای است و دلهای عاشق، همیشه قدرت و توان شکستن مرزهای دوری را دارند.

«غریبه» آلبومی است از ترانه‌هایی که هرکدام دارای مفهوم، رسالت و بیان خاصی هستند که با دوری گزیدن از ریتم‌های معمول بازاری سعی در به یاد آوردن راههای بهتر زیستن و اندیشیدن دارد و در القای این افکار، حس نهفته در سرانگشتان بهروز صفاریان کم‌تأثیر نبوده است، چراکه او توانسته با تعیین خطمشی‌های تأثیرگذار در ملودیها، استفاده به‌جا از نتها، سازها و کرالها و... حس و قلب و روح هر شنونده‌ای را چنان در بار اول مجذوب و تسخیر هنر خود کند که عمق مفهوم ترانه‌ها از راه دل به اندیشه هر فردی روانه شود، هرچند که این تلاشها و اندیشه‌ها به سکوت دوساله خودش منجر شد تا مبادا لحظه‌ای از حضور سرمایه‌داران هنرمند در بازار کساد موسیقی پاپ ایران کم شود. «غریبه»، «فاصله‌ها»، «خاطره»، «با من بمون (همدرد)»، «بوی سیب»، «کبوتر» و یک قطعه میکس مدلی که ترکیبی از آهنگهای فریدون با روش دیجی روز دنیا کار شده از ساخته‌های بهروز و سه ترانه «بیا بریم»، «خونه به خونه» و «ساقی» نیز از آثار دیگر موزیسین خوب کشورمان یعنی پدرام کشتکار است. نیمی از ترانه‌ها را نیز خود فریدون آهنگسازی کرده و اشعار آنها نیز توسط سیدفرید احمدی، حبیبه نیک‌سیرتی، استاد عبدالجبار کاکایی، شهلا سهیلی، حجت جعفری و... سروده شده‌اند. گفتنی است در این آلبوم بهروز به عنوان خواننده میهمان قطعه «با من بمون (همدرد)» را به شکل شکیلی همخوانی کرده است. «افسون» ترانه‌ای منحصر به فرد در قالب ریتم ۶ و ۸ (البته نه به آن شکل همیشگی، تکراری) بود که توسط ارشاد حذف می‌شوند و البته قطعات دیگری نیز در این آلبوم وجود داشته که توسط خود بهروز و فریدون برای بالاتر بردن سطح کیفی کار حذف شده است، اما با این حال هیچ‌کدام از این سختگیریها و مشکلات راهی برای نرسیدن به هدف نبود.

تهیه و تنظیم: لیا.ش

تازه‌های موسیقی

آلبومها و کنسرتها

راه عشق /فرمان فتحعلیان (پاپ)

فرمان فتحعلیان که اولین کنسرت پاپ بعد از انقلاب را در سال ۱۳۷۱ به مدت سه شب در سینما کانون اجرا کرد و در سال ۷۷ نیز موفق به کسب لوح ویژه هیاءت داوران جشنواره موسیقی پاپ ایران شد، پس از آلبوم اولش (مقیم) که در وصف حضرت علی(ع) بود، امسال آلبوم دیگری را با همین ویژگی خاص به نام «راه عشق» پس از دو سال انتظار برای طی شدن امور مجوزی، با همکاری شرکت فرهنگی - هنری آونگ تار به بازار ارائه کرده که مورد توجه موسیقی دوستان قرار گرفته است. این آلبوم از هشت قطعه به نامهای «ناجی»، «ایلیا»، «خم وحدت»، «راه عشق»، «شقایق»، «نور خورشید»، «صلح ابدی» و «باباحیدر» به همراه یک قطعه موسیقی بی‌کلام تشکیل شده که شعر دو تا از آنها را خود او و بقیه را نوید محمودی، کمال مشکسار، مدرسی عالم، سیدعلی عمرانی و آرش غنی‌زاده سروده‌اند. آهنگسازی و تنظیم این آلبوم تماماً به عهده خود فرمان فتحعلیان بوده است.

تمامی ماجراهای این روایت‌ها واقعی است و فقط اسامی آدمها عوض شده است

قصه های پشت پرده سینما

به روایت محمدرضا لطفی

قسمت سی و دوم

کلاهی گشاد بر سر «سوفیا»

- خب، حالا گاف پهلوی «سوفیا» قضیه‌اش چیه؟

- آهان، ببین امروز ظهر قراره «سوفیا» بیاد اینجا تا ببینه نتیجه رفتنم به خانه سینما چی شد، الانه که سروکله‌اش پیدا بشه، حواست باشه یه موقعی بهش نگی کارگردان پیدا نشده، یعنی اصلاً نباید بفهمه که لنگ بیست میلیون تومان پول هستیم، فهمیدی؟

- حتماً، خیالت راحت باشه.

«فرشید» از کنار «جاویدفر» بلند می‌شود و می‌خواهد به‌طرف اتاقش برود که ناگهان زنگ در به‌صدا درمی‌آید و «سوفیا» وارد می‌شود.

فرشید با دیدن او به استقبالش می‌رود.

-به‌به، سوفیای بدقول، دیگه داشتم نگران اومدنت می‌شدم، حالت خوبه؟ نورانی کردی دفتررو. بفرمایید تو.

آن دو وارد اتاق می‌شوند و «فرشید» در را می‌بندد.

جاویدفر پس از رفتن آنها به اتاق، سری از روی افسوس تکان می‌دهد و به کارش مشغول می‌شود.

لطفی هم آمد!

پس از گذشت یک ساعت «سوفیا» با ناراحتی دفتر عشق فیلم را ترک می‌کند. فرشید با عصبانیت سیگار دود می‌کند. جاویدفر هم مشغول حل جدول است.

ساعت نزدیک چهار بعدازظهر است که جاویدفر وارد اتاق فرشید می‌شود.

-فرشید، محمدرضا لطفی اومده و می‌خواد تورو ببینه.

- محمدرضا لطفی دیگه چه خریه؟

- همون کارگردانه که تا حالا دوتا فیلم ساخته، اولیش عشق ضربدر چهار بود که خیلی خوب فروخت و دومیش هم عشق ضربدر شش بود که الان توقیفه! اصرار داره الان تورو ببینه.

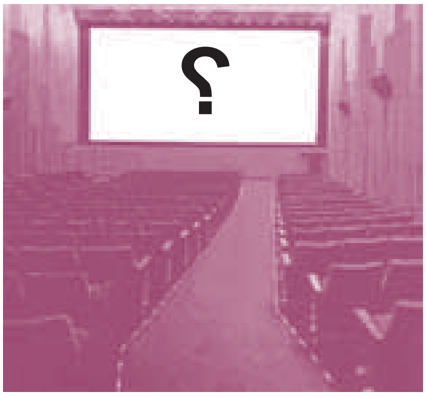

- حتماً توی خانه سینما بهش خبر دادن که من یه فیلمنامه در دست تولید دارم اومده اینجا تا کارگردانیه این فیلم‌رو بگیره.

- آره، دقیقاً!

- برو خودت یه‌جور دست به سرش کن بره.

- ولی این طرف با بقیه یه تفاوتی داره.

- چی؟

- حاضره بیست میلیون تومان توی این فیلم سرمایه‌گذاری کنه!

فرشید با شنیدن این جمله مانند فنر از جای خود بلند می‌شود و شادی تمام چهره‌اش را فرامی‌گیرد.

- شوخی می‌کنی؟

- نه جدی می‌گم.

- برو بگو بیاد داخل، نداجان دوتا قهوه درجه یک هم درست کن بیار.

- باشه.

- دستت درد نکنه.

جاویدفر از اتاق خارج می‌شود و پس از چند لحظه «محمدرضا لطفی» وارد می‌شود.

- به‌به! آقای لطفی صفا آوردین، کارگردان بزرگ و شهیر کشور، آقا من چند روز پیش توی خانه سینما هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم.

-شما لطف دارین آقای اخلاقی، کم‌سعادتی ما بود.

- محمدرضا جان یه فیلمنامه دارم ساختنش راسته کار توئه، فقط لنگ یه بیست میلیون تومن پولم، راستی از فیلم دومت که توقیفه چه خبر؟ آزاد نشد؟

- راستش من می‌دونم که به بیست میلیون برای ساخت این فیلم نیاز داری، من هم این پول را دارم و به امید خدا کاررو شروع می‌کنیم.

- عالیه، بهتر از این نمی‌شه، خب از خودت بگو.

- راستش سه سال پیش اولین فیلمم‌رو به اسم عشق ضربدر چهار ساختم که تهیه‌کننده‌اش هم احمد یارعلی بود، وقتی اکران شد، مثل نبات فروش کرد و کلی سود نصیب این یارعلی شد، بعدش تصمیم گرفتم، فیلم دومم‌رو بسازم، با خودم گفتم من که بلدم فیلم پرفروش بسازم چرا سود فیلم‌رو توی جیب یکی دیگه بریزم، برای همین وسوسه شدم که خودم تهیه‌کننده کار دوم بشم که بدبختی‌ام از همین‌جا شروع شد.

-چرا؟

ادامه دارد

نیم‌نگاهی به حضور زنان در فیلم‌ها و سریالها

زن یا عروسک؟

این یک حقیقت است که زنان برای تماشای آثار هنری، معمولاً در تیتراژ برنامه‌های سینمایی و یا تلویزیونی به دنبال نام بازیگران زن می‌گردند و شاید حس زنانگی و حضور بازیگران آشنای زن، نخستین کلیدی است که باعث این میل می‌گردد و سبب می‌شود که تماشاگر خود را ملزم به دیدن اثری ببیند که هم‌جنسان خود و مسائل زنانه را مشاهده نماید. این همان عاملی است که سبب می‌شود یک شخصیت زن در ذهن تماشاگر ماندگار شود. البته شخصیت زن ماندگار تنها دارای ابعاد و مشخصات ظاهری نیست، بلکه مشتمل بر افکار، عادات و احساساتی است که گاهی هم با یکدیگر درتضادند.

این روزها هراثری که ساخته می‌شود (تلویزیونی و سینمایی) حداقل چند بازیگر زن را در خود دارد، اما مهم در این میان، شخصیت‌پردازی است.

شخصیت زن باید به‌گونه‌ای وارد موضوع و داستان شود که ورودش شکل کلیشه‌ای نداشته باشد و به عبارت ساده‌تر تماشاگر باید تا اندازه معقولی با او آشنایی داشته باشد نه آنکه با مشاهده‌اش حتی تفکرات و سبک بازی او را بداند و بتواند حدس بزند که نقش او در فیلمنامه چیست؟

حضور کلیشه‌ای حمیده خیرآبادی و ثریا قاسمی در نقش‌های مادر و مادربزرگ، گواهی خوبی بر این ادعا است. هنر سطحی این ویژگی را دارد که هنرپیشه‌های زن را کلیشه نماید. تانیا جوهری در نقش زنان مرفه، بی‌حوصله و افاده‌ای، کتایون ریاحی در نقش زنان همیشه مظلوم زمان، آتنه فقیه نصیری در نقش زنان منجی و فوق‌العاده ساکت و... و اصولاً هنر سطحی و تجاری، حاوی این خصلت است که اگر هنرپیشه‌ای در ایفای یک نقش خوش درخشید، پیوسته باید همان روال را طی کند! اما گویا فراموش شده است که برای تماشاگر آنچه مهم است خصوصیات، رفتار و عکس‌العمل‌های هنرپیشه‌های زن در برابر ناملایماتی است که با آن روبرو می‌شود و مسلماً اگر این شخصیت‌ها یکنواخت و باورناپذیر باشند، برای بیننده ارزش چندانی نخواهند داشت.

معمولاً باید به یاد داشت که زن در هر کجای ماجرا قرار گیرد، باید در جهت پرورش شخصیت باشد و وظیفه دارد در هر اثری که خلق می‌شود، زاویه‌ای تازه از شخصیت خویش را جستجو کند و از شخصیتی که قبلاً خلق کرده، استفاده نماید تا بتواند صورت تازه‌ای از رشد و تعالی را بیافریند. آنچه هنر یک زن هنرمند را متحول و آن را قابل تاءمل، نادر و کمیاب می‌کند، تنها بداعت و اصالت اجرایی آن است و به یقین کم نیستند، هنرپیشه‌هایی که اصالت زن ایرانی را به رخ کشیده‌اند، بازی زیبای رؤیا تیموریان در فیلم «رعنا» و مجموعه «شب دهم» هنوز هم در اذهان باقی است.

زنان شیک، اما بدون شخصیت!

آنچه در دهه اخیر کمتر شاهد هستیم، نقش پررنگ و سازنده زنان در مجموعه‌های تلویزیونی و فیلم‌های سینمایی است.

در اکثر برنامه‌های تلویزیونی نه‌تنها شاهد متانت و وقار گفتاری و رفتاری خانمها نیستیم، بلکه متاءسفانه این مهم جای خویش را با گریمها و البسه‌های سبک و سطحی عوض کرده است.

دست‌اندرکاران این‌گونه تولیدات گمان می‌کنند که هرچه گریم و لباسهای خانم بازیگر و محل زندگی‌اش شیک‌تر باشد، مجموعه زیباتری ارائه شده است! در اثر همین پندار غلط است که گروهی از هنرپیشگان ما به صورت کلیشه درمی‌آیند، بدون آنکه واهمه‌ای داشته باشند که این نوع کار چه اثر تخریب کننده‌ای بر روی مخاطب دارد. زمانی برای یک بازیگر، ایفای نقش مثلاً یک دانشجو ایده‌آل بود، اما اکنون این نقش با بی‌مسوولیتی هرچه تمامتر ایفا می‌شود؛ یاسمن در سریال بوی غریب پاییز، نمی‌دانم آیا همه دانشجویان دختر، با همه کس هم‌سخن می‌شوند! در خیابان فریاد می‌کشند و به دنبال نامزد خود در کوچه‌ها و معابر عمومی می‌دوند؟! و یا این هم شیوه جدیدی در تمدن امروزی است!

آنچه به عقیده نگارنده فراموش شده است، جلا دادن به حقیقت و اصالت وجودی زن در آثار هنری است؛ حقیقتی که نیمی از آن باید با دست زنان افشا شود، اما گویا در تلویزیون و سینما این هم قدیمی شده است. به عبارت صریح‌تر اینکه تصور و تصویر اینکه زن کالایی برای عرضه است، حاکمیت می‌یابد، بدون آنکه کسی درقبال آن متعهد و مسوول باشد.

مهدیه ملک‌مسعودی

داروی خشم، خاموشی است • سقراط

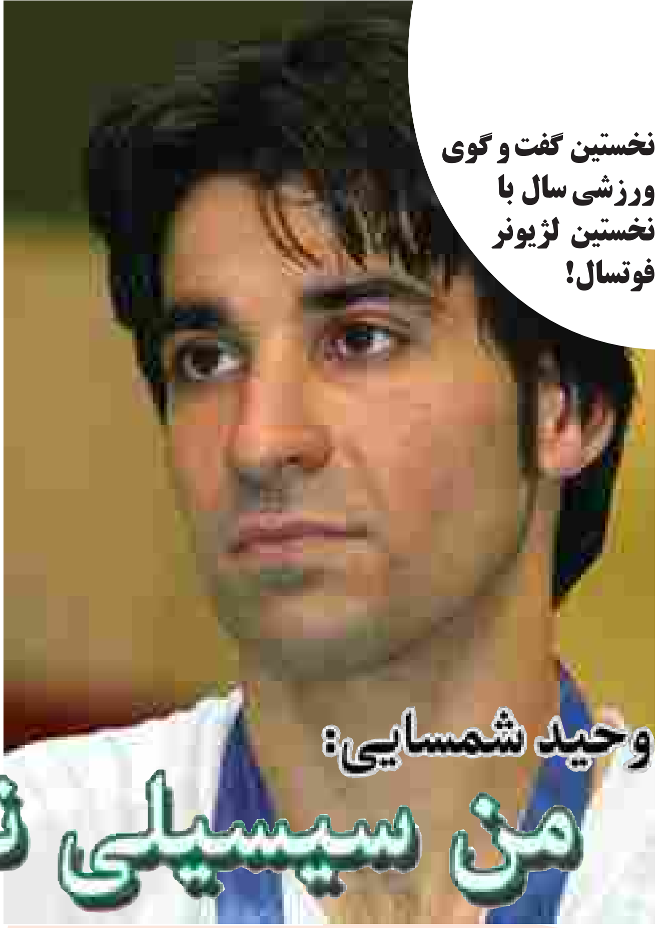

نخستین گفت و گوی ورزشی سال با نخستین لژیونر فوتسال!

وحید شمسایی:

من سیسیلی نیستم!

تمام شوق و ذوق رفتن به ایتالیا و مبدل شدن به نخستین لژیونر فوتسال، تب تندی بود که خیلی زود در وجود وحید شمسایی فروکش کرد. حالا او خیلی محرمانه و سربسته از شرایطی که در ایتالیا دارد گله می‌کند: «هدفم برگشتن به ایران است، نمی‌خواهم در ایتالیا باشم...»

وحید شمسایی یکی از اعجوبه‌های فوتسال، بدعتی تازه در این رشته گذاشت تا سایر ملی‌پوشان فوتسال، افق تازه‌ای را فراروی خود ببینند، اما شمسایی که برای رفتن به ایتالیا کش و قوسهای بسیاری را متحمل شد، دلزده از شرایط کاملاً حرفه‌ای ایتالیا، زودتر از آنچه دیگران تصور کنند، ارضا شد تا اکنون بازگشت به ایران تنها راه پیش‌روی وی باشد.

شمسایی به خاطر خانواده‌اش تصمیم به ترک ایتالیا گرفته، هرچند که حاضر نمی‌شود توضیح جامعی در این باره بدهد:

O به عنوان نخستین سؤال، می‌خواهم بدانم هدفت برای آینده چیست؟

برمی‌گردم ایران!

O شوخی می‌کنی؟!

نه! آخر فصل برمی‌گردم ایران!

O چرا؟!

از شرایط اینجا خسته شده‌ام و فکر می‌کنم مأموریتم در اینجا رو به اتمام است. باور کنید دیگر نمی‌توانم با شرایط سخت اینجا کنار بیایم. می‌خواهم برگردم.

O تو از کدام ماءموریت حرف می‌زنی؟

من اولین لژیونر ایرانی هستم و طبق نظر درودگر و انصاری‌فر برای بازشدن درهای ترانسفر بازیکنان ایرانی به ایتالیا قبول کردم که به اینجا بیایم و حالا با آمدن حیدریان در آینده باز هم شاهد حضور بازیکنان ایرانی در ایتالیا خواهیم بود. پس من دیگر کاری در اینجا ندارم.

O یعنی تو فقط یک قربانی بودی؟ پس موفقیت خودت چه می‌شود؟

متأسفانه شرایط زندگی در ایتالیا با زندگی شخصی من سازگار نیست و دیگر نمی‌توانم بیش از این دوام بیاورم. البته این را قبول دارم که همه به فکر پیشرفت هستند، اما من تصمیم گرفته‌ام از تجربیاتم در مملکت خودم استفاده کنم.

O طوری حرف می‌زنی که بقیه از آمدن به اروپا مأیوس شوند.

اینجا جای حرفه‌ایها است. اینجا همه به فوتبال فکر می‌کنند. صبح فوتبال، ظهر فوتبال، شب فوتبال. به عبارتی همه چیز تحت‌الشعاع فوتبال قرار می‌گیرد.

O با وجود این فکر نمی‌کنی سقف ایران برای شمسایی پر شده باشد؟

نه! من همیشه علی دایی را الگو قرار می‌دهم. بازیکن همیشه باید نیاز به بازی کردن را احساس کند، من هم جایی که از آن به همه چیز رسیدم را فراموش نمی‌کنم.

O این بهانه به خاطر مشکلات مالی نیست؟

نه، اینجا از لحاظ مالی نسبت به ایران تفاوت زیادی دارد. درحال حاضر که فقط ۳ـ۴ هفته به پایان لیگ مانده، لاتزیو به فکر خرید بازیکن دیگری است و پول زیادی هم خرج می‌کند.

O پس دلیل برگشت تو چیست؟ شاید با مربی تیم به مشکل برخوردی؟

مربی قبلی مرا می‌شناخت و به همین خاطر جذبم کردند. با رفتن او هم هیچ مشکلی برای من به‌وجود نیامد. مربی جدید برزیلی هم از بازی من راضی است.

O با این شرایط چرا یک دفعه می‌خواهی همه چیز را بگذاری و برگردی ایران؟

من باید یک تصمیم جدی بگیرم که نمی‌توانم درباره آن حرفی بزنم.

O چه تصمیمی؟

درباره خانواده‌ام است، فعلاً چیزی نمی‌توانم بگویم.

O یعنی به خاطر خانواده‌ات برمی‌گردی؟

این کل ماجرا نیست، زانوی من کمی اذیتم می‌کند ولی نمی‌خواهم بزرگش کنم، چون به شرایطم در اینجا لطمه می‌زند.

O کمی هم راجع به سطح فوتسال در ایتالیا صحبت کن.

بهترینهای دنیا در ایتالیا جمع شده‌اند. اینجا مسابقات حرفه‌ای برگزار می‌شود. تمام بازیها در سطح بازیهای جام جهانی انجام می‌شود.

O این شرایط برای تو دشوار نیست؟

مسلماً در لاتزیو که بازیکنان اسم و رسم‌داری حضور دارند، نمی‌توانم مثل ایران راحت باشم، اما هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که من در ایتالیا فقط یک ایرانی نیستم، بلکه نماینده یک قاره هستم.

O آنجا هم از آن دریبل‌های زیبایت خبری هست؟

کم و بیش. البته اینجا همه تیم‌ها روی تاکتیک کار می‌کنند و هیچ کس نمی‌تواند پا را فراتر بگذارد. یعنی اگر کوچکترین حرکت اضافی انجام دهی، بازیکنان حریف فشار زیادی وارد می‌کنند.

O هنوز هم روی آن حرکت همیشگی گل می‌زنی؟ چرخش و بعد شوت به سمت دروازه؟

نه، اتفاقاً فکر کنم حداکثر یک یا دو گل به آن شکل زده باشم.

O راستی آنجا همه تو را می‌شناسند یا مثل بازیکنان معمولی با تو برخورد می‌کنند؟

اکثر بازیکنان ملی‌پوش ایتالیا من را می‌شناسند. به همین خاطر سفت و سخت جلوی من می‌ایستند. البته حالا اکثر بازیکنان حاضر در لیگ ایتالیا روی من شناخت پیدا کرده‌اند.

O پس حسابی دستت رو شده؟!

کار در ایتالیا خیلی با ایران متفاوت است. در ایران بهترین تیم‌ها مثل پرسپولیس یا استقلال با اینکه من را می‌شناختند، نمی‌توانستند مهارم کنند، ولی اینجا همه چیز فرق می‌کند.

> **متأسفانه شرایط زندگی در ایتالیا با زندگی شخصی من سازگار نیست و دیگر نمی‌توانم بیش از این دوام بیاورم**

O راحت مهارت می‌کنند؟

راحت که نه! ولی یک مرتبه می‌بینی چند نفر دورت را می‌گیرند. هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. آن‌وقت به این فکر می‌افتی که ای کاش در ایران بازی می‌کردی!

O خب، حالا کی تو را در ایران می‌بینیم؟

هنوز همه چیز برای بازگشتم قطعی نشده است. آخر فصل همه چیز مشخص می‌شود.

O از حیدریان چه خبر؟

بازی حیدریان در اینجا حسابی گل کرده و اگر قصد ماندن در ایتالیا را داشته باشد، فصل آینده در دسته اول بازی خواهد کرد، چون خیلی از تیم‌ها خواهان او هستند.

O به عنوان آخرین سؤال فکر می‌کنی، فاصله فوتسال ما با فوتسال ایتالیا چقدر باشد؟

این فاصله شاید در بازی مستقیم ایران و ایتالیا فقط ۲ـ۳ گل اختلاف باشد، اما برای جبران همین ۲ـ۳ گل باید حداکثر ده سال تلاش کنیم، چون به نظر می‌رسد آنها خیلی جلوتر از ما باشند.

بحث داغ صندلی داغ در سال جدید جدی است

هر کس مدرک ندارد، روی نیمکت ننشیند!

به دست آوردن مدرک مربیگری «آ» زیاد طول نمی‌کشد، فقط کافی است ۲ـ۳ هفته سر کلاس بنشینید تا یک عدد از آن را داخل جیبتان بگذارند.

حدود دو سال پیش بود که فدراسیون، داشتن مدرک «آ» را برای مربیان لیگ برتر الزامی اعلام کرد، اما بلافاصله بحثهای حاشیه‌ای جای اصل مطلب را گرفت و قضیه به فراموشی سپرده شد، ولی امسال یکی از بحثهای داغ و جنجالی فوتبال ما همین خواهد بود، شک نکنید!

مشکل اصلی اینجاست که مربیانی که سالها روی نیمکت تیم‌های ایرانی نشسته‌اند، حاضر نمی‌شوند تا برای به دست آوردن مجدد جایگاهی که موی خود را در آن سپید کرده‌اند، سر کلاس بنشینند. مربیانی نظیر پروین و پورحیدری مدرک افتخاری گرفتند و بقیه هم بدون مدرک آمدن وسط گود، انگار نه انگار که اصلاً چنین بحثی وجود داشته است.

اواخر سال گذشته، وقتی قرار شد یکی از همین کلاسها در ساختمان پروژه گل با تدریس فریدون معینی و مسعود اقبالی برگزار شود، فقط از جمع مربیان لیگی فرشاد پیوس حاضر شد در آن شرکت کند تا حداقل این کلاس از وجود چهره‌های معروف بی‌بهره نماند.

حالا در آستانه پایان سومین دوره لیگ حرفه‌ای، فدراسیون فوتبال و شخص دادکان قصد دارند قانون معروف «هر کس مدرک «آ» ندارد به عنوان سرمربی روی نیمکت ننشیند!» را برای چهارمین دوره لیگ به میان بکشند. بدین ترتیب اگر تغییری در کادر مربیگری تیم‌ها رخ ندهد! هشت مربی از لیگ برتر باید از حالا به دنبال کلاسهای جبرانی بگردند. مربیانی نظیر حجازی، قلعه‌نوعی، فیروز کریمی، فرهاد کاظمی، غلام پیروانی، احمدزاده و...

در این جمع باید دید کدامیک مدرکی زیر دیپلم دارند، چون گویا طبق قانون کسانی که دیپلم ندارند، حق شرکت در کلاسهای مربیگری «آ» را هم ندارند! بیچاره مربیان بی‌سواد!

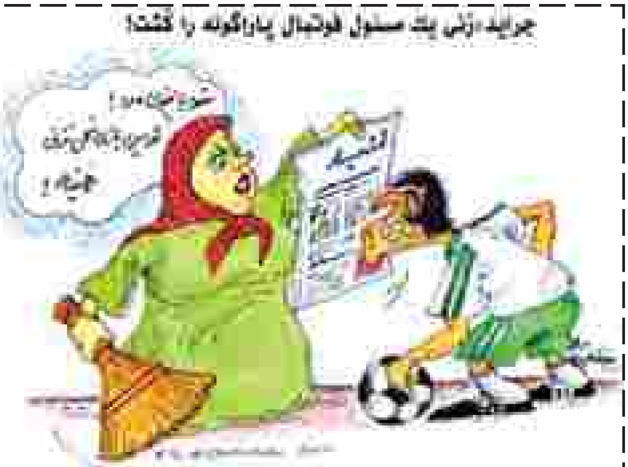
جراید: زنی یک مسئول فوتبال پاراگوئه را کشت!

«ف» مثل «فاجعه»

عاقبت استفاده نکردن از مربی متخصص

بدون مقدمه و بدون شک باید اعتراف کرد که فاجعه بود. کسب دو شکست متوالی خانگی و خارج از خانه توسط تیم آقای مایلی‌کهن خیلی بیشتر از تساوی تیم ملی بزرگسالان کره جنوبی مقابل مالدیو فاجعه تلقی می‌شود. با وجود این کره‌ایها در واکنش به آن فاجعه، مربی مشهور پرتغالی خود را از کار برکنار می‌کنند. و ما اینجا باید به قدری دست به عصا حرکت کنیم که مبادا بار دیگر تمام کاسه و کوزه‌ها بر سر مطبوعات ورزشی شکسته شود.

از خودمان می‌پرسیم، آیا روزنامه‌ای که قرار است به زودی توسط رئیس محترم فدراسیون فوتبال منتشر شود، در واکنش به این شکست‌ها می‌تواند طبق ادعای جناب دادکان، باز هم در حمایت از تیم ملی تیترهای حماسی بزند؟!

واقعاً دلیلی برای ادامه حمایت از تیمی که قرار بود «امید» این مرزوبوم باشد، وجود دارد؟ با بهترین تیم ۲۵ سال اخیر امیدهایمان رفتیم و در مقابل دو مدعی شرقی گروه، بدون خلق حتی یک موقعیت مسلم گلزنی بازی را واگذار کردیم تا خیلی راحت‌تر از آنچه فکرش را بکنید به تیم نخودی گروه مرگ تبدیل شویم!

بله، باید اذعان کرد که این یک فاجعه است.

مگر آنکه سرمربی تیم ملی امید ـ همان کسی که این تیم را بهترین تیم امید ایران نمی‌داند ـ تعریف دیگری از واژه «فاجعه» در ذهن داشته باشد.

وقتی می‌بینیم تیم ملی امید ایران برای نفوذ به خط دفاعی حریف فقط و فقط به اوتهای دستی علی علیزاده و تکرار تجربه غلام پیروانی در فجرسپاسی امید بسته است، وقتی می‌بینیم بازیکنان خلاق و سرنوشت‌سازی همچون مبعلی، برهانی، نویدکیا و... در چارچوب تفکرات بسیار احتیاط‌آمیز سرمربی تیم از ارائه نیمی از تواناییهای خود عاجزند و این ناکامیها توسط تیم‌های باشگاهی درجه چندم ایران هم می‌توانست رقم بخورد، به این نتیجه می‌رسیم که اطلاق واژه فاجعه به این نتایج تنها به کار تسکین احساسات جریحه‌دار هواداران تیم ملی می‌آید.

متاءسفانه یا خوشبختانه، تجربه به‌کارگیری مربیان متعهد به جای مربیان متخصص در تیم‌های ملی برای بار «چندم» به بن‌بست خورد و فوتبال ملی ما باز هم در دریای خود ساخته تصمیم‌گیریهای غلط رؤسایش غرق شد.

حالا چهار سال دیگر باید بنشینیم، تا وقت آن برسد که بنویسیم، طلسم ۳۲ ساله راهیابی به المپیک شکست!

آنکس که جرأت کارهای شایسته دارد، انسان است • شکسپیر

روستایی ۲۰ میلیون پوندی

انتقال ۲۰ میلیون پوندی این جوان گمنام ۲۰ ساله، چشمان زیادی را متوجه هایبری لندن کرد. «ریس» کیست؟! چه ویژگی‌هایی دارد که اکنون باشگاهی که به خست در خرید بازیکن مشهور شده، رقمی بالاتر از رقم انتقال ستارگان مشهوری چون رونالدینیو و بکام را برای جذب او پرداخته؟! آنچه درپی می‌آید برگردان گزارش مجله یوفا (در مورد «خوزه آنتونیو ریس کالدرون» به نگارش اندی هال است که به همت همکارمان **ف.قنبری** به فارسی ترجمه شده است.

رییس و ریس

مهمترین چیزی که می‌توان درباره «خوزه آنتونیو ریس» قهرمانی بومی شهر سویل و مهاجم کلیدی آرسنال گفت این است که او این روزها در کانون توجه است، کسی که «خوزه ماریادل‌نیرو» رئیس باشگاه سویا در موردش گفت: «فروشش ناراحت‌کننده‌ترین چیزی بود که تا به‌حال مجبور به آن شده‌ایم». ریس در پاسخ رئیس گفت: «من این باشگاه را درحالی ترک می‌کنم که از صمیم قلب آن را دوست دارم.»

از آندولسی هوادار تا سویلی کلیدی

او روز اول سپتامبر ۱۹۸۳ در دهکده آندویسن از توابع آتورا متولد شد. ریس در دوران کودکی و نوجوانی از هواداران باشگاه سویا بود. شهرت جهشی‌اش از سال ۱۹۹۹ وقتی در شانزده سالگی برای حضور در تیم بزرگسالان سویا انتخاب شد، آغاز شد و پس از کمتر از یک سال با ظهور مقتدرانه در بازی با رئال سارگوسا (۳۰ ژانویه ۲۰۰۰) در ردیف سایر بازیکنان قرار گرفت تا سرانجام در دومین ماه سال ۲۰۰۱ این جوان عضو ثابت تیم اول سویا شد.

گلوله اسپانیایی

یکی از شاخصه‌های بسیار حیرت‌آور ریس، سرعت انفجاری اوست. چنین خصیصه‌ای شاید در لالیگای اسپانیا فقط در رونالدو و ساموئل اتوئو مشاهده شده است. خون لوییس ردوندو مدافع راست سویا در موردش می‌گوید: «همین که او می‌گریزد مثل یک گلوله می‌رود!» قدرت دریبل‌زنی این بازیکن و دویدنهای مارپیچش او را به کابوسی برای مدافعان حریف مبدل ساخته است. آنتونیو روماریو دوست نزدیک او و هم‌تیمی سابقش در سویا گفت: «او بازیکن مخوفی است و اگر برای مدتی این روزهای خوب ادامه داشته باشد، دیگر هیچ کس جلودارش نیست.»

> **قدرت دریبل‌زنی این بازیکن و دویدنهای مارپیچش او را به کابوسی برای مدافعان حریف مبدل ساخته است**

مهره محبوب

ریس در کنار همردیفانش سرجیو گارسیا، فرناندوتورس و خاویر پورتیو در صف نخست نسل جدید فوتبالیست‌های اسپانیایی قرار دارد. محبوبیت او در میان تماشاچیان و نیز همقطارانش دلیلی بر این مدعاست. پس از بردن رئال وایادولید در ۲۵ نوامبر ۲۰۰۱، فرانسیسکو گایاردو یکی از هم‌تیمی‌هایش، این پیروزی را با بوسه بر پای ریس جشن گرفت. برخی از باشگاههای برتر اروپا درست از زمانی که او سه سال پیش در صحنه ظاهر شد، به دنبال او بوده‌اند و مسوولان استعدادشناسی آرسنال، طی بیش از دو فصل گذشته، مشتاقانه درپی ریس هستند.

ظهور خیره‌کننده

در مقطعی، ریس بسیار خوب عمل کرد و این به میزان بسیاری بر ارزشش افزود. در ماه اکتبر و در چارچوب رقابتهای مقدماتی یورو ۲۰۰۴، اسپانیا با ارمنستان بازی می‌کرد و ریس در نیمه بازی به‌جای ویسنته رودریگز وارد میدان شد تا بازی را دگرگون کند. او حریفان را با دویدن به گوش چپ زمین به خط‌های کناری کشاند و با انجام حرکات حیرت‌آور به‌ستوه آورد و سپس با دو حرکت ناگهانی طی چهار دقیقه دو گل زد تا درنهایت بر پیروزی ۴-۰ اسپانیا مهر تأیید زند.

تحقیر رئال‌مادرید

سپس در ۹ نوامبر رئال مادرید بدون روبرتو کارلوس و فرانسیسکو پاول مقابل سویا قرار گرفت. ریس و داریو سیلوا خط دفاع مادرید را گسستند و پس از کمتر از نیم ساعت، سویا ۳ بر صفر جلو افتاد. مادرید، روبن گونسالس مدافع گیج‌شده خود را کنار گذاشت اما درنهایت ۴ بر یک باخت. یاکیم سانچس از رئال بتیس در مورد ریس می‌گوید: «او همه کار می‌کند، بسیار خوب عمل می‌کند و خیلی سریع توپ را می‌گیرد. او خطرناک است.» یاکیم کایاروش اضافه کرد: «او قوی و فرز است، با کمی تجربه بیشتر، یکی از بازیکنان سطح جهانی خواهد بود.» بنابراین آیا تیم سویا می‌تواند ریسک از دست دادن چنین فرد بااستعدادی را انجام دهد؟ مطمئناً حضور آنتونیو، داریو سیلوا و خولیو باتیستا درکنار پدیده اخیر دانیال آلوس که همسن ریس است، موجب خوش‌بینی است.

ریس قول داده است به سویا بازگردد، گرچه بسیاری در لندن امیدوارند که بازگشت او چندین سال طول بکشد.

■

تصویر هفته

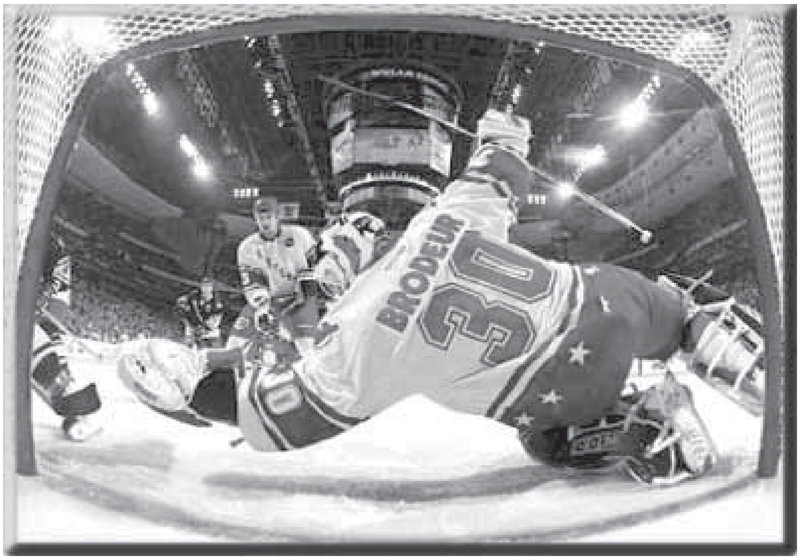

از این نما – NHL

با بدست آوردن مقام پنجم در میان شش کشور در مسابقات جام جهانی کشتی

زنگ خطر برای کشتی به صدا درآمد

این دوره از مسابقات برای اولین بار به شیوه‌ای «من درآوردی» و خلق‌الساعه انجام شد و داوریها هم در سطحی نازل صورت گرفت، اما همه این موارد می‌تواند بهانه‌ای مناسب برای نمایش ضعیف کشتی ایران در آستانه بازیهای المپیک تلقی شود...

غیبت قهرمان جهان

مسابقات جام جهانی کشتی که همه ساله میان شش کشور برتر جهان به شکل مبارزه تیم به تیم انجام می‌گیرد، این بار با چند تفاوت عمده در کشور آذربایجان برگزار شد. اولین تفاوت در میزبانی مسابقات بود که به غیر از دو یا سه مورد، همواره ایالات متحده آمریکا میزبان جام جهانی کشتی را برعهده داشته است، اما این بار به دلایلی نامعلوم میزبانی به آذربایجان داده شد.

تفاوت دیگر در نحوه انجام مسابقات بود، بدین ترتیب که همه ساله شش تیم کشتی برتر جهان به صورت دوره‌ای با یکدیگر مبارزه می‌کردند و هر تیم با پنج شرکت‌کننده دیگر دست و پنجه نرم می‌کرد، اما این بار با پیروی از یک سیستم من‌درآوردی، شش تیم شرکت‌کننده به دو گروه تقسیم شدند و در هر گروه سه کشور قرار گرفتند که این شکل هم از هیجان رقابتها کاسته بود و هم اینکه در پایان قهرمان واقعی و تیم برتر به‌راستی شناسایی نشد.

و سرانجام هم برای اولین بار در تاریخ این مسابقات از قهرمان و نایب قهرمان جهان یعنی گرجستان و آمریکا که در مسابقات جهانی کشتی در نیویورک مقامهای اول و دوم را به دست آورده بودند، خبری نبود و به‌جای آنها از کانادا و آفریقای جنوبی که درمیان بیست کشور برتر کشتی جهان جایی ندارند، دعوت به عمل آمده بود، این درحالی است که ترکیه، اوکراین، بلغارستان، کره جنوبی، ژاپن و حتی مغولستان، قزاقستان و ازبکستان می‌توانستند به مراتب جانشینان محق‌تری تلقی شوند.

گروه‌بندی عجیب

اما فهرست عجایب در این دوره از مسابقات به موارد ذکرشده محدود نمی‌شد. در گروه‌بندی که انجام شد در برابر تعجب کارشناسان کشتی و همه جهان و سکوت توطئه‌وار مقامات فیلا (فدراسیون بین‌المللی کشتی)، میزبان یعنی جمهوری آذربایجان خود را در کنار کانادا و آفریقای جنوبی در یک گروه قرار داد و سه قدرت سنتی کشتی جهان یعنی روسیه، ایران و کوبا در گروه دیگر در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

احتیاجی به هیچ‌گونه نبوغ یا مغز محاسبه‌گر در مقوله فیزیک اتمی نبود تا دلیل چنین گروه‌بندی را پیدا کند. خیلی ساده، میزبان مسابقات (آذربایجان) تمایل نداشت تا قبل از فینال مسابقات، با هیچ‌یک از قدرتهای مرسوم کشتی جهان روبرو شود و در نتیجه خود را با ابرقدرتهای کشتی چون کانادا و آفریقای جنوبی در یک گروه قرار داد!

زهی خیال باطل!

تمام موارد ذکر شد و اگرچه چندان معقول به نظر نمی‌رسید و البته باید داوریهای مساءله‌دار و ناعادلانه را نیز به آنها اضافه کرد، اما کشتی ایران از چنان صلابت و پشتوانه‌ای برخوردار است که قاعدتاً نباید بیدی باشد که در برابر چنین بادهایی بلرزد، درحالی که متاءسفانه نمایش کشتی ایران به هیچ‌وجه در حد و اندازه‌هایی که از آن انتظار می‌رفت نبود. و با دیدن اسامی برخی از بهترین کشتی‌گیران و استعدادهای ایران و جهان در تیم اعزامی از ایران جای داشتند. مانند: اصلانی، جوکار، بذری، حبیبی، خدایی، حیدری و رضایی می‌توان این جمله را گفت که اینها نامهایی نیستند که بتوان از کنار آنها با بی‌اعتنایی عبور کرد.

البته ایران در اولین دیدار با تیم ملی کشتی روسیه روبرو شد و از هفت وزن این مسابقه روسها در چهار وزن و ایران در سه وزن به پیروزی رسیدند. اما بنابر قوانین حاکم بر مسابقات امتیازات فنی به‌گونه‌ای بود که ایران از نظر تیمی با حداقل اختلاف برنده اعلام شد. اگرچه ما در چهار وزن بازنده بودیم، اما باز هم امیدواریهایی به دست آمده بود تا به آنچه استحقاق داریم برسیم و به نظر نمی‌رسید که تیمی قویتر از روسیه در مسابقات حضور داشته باشد تا در برابر تیم کشتی ایران ایستادگی کند، به دلیل آنکه روسها به‌راحتی تیم کشتی کوبا را نیز شکست داده بودند، اما زهی خیال باطل!

شکست غیرمنتظره

در مسابقه بعدی هم تیم ملی کشتی ایران پرانتقاد ظاهر شد و این بار هم در پنج وزن مغلوب حریف گشت، اما برخلاف مسابقه با روسیه این بار دیگر امتیازات فنی به ما کمکی نکرد و با اختلاف زیاد مغلوب کوبا شدیم. این شکست باعث شد که تیم کشتی ایران در گروه خود به ته جدول سقوط کند و درمیان سه تیم به مقام سوم برسد!

روسیه به ناگهان با کسب مقام اول گروه در برابر تیم کشتی آذربایجان ـ البته همان‌گونه که انتظار می‌رفت ـ قرار گرفت تا تکلیف قهرمان مسابقات مشخص شود. و در مسابقه‌ای که بنا به قول اکثریت کارشناسان کشتی مشکوک به نظر می‌رسید، قافیه را به آذربایجان باخت و این آذربایجان بود که در میان حیرت همگان به مقام قهرمانی جام جهانی کشتی رسید. اما آنچه که حتی تعجب بیشتر دست‌اندرکاران کشتی در ایران و جهان را باعث شده بود، نمایش تیم ملی کشتی آزاد ایران بود که در آستانه مسابقات المپیک ۲۰۰۴ در آتن درمیان شش تیم شرکت‌کننده و در غیاب قهرمان و نایب قهرمان جهان به مقام پنجم رسید و درواقع تنها آفریقای جنوبی را پشت سر گذاشت!

زنگ خطر

این نتیجه و این نمایش بدون تردید زنگ خطر را برای کشتی ما در آستانه المپیک به صدا درآورده است، چون در المپیک قدرتهای به مراتب برتری از آنچه که در این دوره از مسابقات حضور داشتند، شرکت خواهند کرد، مانند آمریکا، ترکیه، کره جنوبی و شمالی، گرجستان، اوکراین، ژاپن، بلغارستان و قدرتهای دیگر که به میزان بضاعت خود برای مدالهای المپیک نقشه کشیده‌اند و ما که در میدان کوچک آذربایجان از مجموع چهارده کشتی گرفته شده، در نه کشتی مغلوب و وقتی در پنج کشتی برنده بودیم، چگونه می‌خواهیم در میدان سخت و شلوغ المپیک بر حریفان قدر خود غلبه کنیم؟ و با توجه به اینکه تیم کشتی ایران در المپیک با حداکثر یک تغییر همین تیمی خواهد بود که در آذربایجان به مقام پنجم رسید، این زنگ خطر به‌مراتب رساتر به گوش می‌رسد.

توجه به نقاط ضعف

در زمان باقی‌مانده تا المپیک به آنچه که باید توجه شود نقاط منفی است که در کشتی‌گیران ما مشهود بود، بخصوص در دو زمینه نفس و قدرت بدنی و درواقع با توجه به اینکه کشتی‌گیران ما به آسانی امتیازات اولیه را به دست می‌آوردند و هرچه که به پایان مبارزه نزدیک می‌شدیم امتیازات به دست آمده را از کف می‌دادند.

این نشان از مشکل آمادگی بدنی و کمبود نفس در کشتی‌گیران ملی‌پوش ما می‌دهد و باید هرچه زودتر با توجه به تجربیات آقای برزگر مربی پرکار تیم ملی کشتی آزاد ایران، اقدامی عاجل در این باره صورت گیرد تا ورزش اول ما به آنچه که استحقاق دارد در میدان المپیک دست یابد. بدون تردید چنین افتخاری دور از دسترس پهلوانان ما نیست!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

کنم، به همین علت دست به هر کاری می‌زدم تا دوباره به وضع سابق برگردم. البته این کار هم به‌راحتی انجام نمی‌شد. گاه تعقیب و گریز داشتم، اما گیر نیفتاده بودم و همین باعث شد تصور کنم که همیشه می‌شود خلاف کرد و از چنگ قانون فرار کرد.

اما یک روز با خودم فکر کردم اگر در یکی از این جابجا کردنها گیر بیفتم و زندان بروم با وجود اینکه هیچ منبع درآمد دیگری هم ندارم و پس‌اندازی هم نکرده‌ایم، تکلیف زن و بچه‌ام چه می‌شود؟ شاید هم این فکر انگیزه‌ای شد که از کرمان به تهران بیاییم و دوباره زندگی را در شهر خودمان از سر بگیریم.

در تهران هم مدتی ماشین سرقتی زیر پایم بود و با آن کار می‌کردم، تا اینکه به خاطر همان ماشین گیر افتادم. ماجرا از این قرار بود که ایست بازرسی مرا متوقف کرد و کارت ماشین را خواست، وقتی کارت را ارائه کردم، متوجه شدند جعلی است و چون ماشین مال کرج بود، مرا به آنجا فرستادند. وقتی صاحب ماشین برای تحویل آن آمد، گفتم که ماشین را من سرقت نکرده‌ام و با کسی عوض کردم. او هم رضایت داد و من پس از تحمل دو ماه حبس از زندان آزاد شدم، اما در همان دو ماه هم با عده‌ای خلافکار آشنا شدم و از آنها چیزهایی یاد گرفتم. بعد از آزادی باز هم وارد کار چوب شدم، اما از آنجا که ناچار بودم شراکتی کار کنم، مدام دچار مشکل می‌شدم، یا حساب و کتابها با هم نمی‌خواند و یا مخارج جور درنمی‌آمد. ناچار بودم بیرون بیایم. حالا دیگر برایم ثابت شده بود که بدون خلاف نمی‌توانم زندگی کنم و اموراتمان پیش نمی‌رود. و این درحالی بود که من هنوز تریاک مصرف می‌کردم، البته مقدار آن زیاد نبود، ولی به هرحال اعتیاد پیدا کرده بودم!

تابستان سال ۸۰ بود و من برای طلب وصولی که از یکی از نمایشگاه‌داران مشهد داشتم، راهی مشهد شدم، اما طرف حساب چون سالها از تحویل گرفتن اجناس گذشته بود، زیربار نرفت و تمام بدهی‌اش را نپرداخت، بلکه فقط مقداری را پرداخت. من هم برای آنکه آن را جبران کنم، با پولها تریاک خریدم تا به تهران بیاورم. وقتی به تهران رسیدم و در ترمینال جنوب از اتوبوس پیاده شدم، مأمورها به من مشکوک شدند و بعد از بازرسی بدنی تریاکها را که تقریباً نیم کیلو می‌شد، کشف کردند و برای دومین مرتبه راهی زندان شدم. این بار به ۶ ماه حبس و ۴۵۰ هزار تومان جریمه نقدی محکوم شدم.

بعد از تحمل دو حبس، خلاف برایم عادی شده بود. دیگر هیچ ترسی از خلاف کردن نداشتم و به‌راحتی به هر کاری دست می‌زدم و برای بدست آوردن آنچه نداشتم، به راحت‌ترین راه متوسل می‌شدم. مدتها بود که ماشین نداشتم. و این برایم عذاب‌آور بود. همه اقوام همیشه مرا با ماشین دیده بودند. دوستانم می‌دانستند که در خانواده ما همیشه ماشین بوده. این برایم خجالت‌آور بود که با پای پیاده و یا تاکسی نزد کسانی که مرا می‌شناسند، رفت و آمد کنم. حاضر بودم با ماشین مرا ببینند، حتی اگر آن ماشین سرقتی باشد! به همین منظور مدتها بود مترصد فرصت بودم تا از جایی یک ماشین سرقت کنم. تا اینکه یک روز که در یکی از شهرکهای جاده مخصوص کرج قدم می‌زدم، پرایدی را دیدم که بدون دزدگیر در گوشه‌ای پارک شده بود. به سرعت با یک سیم مفتولی در ماشین را باز کردم و پس از آنکه سوئیچ آن را یکسره کردم، سوار ماشین شده و از آنجا دور شدم. بعد هم در یک جای مناسب اعداد ۳ و ۲ پلاک را کوبیده و صاف کرده و تبدیل به عدد یک کردم و برای آنکه جای ضربه‌های کوبیده شده روی پلاک مشخص نشود، همان قسمت‌ها را مجدد پرچ کرده و واشر انداختم. حدود یک ماه و نیم با آن ماشین کار می‌کردم. صبح‌ها از ساعت پنج تا ده در مسیر تهران به گوهردشت کرج و بالعکس مسافرکشی می‌کردم و در همین زمان حدود روزی هزار تومان کار می‌کردم و خرج خانواده‌ام را درمی‌آوردم. می‌دانستم تا موقعی که ماشین زیر پایم است به هیچ خلاف دیگری دست نخواهم زد، چرا که هم ماشین زیر پایم بود و هم خرج زندگی را درمی‌آوردم. یک ماه و نیم از سرقت ماشین می‌گذشت که یکی از دوستان قدیم مرا دعوت کرد تا در جشنی که در رشت داشتند شرکت کنم. من هم روز جمعه عازم شمال شدم، البته تعدادی هم مسافر سوار کردم تا خرج سفر دربیاید.

تصمیم داشتم شب را همانجا بمانم و روز بعد تعدادی مسافر سوار کنم و به تهران برگردم. شب از نیمه گذشته بود و جشن همچنان ادامه داشت که ناگهان مأمورها وارد خانه شدند و همه را دستگیر کردند و بردند.

حدود ۸ـ۷ ماه ترکیه بودیم، در این مدت من و همسرم خیلی تلاش کردیم تا از طریق سازمان ملل به عنوان پناهنده به آمریکا برویم، اما گویی بخت ما طلسم شده بود، چرا که هرچه بیشتر تلاش کردیم، کمتر نتیجه گرفتیم و وقتی تمام نقدینگی‌مان تمام شد و نتوانستیم هیچ کاری انجام دهیم، تصمیم گرفتیم...

در پاسگاه افسر تجسس به پلاک ماشین من مشکوک می‌شود و بعد از درآوردن آن متوجه دستکاری پلاک می‌شوند و بلافاصله مرا به زندان استان گیلان منتقل می‌کنند. حدود دو ماه و نیم در زندان لاکان رشت بودم. بعد از آن مرا به تهران فرستادند و حدود یک هفته در آگاهی بازداشت بودم و بعد هم از آنجا مرا فرستادند زندان قصر و درحال حاضر حدود چهار ماه است در زندان بلاتکلیف هستم.

همسرم تازه متوجه شده که در این مدت من چه کار می‌کردم. درحال حاضر منزل مادرش زندگی می‌کند تا تکلیف من روشن شود. البته من مطمئن هستم که اگر آزاد شوم چون پولی ندارم تا کار و کاسبی را شروع کنم، باز هم مجبورم خلاف کنم. خصوصاً حالا که دیگر خبره شده‌ام و همه خلافها را یاد گرفته‌ام. حتی خانه‌رویی را هم یاد گرفته‌ام و فهمیده‌ام چطور با کار خلاف می‌توان کمبودهای زندگی را جبران کرد! و این درحالی است که اگر دو ـ سه میلیون داشته باشم تا کارگاهی را اجاره کنم و چند میلیون هم جنس بخرم، خودم و حداقل ۲۰ نفر دیگر می‌توانند از کنارم نان بخورند، اما چه کسی می‌تواند ده ـ بیست میلیون پول دراختیار کسی بگذارد که هیچ چیز ندارد؟

پس ناچارم یعنی تصمیم دارم از روی ناچاری بیرون که رفتم دست آخر را بازی کنم. اگر بردم زن و بچه‌ام را برمی‌دارم و می‌روم در گوشه‌ای زندگی می‌کنم و اگر باختم، راهی ندارم جز آنکه بار دیگر امتحان کنم!

من برای آنکه زن و بچه‌ام به هرچه آرزو دارند برسند، حاضرم هر کاری بکنم! حتی اگر آنها مخالف باشند، اما من نمی‌خواهم درد نداری را دوباره بچشم. من دوست دارم در رفاه کامل باشم و به هرچه اراده می‌کنم، دست یابم. اگرچه هنرم می‌تواند درآمدزا باشد، اما تا وقتی پشتوانه مالی ندارد، هیچ سودی برای من نخواهد داشت. من نمی‌خواهم تمام عمرم را در حسرت و محرومیت سپری کنم. من آنقدر تلاش خواهم کرد تا دوباره همسرم و دخترم در رفاه کامل زندگی کنند. حتی اگر به بدترین کارها متوسل شوم.

■

O در پرانتز:

(متأسفانه این مرد برای به دست آوردن آنچه که ندارد، بدترین راهها را انتخاب کرده، راهی که پایانش جز نیستی و نابودی نیست. او درمیان حرفهایش بارها و بارها تکرار کرد که برای رسیدن به رفاه حاضر است به هر راهی متوسل شود، اما از این غافل است رفاهی که آرامش و آسایش روحی و روانی ندارد، پشیزی نمی‌ارزد. مطمئناً همسر و فرزند او حاضر نیستند بر روی فرشهای ابریشمینی راه بروند که تار و پود آن را از دزدی و مواد مخدر بافته‌اند. او یک بار از صفر شروع کردن را تجربه کرده بود، و می‌دانست مال حلال با تلاش در عرض مدت کوتاهی چگونه افزایش می‌یابد، می‌توانست بار دیگر همان راه را تجربه کند.

همه ما بارها کسانی را دیده‌ایم که از اوج، سقوط کرده‌اند، تاجران موفقی که به هر دلیلی دستخوش مشکلات اقتصادی می‌شوند و ناگهان به ورشکستگی مبتلا می‌شوند، اما بار دیگر دست بر زانو گذاشته و خود را از خاک بلند می‌کنند، حتی دوباره خود را به بالاتر از آنچه بوده‌اند می‌رسانند. اگر او آن روزهایی که به قول خودش ریخت و پاشهای میلیونی داشت، اندکی به آینده می‌اندیشید و اندکی از آن ریخت و پاشها را در جایی پس‌انداز می‌کرد، شاید وقتی دچار مشکل شد، زودتر و راحت‌تر می‌توانست خودش را جمع و جور کند، اما او اکنون فقط به کوتاهترین و راحت‌ترین راه می‌اندیشد، او به لقمه‌ای که برای فرزندش خواهد برد تا جسم و روح او را پرورش دهد نمی‌اندیشد، فقط می‌خواهد بهترین باشد. این درحالی است که هرگز به احساس دختر ۸ ساله‌اش نمی‌اندیشد که وقتی همکلاسان خود را می‌بیند که دست در دست پدر خود به مدرسه می‌آیند، دچار چه حالتی می‌شود و حتی از مرور زندانی بودن پدرش در ذهنش خجالت می‌کشد! آیا داشتن یک زندگی مرفه و یک پدر خلافکار و همیشه زندانی آنقدر شیرین است که او داغ سه سوءسابقه را بر پیشانی‌اش حک کرده است؟)

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

کابوسنامه

من تألیفات: امیر عنصر المبایلی معلوم الحال، کابوس بن مزد بگیر بن زیاد از خاندان زیادی

چنین گوید جمع‌کنندهٔ این اراجیف، امیر عنصرالمبایلی معلوم‌الحال، کابوس‌بن مزدبگیر بن زیادی با فرزند خویش سیامک المسمی به سیا. بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعف قوا غالب. و زهوار این تخته بند عنقریب از چهار جهت در خواهد رفت، در رفتنی.

در رفتن زهوار من، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که تنبان می‌رود

حالیه دیر گاهی است نشاط عهد شبات رفته و رخوت کهولت عارض گشته. بی‌نیرویی و بی‌توشی امانم بریده و رنگ متالیک عمر از رخساره‌ام پریده. نه نای کتابت مانده و نی تاب فعالیت.

پس ای پسر! پندهایم را به گوش دار و به هوش دار. من به زودی خواهم برفت و تو نیز فی‌آتیه النزدیک[!] براثر بخواهی آمد. پس:

دم را به گاز دار و غنیمت شمار عمر
کانان که رفته‌اند خراب همین دمند

بدان ای پسر که سرشت مردمان این زمانه چنان آمد که به دو گونه عمر بگذارند و طی معیشت کنند: یک عده از سر عده‌ای دیگر کلاه بردارند و زمانی نگذرد که آن عدهٔ دیگر کلاه از سر این عده بردارند. و تو باید چنان زندگانی کنی که سزای تخمهٔ(۱) بزرگ و شریف ماست. در غیر این حال، زینهار که ایام عمرت تباه گردد و پر آه شود. و در این معنا اکابر قوم فرموده‌اند:

هر دم از عمر می‌رود نَفَسی
پای لقش، اگر نمانده بسی

آگاه باش ای پسر، که تو را آقازاده نامند، نه دول آسیاب! تو از هر دو سوی، کریم‌الطرفین می‌باشی و باید که هر جای روی، پس فی‌المجلس قدر بینی و بر اتوبان صدر نشینی. فلذا قدر و قیمت نژاد خویش بشناس و از گم بودگان مباش که هر که در این روزگار ضعیف اوفتد، پس خلق در وی اوفتد و چنانش کند که رَب و رُب خویش را از خاطر فرامُش دارد. پس تا دیگران فاتحه‌ات را نخوانده‌اند، در قرائت فاتحه دیگران تعجیل کن و بدان که این عجالت نه از اعمال شیطان است، که شیطان، در این میانه خرش به چند بوده باشد؟ ابلیس بتواند جلو همان بندگی ما را بگیرد، کاری کرده است کارستان.

بیت:

ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم
یک دم نشد بی‌سرخر زندگی کنیم

◀**حکایت**: چنان شنودم که میرزا فشمشم نامی به قصد حاجی شدن آهنگ حج ساز کرد. پس در آن روز که بر حجره اولی سنگ می‌زد و رمی جمرات می‌کرد، به ناگاه شیطان به طریقه دیجیتال بر وی ظاهر بشد و با وی به تکدر خاطر گفت: «اخوی، تو دیگر چرا؟...» پس سنگ‌زننده را ندا درداد که:

بیگانه اگر سنگ زند، حرفی نیست
من در عجبم دوست چرا می‌زندم

پس حاج میرزا فشمشم این بشنود و قالب تهی کرد و اگر رنگ خون زرد بوده باشد، پس هر آینه افزون از حد از وی خون خارج بشد، چندان که به پیمانه نیز ناید.

هشیار باش ای پسر که دنیای لامذهب جای خواب نیست. خواب را اخوی مرگ گویند. و تو چنان مباش که اگر دنیا را آب برد، فی‌الجمله تو را خواب. خواب اندک از فشار خون باشد و خواب بسیار از گشادی جات. پس هرگز در بستر باز و گشاده مخواب و جای خود را تا توانی تنگ گیر. چندان که پیوسته از لحد یادت آید و خواب از همه‌جات درآید.

◀**حکایت**: یکی از حکما را شنیدستم که هر وعده دو مِن مرغ و مسما بخوردی و تا لنگهٔ ظهر بخسبیدی. چونان که از وی در سبب زیادت آن بپرسیدند، گفت: ما را ازین دست کرامات بسیار است. همه چیز حکما را با عوام تفاوتهاست. و بزرگان گفته‌اند: «شورت الحکماء اَطول من تُنبان الجهال». و آنگاه چنین انشاد بفرمود:

خواب اصحاب کهف چرت من است
آب دریای نیل قورت من است

زنهار ای پسر از رفیق ناباب! با کسی باب مرافقت باز کن که با تو از در موافقت داخل شود. با ابناء ضعیف زمانه مجالست مکن که چون درِ ورطهٔ اضمحلال و زوال اوفتد، به حکم «الغریق یَتَچسب بکل حشیش»، لنگ تو را آن‌چنان چسبد که گفتی ول کن معامله نخواهد بود. پس چندان که تانی گلیم خویش از موج خیز حادثات بیرون بر و کلاه خویش را به شدت چسب. مشکلات خلق را به خدای خلق حوالت ده تا چنان به رودربایستی بیفتد که به اضطرار گره از کار ایشان بگشاید.

اگر بینی که نابینا و چاه است
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

و اما ای پسر! تجرد بددردی است اما از تأهل بدتر نیست. پس میان بد و بدتر، بد را انتخاب کن که خاتمیون گفتند: «انتخاب حق همه است». و بدان عاقل آن نیست که از میان بد و خوب، خوب را برگزیند، بل عاقل آن است که از ما بین خیر و شر، «خیرالشرین» را بگزیند. پس ای پسر، تا توانی زن مستان که خود کرده را تدبیر نیست. و اگر هم خواهی زن بستانی، پس عجله مکن که از هول حلیم در چاه ویل نیفتی و آنگاه که از تک و تا افتی، با دو چشم سر بینی که کلاهی سرت رفته تا بینی. بیت:

به جای زن خوب فرمانبرِ پارسا
زنی گیرت آمد کذا و کذا

هان ای پسر! هرگز مبادت که راهی دیار سانفرانسیسکو شوی که اگر چشم دل بگشایی، در همین دیار، نعمت بسیار بینی. و بینی که چسان نعمت بر بعض کسان تمام شده است و چه کمند آنها که شکرگزار باشند.

چشم دل باز کن که جون بینی
آنچه نادیدنی است اون بینی

پس فرار مغزها مکن و مغزت را در همین خاک مغزپرور مصروف دار که قوت و قوّت تو در اینجاست. و اکابر قوم گفته‌اند:

غریبی رفتم و مثل وطن نیست
به گُل خوردن کسی مانند من نیست
اگر شیر موز در غربت بنوشی
به مانند صفاسیتی وطن نیست

پس ای پسر! چون هوای مناکحت در نفس تو چیره گشت، پس عاقد خبر کن و همان کن که هُوَاقرب بالصواب. زنی بستان آفتاب و مهتاب دیده. که اگر جز این باشد، چشمش مدام در رصد کردن آفتاب و مهتاب باشد. و در حق همو گفته‌اند: «لایعلم العمر مِنَ‌البِر». باید که زنی بستانی سرد و گرم روزگار چِشیده. چندان که هم از سردش چشیده باشد و هم از گرم. و حکما در این باب گفته‌اند:

زنت خوبه، چه جورش   نه بی‌نمک، نه شورش

و بدان که زن ستاندن به غایت سخت و دهشتناک بوده باشد. پس به هر لبخندی دلت نجبند و به هر غمزه‌ای، پایت نلغزد. و تو اگر فیل هم بوده باشی مباد که به خود غِره شوی. که شیخ اجل با عجله فرمود: چون گل بسَیار شد پیلان بلغزند.

◀**حکایت**: از اقران خویش شنودم که یکی از اصدقاء را شبی پای بلغزید و در سوراخی فرو رفت. پس چون به بلدیه عارض شد که این چه سطح خیابان و این چه چاه و چاله و سوراخ است که در راه است، چالش او افاقه نکرد و بشنود که: اگر حواس خواجه به نظارت هر پریرویی غافل نگشتی و پرت نشدی، پس همانا شست پای مبارک نیز در سوراخ فرو نگشتی.

گفت او را خوب ورد آورده‌ای
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

پس ای پسر! چشم و گوش خود را به اندازهٔ دهان بی‌چاک و بستت باز کن و بنگر که برای برداشتن عسل، دست در کدام کندو فرو می‌کنی؟ و دیگر آن که چون زن بگرفتی، دیگر هرگز هوس دومین مکن که حلوا چو یک بار خوردند، بس! زن چراغ سرای مرد است اما اگر چلچراغ گردد، مصرف برق را بالا برد. و چون که بالا رفت، هرآینه پایین آوردنش با خداست.

◀**حکایت**: شنیدستم به عهد شاه عباس
کلی بود نام او بود حاجی الماس
سه زن بگرفت، شد نصف سرش تاس
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است
زن اول به پایت جان فشاند
زن دوم به هر جا می‌کشاند
زن سوم به قبرت می‌تپاند
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است(۲)

پی‌نوشت:

۱ـ تخمه: نژاد، تیره، گهر

۲ـ شعر پایانی از نسیم شمال است.

طنز برعکس

از رتبه سی‌ام رسیدیم به رتبه اول... واقعاً که خنده داره!

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که به لطف خوانندگان گرامی نامه‌های بسیاری دریافت می‌کنم، خود را موظف به یادآوری نکاتی چند می‌بینم:

به علت کثرت نقاشی‌هایی که درخواست روانکاوی و معرفی در مجله را دارند خوانندگان توجه داشته باشند که آنها به نوبت در مجله چاپ می‌شوند و درحال حاضر ما به حدود دو ماه زمان برای چاپ نقاشی‌ها نیازمندیم!

یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که محدودیت سنی در مورد نقاشی‌های کودکان مورد توجه قرار گیرد. ما فقط نقاشی‌های متعلق به کودکان تا هشت سال را روانکاوی می‌کنیم.

و یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که کودکان خود را در انجام انتخاب مضمون آزاد بگذارید. ما از چاپ نقاشی‌هایی که از روی مدل کشیده شوند و نقاشی‌هایی که فقط داخل خطوط آماده رنگ‌آمیزی شوند، معذوریم!

مهندسی آشپزخانه

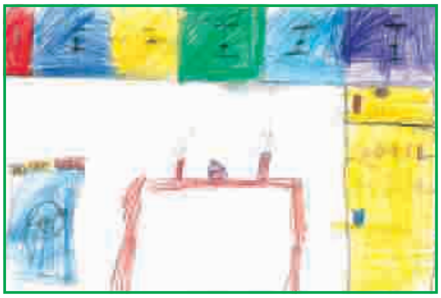

علی به کاری شجاعانه دست زده است که کمتر کودکی به آن اقدام می‌کند. او همانند یک مهندس معمارِ مجرب به طراحی یک آشپزخانه پرداخته. این کار بیشتر از آنکه یک نقاشی خوب باشد، یک سازندگی فوق‌العاده است که از ذهن سرشار و پویا خبر می‌دهد. علی با نگرشی سه‌بعدی که در نوع خود کاری بسیار مشکل به‌شمار می‌رود، توانسته تا موقعیت‌های مختلف اجزای یک آشپزخانه را دقیقاً تشریح کند.

یخچال، کابینت‌ها، ماشین ظرفشویی، گاز و حتی جایگاه شعله‌ها. البته در این بین علی از رنگ فقط برای تشخیص و تمیز دادن اجزا از یکدیگر بهره گرفته است و درحقیقت رنگها به‌سادگی در خدمت روشنگری اجزای نقاشی قرار گرفته‌اند و همین سادگی در رنگها نیز خود نمایانگر تفکر و تخیل پویای علی است. او در استفاده از فضای سفید نیز از همان شجاعت بهره گرفته است.

علی با ذهن سازنده و شخصیت پرتلاش خود می‌تواند در مهندسی معماری، برق، شهرسازی و فیزیک و مکانیک بسیار موفق جلوه کند. ضمناً علی در بخش‌های مختلف کامپیوتر بخصوص سخت‌افزار نیز جایگاه ویژه‌ای خواهد یافت. البته از هنر طراحی نیز نباید به‌سادگی گذشت چرا که علی در آن تبحر خواهد داشت.

نقاشی ویژه

تراوش قلم

نقاشی ویژه را با این قدرت فکری که مشاهده می‌کنید به نیما اختصاص داده‌ایم. نیما به‌جای ترسیم خطوط با هدف دادن به تراوش قلم خود به یک نقاشی مطلوب دست یافته که همچون یک شعر سهل و ممتنع چشم را خیره می‌کند. سهل از این نظر که چنین طراحی از قلم‌های مرطوب ساده به نظر می‌رسد و ممتنع از این نظر که در یافتن مقصود و منظور و فهم اشکال کار هر کسی نیست و این نوع صفات معمولاً به شاهکارهای ذهنی تعلق دارند. ذهن پویای نیما و رنگهایی که او درنهایت هماهنگی با یکدیگر از آنها استفاده کرده نشان می‌دهد که نیما هم در رشته‌های هنری مثل کارگردانی سینما و یا نمایشنامه و فیلمنامه‌نویسی و هم در رشته‌های علمی مثل پزشکی یا تخصص‌هایی چون قلب و عروق و مغز و اعصاب دارای استعداد و هوش ذاتی است.

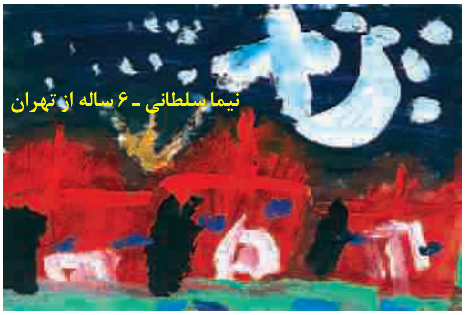

نیما سلطانی ـ ۶ ساله از تهران

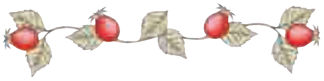

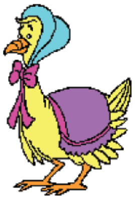

بازگشت فولکس واگن

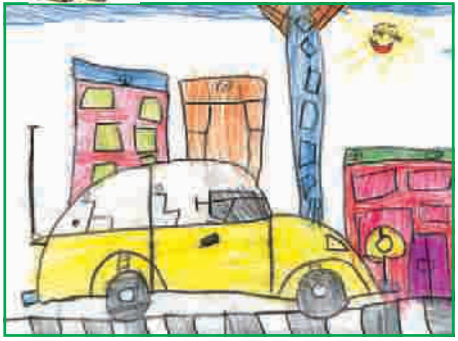

یک کار زیبا و مدرن از محمدرضا. در نقاشی محمدرضا خطوط نقش اول را دارند، یعنی در طراحی او این خطوط سیاه هستند که با ضخامت و استحکام نمایانگر اجزا هستند. محمدرضا یک لحظه از زمان را به تصویر کشیده و مرکزیت تصویر خود را به‌جای انسان به یک اتومبیل آنهم از نوع قدیمی اختصاص داده است. از این‌گونه فولکس واگن‌ها که سالها به‌وفور وجود داشتند دیگر خبری نیست، اما محمدرضا با یک نگرش نوستالژیک و تاریخی فولکس واگن را با دقت و زیبایی زایدالوصفی، طراحی کرده است. کاربرد رنگها برای محمدرضا، درخشان و گویا می‌باشند، ضمن آنکه رنگهای سیاه و سفید نیز برای او همانقدر اهمیت دارند که رنگهای دیگر. در این میان محمدرضا برای تنوع به یک مزاح جالب توجه با خورشید نیز پرداخته است. محمدرضا پسری باهوش و جویای علم است و تفکر و تخیل در او می‌تواند در آینده برایش کارایی بسیاری داشته باشد محمدرضا را باید در طراحی صنعتی مانند طراحی ماشین‌آلات یک ذهن موفق محسوب کرد. ضمناً محمدرضا در ادبیات و زبان خارجی نیز می‌تواند موفق باشد.از طرف دیگر محمدرضا در مهندسی مکانیک و فیزیک نیز دستی موفق خواهد داشت و سرانجام می‌توان او را در رابطه با رایانه نیز دریکی از رشته‌های مورد علاقه‌اش مشاهده کرد.

با توکل به خداوند

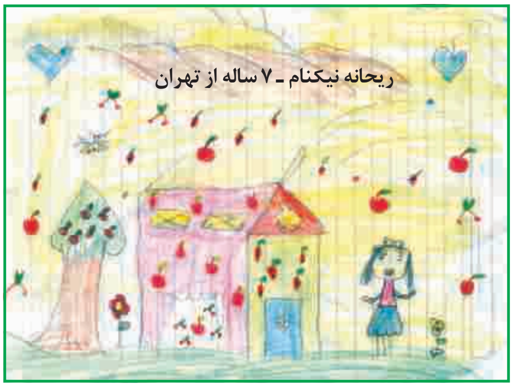

ریحانه نیکنام ـ ۷ ساله از تهران

ریحانه یک کار زیبا و نرم ارائه کرده که بسیار خوشبینانه و امیدوارکننده است. تصویر پر از برکت است و این پیام شادی و امیدواری از ریحانه از خلق و خوی خوش او و محبوبیتی که او در نزد اطرافیان دارد می‌گوید. ریحانه بدون آنکه مغرور باشد بسیار مورد توجه است و شرم و حیا و عاطفه او زبانزد خواهد بود. رنگهای ریحانه سایه‌وار و بسیار نرم به نقاشی او روح پرطراوتی بخشیده‌اند. نگاه کنید به رنگهای زرد، صورتی، آبی و قهوه‌ای که تا چه حد آرام و زیبا در نقاشی نشسته‌اند، آنگاه نگاه کنید به زیبایی خاص میوه‌ها که از طرفی نمادی از معرفت و از طرف دیگر نماینده روزی و نعمت می‌باشند و سرانجام بنگرید به دلمشغولی ریحانه به خداوند که نقاشی خود را حتی به نام او آغاز کرده است. تکنیک ریحانه علی‌رغم امکانات محدود بسیار درخشان است و نقطه ضعف تکنیکی در نقاشی وجود ندارد. ریحانه از نعمات عاطفه، هوش و فهم برخوردار است و به نظر می‌رسد در مشغله‌هایی که دلسوزی نیاز دارند مانند پرستاری، معلمی و یا مددکاری اجتماعی، او بسیار خوب جلوه کند. ضمن آنکه ریحانه در ادبیات بخصوص داستان‌پردازی و تشریح توأم با تخیل می‌تواند کاملاً موفق جلوه کند. ریحانه در برخی از رشته‌های هنری بخصوص هنرهای تصویری نیز موفق جلوه خواهد کرد.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خداودوست

متولدین فروردین

اگر در هفته سوم فروردین ماه بدنیا آمده‌اید، تولدتان مبارک باشد.

به شما توصیه می‌کنم که انتظارات خود را از دیگران و یا از نزدیکترین شخص به خود پایین بیاورید، در غیر این صورت با برآورده شدن آنها فقط شما هستید که دلخور و عصبی می‌شوید و این حالت را به نزدیکان منتقل می‌کنید. پس بهتر است در این روزهای زیبا واقع‌بین باشید و عشق و محبت کردن را فراموش نکنید، چون حقیقتاً در شرایطی خاص قرار گرفته‌اید.

متولدین اردیبهشت

به روزهای گذشته و بی‌مهریهای اطرافیان فکر نکنید و مثل همیشه گذشت داشته باشید، چون انسان جایزالخطاست و هیچ کس پاک و مبرا از خطا نمی‌باشد و شما بهتر است به‌جای ناراحتی و دلخوری به آرامش خودتان فکر کنید و به کارهای مهمی که دارید و باید آنها را به نتیجه برسانید و این را باید بدانید که در محل کار خود افرادی حضور دارند که به رقابت منفی با شما می‌پردازند و به هیچ‌وجه نباید نظر آنها را در کارتان دخیل نمایید. روزهای خوشی در انتظار شما می‌باشد.

متولدین خرداد

از کسی دلخور هستید و تمام حرکات او را زیر ذره‌بین می‌برید، اما بهتر است بدانید که باید او را ببخشید تا خودتان به آرامش برسید. در ضمن طی این روزها خانواده شما روی کمکتان حساب ویژه‌ای باز کرده‌اند و بهتر است که آنها را دریابید و نگران خستگی جسمی و روحی خود نباشید، چون به‌زودی وقتی نتیجه کارتان را می‌بینید، خستگی ها را فراموش می‌کنید و به تنها چیزی که باید دقت کنید این است که شما باعث ناراحتی اطرافیان نشوید. شرایط ویژه‌ای برایتان ایجاد خواهد شد که باید نهایت استفاده را از آن ببرید چون چنین امکانی همیشه به دست نمی‌آید.

متولدین تیر

دچار برزخ شدیدی شده‌اید به‌طوری که نمی‌دانید با شرایط پیش آمده باید چه کنید، اما اگر کمی دقت داشته باشید، به‌راحتی می‌توانید از این تردید بیرون بیایید و اینجاست که باید صادقانه رفتار کنید و این را بدانید که داشتن غرور زیاد شما در مقابل دیگران تنها باعث دوری شما از آنها خواهد شد و این نتیجه‌ای نیست که شما آن را انتظار داشتید. گفتن خواسته ها و حقایق درونی، شما را آرامتر می‌کند. موفق باشید.

متولدین مرداد

در این چند روزه تصمیمات مهمی دارید که باید نظر منطقی و نهایی خود را در موردشان اعلام کنید. پس باید با شناخت کامل و دقیق تصمیم‌گیری نمایید، چون واقعاً شرایط سرنوشت‌ساز است و جزئیات نباید شما را از مسائل مهم دور کند، بنابراین بهترین شرایط است برای اینکه بخندید و بر همه امور تسلط داشته باشید. منتظر شنیدن یک خبر شگفت‌انگیز باشید!

متولدین شهریور

زندگی خوب و خوشی را در کنار خانواده و عزیزانتان می‌توانید داشته باشید، چون عشق آمیزه زندگی شماست و احساس خاصی بر شما حکمفرما شده به‌طوری که می‌خواهید خودتان را وقف عزیزانتان بکنید و این را بدانید که نشست‌های دوستانه و گفتگوهای صمیمانه به شما آرامش می‌دهد و قوایتان را دوچندان می‌کند. منتظر یک هدیه معنوی باشید که شما را دگرگون می‌کند. به نصیحت‌های به‌اصطلاح دلسوزانه نامحرمان بی‌توجه باشید و راه درست زندگی را طی کنید. از کار زیاد گله‌مند نباشید، چون شما توانایی انجام آنها را دارید.

متولدین مهر

می‌دانم که دنبال انجام حرکتی هستید تا به قول خودتان زندگی را از این یکنواختی خارج کنید، اما مراقب باشید که هزینه گزافی را بابت این درخواست خود نپردازید که باعث گرفتاریتان می‌شود. شما حتماً باید در همین هفته برای آینده خود برنامه‌ریزی دقیقی انجام دهید، چون به‌زودی سرتان شلوغ خواهد شد و امکان این کار از بین خواهد رفت. همچنین لازم است متذکر شوم که از سلامتی خود غافل نشوید، چون به رسیدگی خاصی احتیاج دارید.

متولدین آبان

شما گاهی اوقات از افرادی راجع به مسائل مهم زندگیتان نظر می‌خواهید که هر کسی را به تعجب وامی‌دارد، درحالی که خودتان هم بهتر می‌دانید پشتوانه محکمی دارید و بهتر است شکرگزار باشید و بدانید که کاستی‌های زندگی هم به مرور زمان حل خواهد شد. به مشکلی که دارید خیلی فکر نکنید و آن را خیلی جدی نگیرید، چون به مرور زمان برطرف می‌شود. فقط محبت و ابراز علاقه به کوچکترین فرد زندگی خود را فراموش نکنید، زیرا در این چند روزه واقعاً به رسیدگی خاصی احتیاج دارد.

متولدین آذر

سوءتفاهمی وجود داشته که در این هفته به‌روشنی برطرف خواهد شد، همچنین برای مشکل خاصی که نگرانش بودید راه‌حلی پیدا خواهد شد و شما باید در این چند روزه حتماً به حرکات جزئی خود توجه خاصی داشته باشید، چون مورد انتقاد کسی قرار می‌گیرید که برای او احترام خاصی قائل هستید و رضایت او برایتان اهمیت دارد. چشم به راه اتفاقی هستید که به‌زودی به‌وقوع خواهد پیوست و گرمی خاصی به محفل شما می‌بخشد.

متولدین دی

روزهای خوشی پیش روی شماست که با تغییر و تحولهای عمیقی همراه است که درونی و یا تحول مادی باشد به‌طوری که شما را واقعاً شگفت‌زده خواهد کرد.

مسوولیت‌هایی به عهده شما گذاشته شده که فکر می‌کنید برایتان سخت و سنگین می‌باشد در صورتی که شما به‌راحتی از عهده آنها برمی‌آیید اگر که سستی را از خود دور کنید و سحرخیز باشید. خوردن غذای مفصل و مقوی به شما توصیه می‌شود که انرژی کافی را به بدن شما برساند.

متولدین بهمن

با وجود اینکه قبلاً هم گفته‌ام، شما نباید غرور بیش از حد خود را تقویت کنید و بهتر است تواضع را پیشه راه خود کنید، اما متأسفانه هنوز تحولی در درون شما ایجاد نشده درحالی که برعکس شما بسیار خوب پیش می‌روید که این تغییر نباید شما را مغرور کند و باید شکر خدا را بجای آورید و کمک به دیگران را فراموش نکنید و مراقب انرژیهای منفی اطراف خود باشید که اگر لطمه‌ای به شما بزنند، به‌راحتی قابل جبران نخواهد بود. چیزی را که مدتها منتظرش بودید به دست خواهید آورد و یا شما به آن ملحق خواهید شد!! خدا می‌داند.

متولدین اسفند

عزیزی را در بستر نیاز(!) دارید که باید توجه خاصی به آن داشته باشید تا بعداً خودتان را مورد سرزنش قرار ندهید، اما در مورد طرح و یا برنامه‌ای که در ذهن دارید عجله نکنید و وسواس به خرج ندهید و برعکس اجازه بدهید که روال طبیعی خودش طی شود تا به نتیجه مطلوبی برسید. در محیطی حساس قرار می‌گیرید که باید حدود خود را رعایت کنید و خودتان را بی‌دلیل مشکل‌دار جلوه ندهید. مراقب رنگ آبی اطراف خود باشید.

امید دارویی است که شفا نمی دهد اما درد را قابل تحمل می کند • مارسل آشار

هستی مطیعی
۴/۵ ساله از تهران

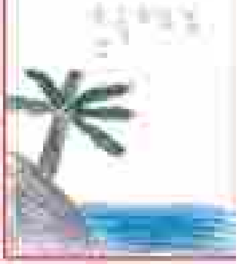
عرفان نامداری

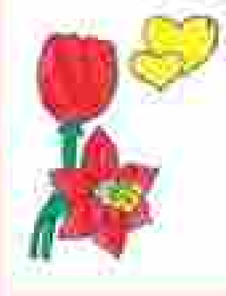
عاطفه شهنیایی

رقیه ری‌شهری کلاس پنجم

فاطمه جاگرانی
کلاس پنجم

سامان صفادار
۴ ساله از تهران

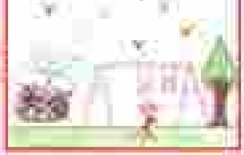
فائقه فضلی ۹ ساله از تهران

فاطمه مستعان

فاطمه
ریشهری
کلاس
پنجم

فاطمه شهنیایی

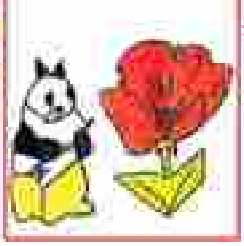
لیلا جمالی‌فرد کلاس پنجم

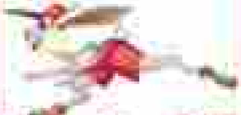

نقاشی های شما

زهرا قاسمی
کلاس سوم
از بوشهر

زهرا قنبری
کلاس پنجم

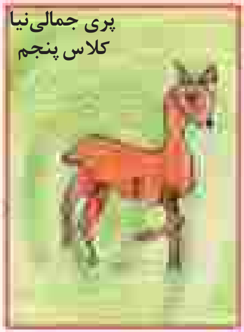
پری جمالی‌نیا
کلاس پنجم

فرشته سهرابی کلاس پنجم

نرگس خاتون سراج‌زاده
کلاس پنجم

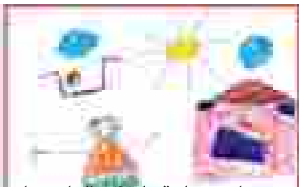
محمد امین نژاد قربان ۴ ساله از تهران

هدیه شهری کلاس پنجم از بردخون

فاطمه حسینی‌زاده
کلاس پنجم
از بردخون

فاطمه عاشوری نیا
کلاس پنجم

زینب کاردان
کلاس پنجم

فرخنده
اسماعیلی
کلاس پنجم

عارفه خیاط
کلاس پنجم

افسانه بردستانی
کلاس پنجم

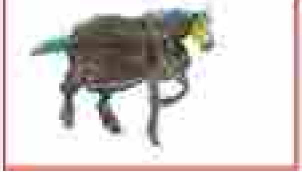
مریم فخرایی کلاس پنجم

فاطمه عباسی
کلاس پنجم
از بردخون

ریحانه ری‌شهری کلاس پنجم
از بردخون

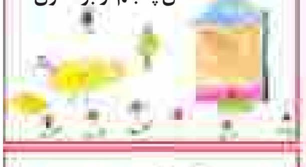
آمنه محمدی
کلاس پنجم از بردخون

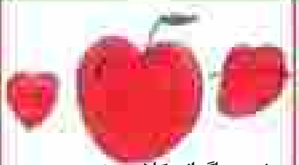
مرضیه جاگرانی کلاس پنجم

سیده زهرا حسینی
کلاس پنجم

زهرا بردستانی
کلاس پنجم

سوسن واعظ کلاس پنجم

نصرت قائدی کلاس پنجم

مریم قاسمی

V-C 8000 HE

CYKING™

V-C 8000 HE

DX

فیلتر قابل شستشو (ضد آلرژی) - محفظه ضد باکتری - بدون کیسه
لوله تلسکوپی تاشو و قابل تنظیم ELBOW - تخلیه آسان و بهداشتی
در چهار رنگ : نقره‌ای، آبی، قرمز، طلایی

بالاترین قدرت مکش
بین تمام جاروبرقی ها

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال‌جی
با یک تلفن در خدمت شماست
۲۲۹۹۱۷۷

خدمات پس از فروش تهران
دفتر مرکزی: [illegible]

LG

GOLDIRAN
گلدیران نماینده رسمی لوازم خانگی ال‌جی در ایران

ناسیونال (ایران)

واحد نمونه کشور در استاندارد و کیفیت برتر

دارای فیلتراسیون مناسب محیط زیست بویژه جهت سلامتی کودکان

جارو برقی ناسیونال ایران

در مدلها و رنگهای مختلف

MC - 7540 N,NP, NP-M

25

National

جارو برقی ۱۳۰۰ وات ناسیونال ایران

طراحی شده مخصوص فرشهای ایرانی با قدرت مکش کنترل شده و استاندارد

- ✻ جارو برقی تمام اتوماتیک نتیجه ۳۰ سال تجربه
- ✻ موتور ژاپنی ـ ساخت ناسیونال ژاپن
- ✻ دارای فیوز الکتریکی و حرارتی و سیستم دمنده هوا
- ✻ دارای سیم جمع کن خودکار و متعلقات کامل
- ✻ محصول مشترک ایران و ژاپن
- ✻ ده سال تضمین خدمات پس از فروش

مرکز پخش: شرکت صنایع الکتریکی ناسیونال ایران - تهران ـ خیابان ولیعصر ـ
خیابان شهید عباسپور (توانیر) ـ شماره ۲۸ تلفن: ۳ - ۸۷۹۳۹۰۱ فاکس: ۸۸۸۰۵۲۳